

عنوان کتاب: ارثیه پر دردسر

نویسنده: New Age

ساخته شده در وبسایت پاتوق رمان.

برای دریافت کتاب های بیشتر به سایت پاتوق رمان مراجعه فرمایید.

[www.patogheroman.com](http://www.patogheroman.com)



- چقدر تاریکه، آخ آخ پام درد گرفت، این چی بود!

- خفه، مهتاب دو دقیقه اون دهن تو ببند!

- اصلا بیاین بریم بالا به بهداد بگیم باهامون بیاد پایین.

- اون وقت اون داداش شما چه غلطی بیشتر از ما می تونه بکنه!!?

- پرستو، نگاه کن، ببین چی میگه!

- والی تورو خدا ساکت بشین، سحر چرا روشن نمی کنی؟

- ببخشید!! با کجام باید براتون روشن کنم؟

- مگه اون چراغو نیاوردی؟

- نه! مهتاب گفت من میارم.

- مهتاب بمیری چرا روشنش نمی کنی؟

-وا، من قرار نبود برش دارم که تو به مهتاب گفתי اونم به من گفت...

- تو هم حتما به عمه ات گفתי برش داره، خاک برسر من که با کیا اومدم فضولی کردن، ای خدا من چه گناهی کردم که باید تا آخر عمرم اینارو تحمل کنم!!!

مهتاب - بابا من آوردمش، بیا بگیرم انقدرم حرف اضافه نزن، سحر انقدر خودتو اینجوری به من نچسبون.

روشنک - چه جوری؟

مهتاب - اینجوری!

روشنک - اه چندشم شد، سحر چقدر چندشی به خدا، پرستو بیا بریم بالا من دیگه از خیرش گذشتم، با این دیوونه ها که نباید می اومدیم این پایین، دهن تورو باید سیمان گرفت تا دیگه جلو اینا حرف نزنی، این دفعه هم از دستمون در رفت ببینیم تو این زیر زمین چیا قایم شده.

پرستو - به من چه؟ از بس که گیر دادی بریم حیاط بریم حیاط که اینام زیگیل شدن!

سحر - هوو، زیگیل خودتی، من فقط یکم سیریشم.

مهتاب - بریم بالا، دستشوویی ریخت به خدا!

روشنک - گندت بزن مهتاب، هوی! سحر از همین راهی که اومدیم برگرد، تا اینجا آبیاریمون نکرده!

مهتاب - خیلی بی شعوری، سحر... چون بکن دیگه، داره می ریزه ها!

سحر - هی سحر سحر می کنه، تاریکه ها، جلو پامو نمی تونم ببینم، امان بدین شماها، وای این چی بود؟! بمیری مهتاب الهی که راحت بشم از دستت، پرستو بیا دسته منو بگیر، تا این خرس منو له نکرده!

روشنک - بچه ها نمی دونین واسه چی همه امشب اینجا جمع شدن؟!

مهتاب-آخ جوون، من دارم نورو می بینم.

سحر - ای نور آخرت باشه که امشب منو له کردی، چرا هول می دی؟!

پرستو - سحر زبون به دهن بگیر، خب دستشوویی داره، شما نمی دونین این از تاریکی می ترسه؟ تا ده سالگی شبا جاشو خیس می کرد واسه اینکه اگه چشم باز می کرد می دید دورو برش تاریکه ، می ترسیدو...، روشنک مرض داشتی اومدی این پایین!!

روشنک - من فضولم، شماها چرا اومدین؟

سحر - خب اومدیم فضولی تو دیگه، از شوخی گذشته چرا اومدی پایین؟

روشنک - بعد ده سال عمه خانم دوباره در این خونه رو به روی فامیل باز کرده، نمی خواستم این فرصتو از دست بدم.

پرستو - خب دیگه رسیدیم، سحر خوبه دختری، اه خیلی چندشی!

سحر - آخ!!

روشنک - بمیری که سکتتم دادی، صدای چی بود!!

سحر - خوردم زمین!

پرستو - دیگه چرا؟ اینجا که روشنه!

سحر - آخه من عینکمو در آورده بودم.

روشنک - عینکتو در آوردی؟! تو که بدون اون منو مامان بزرگتو از هم تشخیص نمیدی!

سحر - گم شو، دیوونه، خب اون پایین تاریک بود در کل چیزو نمیشد دید، اگه عینک به چشمم بود که الان اون بولدوزر دسته هاشو کرده بود تو گوشم، آخه تو که زیرش نمونده بودی.

روشنک - خفه پرستو، انقدر نخند، پاشو دیگه سحر الان صدای بابات در میاد ها!

سحر - صدای بابام در نیاد یه بنده خدایی الاناست که بیاد دنیاالمون!!!

روشنک - وایی نگو تورو خدا این پسره چرا اینجوریه؟! میگن فامیل شوهر عمه است، آره؟

پرستو - همچین پرید به من که مواظب اون گلدون باش انگار با یه بچه طرفه!

سحر - آره بابا منم ناراحت شدم بهت این جوری گفت، دیگه اون قدرها هم بی دستو پا نیستی!

پرستو - درد! تو چرا می خندی روشنک خانم؟ بدتر از چیزی که به تو گفت نبود ها!

سحر - خداییش راست می گه همچین با یه نگاه بدی ازت پرسید چند سالته که خدا می دونه! آخه خونه مردم اومدی رو سنگاشون سرسره بازی کنی؟!

روشنک - ای بمیره، انقدر خجالت کشیدم، نه به خاطر حرف اون، به خاطر نگاه دایی، بنده خدا امشب آبروش رفت!

- می شه بپرسم خانما اینجا چیکار می کنن؟!

پرستو - نکبت، چرا داد میزنه؟ خوبه خونه مال این نیست، اوه اوه بچه ها جمع کنین که صاحبش اومد.

سحر - کی اومد؟ چی شده؟!

روشنک - خب اون کوفتیو بزن به چشات تا ببینی!

سحر - هان، باشه، باشه، به به ببین کی اومده! خسته نباشین آقای دکتر، جلسه بالا تموم شد؟ شما چرا اومدین؟ می گفتین ما می اومدیم خدمتون!

- پرسیدم اینجا چکار می کنین؟

پرستو - والا داخل که روی مبل عمه اجازه نداشتیم بشینیم، تو حیاطم که گفتن سمت گل ها نریم، دیدیم اینجا از همه جا بهتره.

- احیانا، داشتن خاک بازی می کردین؟

روشنک - کی؟ من؟ نه؟

- شما نه، ایشون، آخه اول شب لباسشون مشکی بود اما الان...

پرستو - ای بمیری سحر با این کارات!

سحر - خب به من چه!!

روشنک - شنیده بودم دکتری خیلی دقیقی اما فکر نمی کردم تا این اندازه! بیاین بریم بچه ها

- منظور؟

خیلی آرام از کنارش رد شدم و گفتم: فقط جاهایی از لباس سحر و دیدین که درست نیست بهشون دقت کنین آقای دکتر! قدم هامو سریع کردم، دیگه نمی خواستم اونجا وایستم.

من روشنک کیانی، تنها بازمانده از خانواده ۴ نفره سینا کیانی هستم. سینا پدرم و مهناز مادرم بود. یه برادر داشتم که از من ۲ سال کوچیکتر بود. پنج سالم بود که بابا اینا تصادف کردن، من اون شب خونه خاله مهتاج که مامان مهتابه بودم. الان ۲۰ سال از اون شب گذشته. من یه جورایی بین سه تا خانواده تقسیم شدم. تا دبستانم تموم بشه خونه خاله مهتاج بودم، راهنمایی و دبیرستانو خونه دایی مسعود، دانشگاهو سرکارم که خونه عمو سعید، مهتاب و بهداد بچه های خاله مهتاج اند، سحر دختر دایمه، پرستو و پویا هم بچه های عمو سعیدم اند، البته پویا یه ده سالی هستش که رفته آمریکا، البته قراره که برگرده واسه همین من دوباره برگشتم خونه دایی.

تازگی ها رفتم سر کار. نه اینکه نیاز مالی داشته باشما، خداروشکر بابا وضعش خوب بود، بعد فوتشم عمو پولامو سرمایه گذاری کرد، واسه اینکه دستم تو جیب خودم باشه و از لیسانسه یه استفاده ای بکنم رفتم سره کار، یه کارخونه تو کرج. رشتم طوریه که به درد کارخونه ها می خوره، آخر این ماه بیست و پنج سالم تموم میشه، بگذریم، نمی دونم این عمه طوبی واسه چی بعد ده سال همه رو اینجا دعوت کرده!!! الان تقریبا هفتاد و پنج سالشه، هر چند وقت یک بار یه دختر از دخترای فامیلو می آورده پیش خودش و نگه میداشته، کلا وضعش توپه توپه، بعد یه مدتم اگه طرف ازدواج می کرد یا دیگه نمی خواست اونجا وایسته یه زمین یا خونه یا یه پوله قلمبه به طرف می داد و می رفت. اما دقیقا ده سال پیش یه دختری از فامیلای دور شوهرش و میاره پیش خودش و یه شب دختره خودشو می کشه، تنها چیزی که ما می دونیم

همینه، البته همه می گند که دختره تعادل روحی نداشته، امروز که داشتیم میومدیم اینجا دایی به زن دایی داشت می گفت که: بنده خدا عمه بعد مرگ اون دختره خیلی افسرده شده بود فقط تو مراسم های ختم می شد ببینیش، شادبو به خودش حروم کرده.

- آره به خدا، یادته وقتی اون دختررو دیدم به عمه گفتم دوباره برش گردونین آسایشگاه، این رفتاراش عادی نیست؟

- آره، یادمه، بیچاره فکر نمی کرد اینجوری بشه، اما من واقعا دلیل مهمونی امشبو نمی دونم

- مسعود ول کن دیگه می ریم می فهمیم چریان چی بوده!

سحر - کجایی تو؟ پیش ما بیا! دوباره رفتی تو فکر؟!

مهتاب - بچه ها بیاین تو، دایی کارتون داره.

سحر - بابا کارمون داره؟ یعنی چی؟ ساعتو دیدین چنده؟ ده! من دارم از گشنگی می میرما!

- به شامم می رسیم، به فرمایین بالا!

پرستو - واییی این عین جن می مونه، از کجا پیداش شد یه دفعه؟

با بچه ها وارد سالن شدیم. سالتی که اندازه کل خونه دایی مسعوده، قیافه همه گرفته بود. غیر زن عمو...

پرستو - اینا چرا اینجورین، قبل رفتن ما که شنگول بودن، نه؟

سحر - آره، بهداد چرا کبود شده؟

مهتاب - آره، روشنک؟

- هان؟ ساکت بشینین، وگرنه شام نمیدنا، اوه اوه مبصر اومد همه با هم برپا!

دایی - چرا بلند شدی؟

سحر - آخه احترام بزرگتر واجبیه. دکترم که مردی هستن یعنی خیلی بزرگتر از ماها هستن.

زن دایی - سحر میکشمت، روشنک با تو هم کار دارم.

پرستو - بچه ها اوضاع خسته، برجا برجا.

عمه - بدون مقدمه حرفمو می زنم، به بزرگترتون گفتم به شماها هم می گم، می دونید که من خیلی پول دارم، اما دیگه

فکر نکنم زیاد زنده بمونم، دکترها که اینجوری می گن، بچه ام ندارم که میراث خوری داشته باشم، تنها اقوام نزدیکمم

شماها هستین، میخوام اموالمو بین شماها تقسیم کنم،

مهتاب - آخ جون ماهم رفتیم جز خرپولا.

- بزن قدش!

عمو - روشنک!

ای بابا چرا همه به من گیر میدن این وسط!

- چشم عمو جان، آرام می گیرم.

عمه - بذارین شرطم هم بگم، من می خوام که همه شماها با من تو این خونه زندگی کنین.

پرستو - اینجا؟ واسه چی؟

- عمه میخوان که دورشون خالی نباشه.

سحر - دکتر، خب دورشو پر کنین، ما چرا باید بیاییم؟ البته یه چیزیم هستا، مهتابو بذاریم اینجا کلا دور و بال او پایین و با هم پر میکنه.

با این حرفش همه زدن زیره خنده، حتی اون دکترو همیشه اخمو!

پرستو - پس قضیه حله، مهتاب جان یه عمر ما واسه امتحانا خوندمو تو نمره گرفتی البته با تقلب، یه دفعه هم شما اذیت شو!

عمه در حالی که هنوزم صداس خندون بود، گفت: عزیزم شرط من اینه که همه شما پنج نفر باید یه همراه سه نفر دیگه اینجا بمونین.

- سه نفر دیگه کین؟

عمه - سیاوش و سهراب و...

سحر - لابد افراسیاب!! ای بابا مگه قراره با فردوسی یه جا باشیم.

عمه - نه عزیزم، با دلارام، اون دوتا برادرن، پسرای برادر شوهرم هستن، دلارامم از اقوام اون خدا بیامرزه!

دایی - اما عمه جان ما نمی تونیم بچه هارو تنها بذاریم.

عمه - چرا؟

عمو - چون هنوز بچه اند. چون نمی شه اینارو باهم تنها گذاشت، یه مملکتو خراب میکنن.

زن عمو - بالاخره که چی؟ باید بزرگ شن، به نظره من که خوبه.

خاله - من که نمی ذارم اینا بیان اینجا، اینا جوونن و شیطون.

عمه - اگه مشکل اینه که اونو من حل می کنم.

خاله - چجوری؟

- اینجوری اینجوری.

عمو - روشنگ، آبرو برامون نداشتی به خدا، بفرمایین عمه خانم اون وقت شما توقع دارین که ما اینارو با هم یه جا تنها بذاریم؟! همینجوری ار هم دورن یه مملکتی رو بهم ریختن، چه برسه که پیش هم باشن!

دایی - ببخشید سعید جان، من از اولی که عمه خانم این پیشنهاد و داد نظرمو گفتم، من نمی ذارم سحر بیاد اینجا، عمه از دستم ناراحتم بشه مهم نیست، من نمیذارم.

خاله - با حرفت موافقم، عمه طوبی منم نمی ذارم.

عمه - شما تا آخر این هفته فکراتونو بکنید، حالا هم بریم شام بخوریم که فکر کنم بچه ها خیلی گشنشون شده.

سحر - آی گل گفتمی عمه، به خدا من از صبح تا حالا چیزی نخوردم.

مهتاب - آخه می دونید چیه عمه؟ سحر رژیمه، می خواد استخوناشو آب کنه.

پرستو - آخه دیدیم تو رژیم چاق شدن گرفتی، گفتیم ما اینجوری رژیم بگیریم.

- بهداد جان تو چرا رفتی اونجا نشستی؟! بیا بریم شام!

بهداد - من نمی خورم، شما برید بخورین.

دکتر - چرا آقای کیانی؟ تشریف بیارین، عمه کلی تدارک دیدن.

بهداد - قبلا صرف شده، شما تو پذیرایی سنگ تموم گذاشتین.

دکتر با یه نگاه که توش تمسخر موج می زد به بهداد نگاه میکرد، میخوایین بگم آب خنک بیارن!!

عمه - بچه ها بیاین دیگه، بهداد جان شما نمیای عمه؟!

و خود عمه سالن رو ترک کرد، پرستو دستمو کشید و گفت: - روشن تو می گی جریان چیه؟! این چه پیشنهاد مسخره ایه؟!

- اگه تو فهمیدی منم فهمیدم، ولی خیلی بی معنیه که ما ها بیاییم اینجا!! واسه خاطر پول!!

سحر - خره، بده که ما بریم تو دسته این بچه پولدارا؟

مهتاب - سحر تو چی می خوری برات بکشم؟

سحر - کوفت!

مهتاب - نداریم عزیزم، بذار از عمه پیرسم داره واست بیاره ، عمه جان کوفت دارین؟!

دایی - مهتاب؟!

مهتاب - به من چه سحر می خواد بخوره، دارین عمه؟!

عمه که داشت میخندید، گفت: مهتاب جان عزیزم انقدر اذیتش نکن!

پرستو - بهداد نمی خوری؟!

بهداد - یکم سالاد بریز برام، بیار تو سالن.

خاله - زشته، بیا اینجا بخور!

بهداد - زشت کار ایناست، فکر کردن ما محتاجیم که یه همچین شرط مسخره ای رو گذاشتن!! زود بخورین بریم، دیگه سر درد گرفتم، دایی مسعود، امیدوارم کوتاه نیاین.

زن عمو - فعلا حرفی نزنین، بعد شام می ریم خونه ما حرفامونو می زنیم.

دکتر - بهداد خان می تونم چند لحظه وقتتونو بگیرم؟

سحر - آخ جون الان که دعوا بشه، دکتر و بهداد معلومه باهم مشکل دارن، بهدادم که بی اعصاب، الانه که پیره به دکتر!

مهتاب - مگه داداش من سگه که به مردم پیره؟! خیلی پررو شدیا!

- بچه ها نگاه کنین، شماره بهدادو گرفت، یعنی واسه چی؟!

پرستو - من فهمیدم.

مهتاب - چیو؟

پرستو - آقا از دخترا خوشش نیاد، چشمش بهدادو گرفته!

- گم شو پرستو، دوباره شروع کردیا!

پرستو - به مرگ تو، نگاه کن ببین چه جووری داره نگاهش می کنه، با نگاهش داره می خورتش!

مهتاب - بدبخت شدم دیدی داداشم زودتر از من شوهر کرد؟

سحر - بدسلیقه، من چیم از بهداد کمتره که از اون خوشش اومده؟

- عقلت عزیزم!

مهتاب - اونو که همه ما کم داریم!

هر چهار تا باهم زدیم زیر خنده، عمه برگشت سمت ما و گفت: میدونید شما بچه ها خیلی خوش خنده این، مخصوصا تو سحر جان!



سحر - وای تورو خدا جلو مامانم چیزی نگینا، انقدر سفارشم کرد که جلف بازی در نیارم، عمه این آقا دکتر چند سالشه؟

- سی و دو سال، در ضمن مجردم هست.

با این حرفش یه چشمک به سحر زد.

سحر - من که وضعیت تاهلشو نپرسیدم.

عمه - من گفتم که جای سوالی برات نمونه عزیزم.

با خنده از کنارمون رد شدو رفت سمتِ دکتر و بهداد.

- چرا اسمشو نگفت؟! پاشین بچه ها، عمو داره کتشو می پوشه، پرستو بریم مانتو هامونو بپوشیم.

سحر - مال منم بیارین، مهتاب انقدر نخور، ده کیلو اضافه وزن تا الان بست نیست، سگته می کنیا، نخور، پر واستا این

با روشن بره، وگرنه خودشو خفه می کنه!

- پاشو بیا مهتاب، ترکیدی، ای بمیره اون امیر که با تو بهم زد و تو دوباره تیرپ افسردگی برداشتی.

پرستو - من نمی دونم کدوم آدمی تو افسردگی چیزی از گلوش پایین می ره که تو انقدر می خوری؟

دایی - بچه ها حاضر شدین؟! عمه جان با اجازه، اگه امشب حرف نامعقولی زدیم، ازتون واقعا عذر می خوام.

عمو - مسعود راست می گه، ببخشید اگه ناراحتتون کردم.

عمه - من شمارو خیلی شکه کردم، پس عکس العمل هاتون از نظر من طبیعی بود، اما رو حرفام فکر کنید.

رو کرد به ماها که هنوز درگیر بودیم و داشتیم باهم سروکله می زدیم و گفت: از کنار شما بودن واقعا لذت بردم، بچه

های شادی هستین، روشنگر جان عزیزم تو منو یاده پدرت انداختی، خیلی شبیه اونی اما با خنده های مادرت، خدا

رحمتشون کنه.

- ممنون از تعریفتون عمه، خوشحال شدم دیدمتون!

عمه با بقیه هم خداحافظی کرد، همه راه افتادیم، من با عمو اینا اومدم، داشتن تو ماشین حرف می زدن، اما من مثل

عادت همیشه، تا پام رسید تو ماشین، خوابم برد.

- پاشو دیگه روشن، رسیدیم.

خواب آلود رفتم تو خونه، خاله و دایی هم تازه رسیدن اما بهداد گفت که می خواد بره خونه خودشون.

مهتاب - بهداد خونه نرفتا، یکی بهش زنگ زد، اونم رفت سرِ قرار!

- من خوابم میادا، می رم بخوابم.

سحر - اما من می خوام بمونم ببینم آخر این دعوا به کجا ختم میشه.

پرستو - منم می رم بخوابم، مهتابی تو نمیای؟

مهتاب - نه!! منم پیش سحر می مونم.

دیگه نفهمیدم چی شد، فقط با تکون دادن یکی از خواب پریدم.

- چیه؟! کله سحر، مرض داری؟!

سحر - پاشو ببین چی شده؟

- مهتاب دوباره جاشو خیس کرده؟!

مهتاب - درد بگیری تو، من کی این کارو میکنم؟! تبریک می گم بهتون، بالاخره پولدار شدیم.

- چرا؟!

سحر - بهداد دیروقت بود که برگشت، یه دفعه عنوان کرد که شرط عمه رو می خواد قبول کنه، بعدش دایی و عمو رو برد تو اتاق پرستو، یه ساعتی اونجا بودن، وقتی اومدن بیرون گفتن که قبول کردن، خاله هم قهر کرد رفت، مامان منم باهانش رفت.

- جون من؟! چه جوری قبول کردن! بهداد که خیلی شاکی بود، پرستو کوش؟

سحر - پیش بهداده!

- پس شماها چرا اینجا اینجاییں؟ بریم پایین ببینیم چی شده؟

مهتاب - همه خوابیدن، قراره صبح برن دنباله مامان اینا، اما بابا گفت که قبول کردن و دو روز دیگه می خوان برن پیشه عمه واسه اینکه سنگاشونو وا بکنن.

داشتیم حرف میزدیم که پرستو اومد داخل اتاق و گفت: بهداد می گفت دیشب دکی بهش زنگ زده، رفتن بیرون، مثل اینکه عمه مریضی سنگینی داره، گفتن یه چند وقت دیگه ای بیشتر زنده نیست، دکتر گفته اگه محیط اطرافش شاد باشه، راحت تر این دوران و می گذرونه، از ما خواسته که فکر کنیم یه چند مدتی رفتیم یه جا مسافرت، یا مستاجری، اون گفته که عمه در هر صورت اموالشو به ما می بخشه، ظاهرا اونم با کار عمه مخالف بوده اما وقتی دیده اون از قبل وصیت نامه اش رو تنظیم کرده بوده، حتی قبل اینکه به کسی چیزی بگه اسم ماها رو توش آورده نظرشو عوض کرده و خواسته هر جوری هست به عمه کمک کنه، از بهداد خواهش کرده تا بیشتر فکر کنه، بهدادم فکراشو کرده و اومده به بابا اینا گفته، بهشون گفته می خواد این کارو واسه عمه انجام بده، دیگه نمی دونم چی گفته که اما دکتر زنگ زده و با بابا و دایی حرف زده، ظاهرا راضی شدن، اما خاله و زن دایی قهر کردن، این وسط مامان من خوشحاله...

- یعنی چی شده که عمو راضی شده؟!!

سحر - چیکار به این کارا دارین شماها؟! فکر کنین یه مدت رفتین یه خوابگاهِ توپ، من که از الان دلمو صابون زدم  
واسه پولایی که قراره بگیرم!

- بمیری که فقط فکر پولی!

مهتاب - بچه ها من دلم نمی خواد برم اونجا، ما که نمی دونیم اونجا قراره چی بشه!! تو اون خونه یه نفر خودشو کشته،  
می دونین این یعنی چی؟

پرستو - یعنی یه روح سرگردان که می خواد مهتابو بکشه!

مهتاب - من شوخی نکردما!

سحر - خوبه فیزیک خوندی و انقدر دچار توهم می شی، حالا پرستو رو بگی یه چیزی!

پرستو - مگه من چجوریم؟!

- عزیزم بین ماها فقط تو هستی که استعداد نوشتن داری، اینام حسودیشون می شه، مهم اون بنده خداست که عاشق  
این چرت و پرتایی که تو می نویسی!

پرستو - بمیری که تعریف کردنت از فحش دادن بدتره!

مهتاب - آره دیگه اون داداش خنگ من نمی دونم از چی این خوشش اومده؟!

- دلشم بخواد، دختر به این قشنگی، به این خوش هیکلی!

پرستو - بسه دیگه، بگیرین بخوابین که فردا باید دعواهای این خانما رو تحمل کنیم.

سحر بالشت ذو پرت کرد تو صورت مهتاب و از اتاق پرید بیرون، اصلا حس فکر کردن نداشتم، اما ما باید می رفتیم تو  
اون خونه!!

سه روز از اون شب گذشته، خاله و زن دایی بالاخره راضی شدن، امروز عمو و دایی و بهداد رفتن خونه عمه، وقتی  
برگشتن یه جلسه سری گذاشتن که ماها رو توش راه ندادن، فقط فهمیدیم که آخر هفته خونه عمه می ریم تا با اون سه  
نفرم آشنا بشیم....

سحر - روشن این چیه پوشیدی؟

- چیه؟ به این قشنگی!

سحر - قشنگ که هست اما به نظرم خیلی آشنا میاد، احیانا مال من نیست؟

- چرا، اما رنگش به تو نمیاد، واسه همین دیگه مال من شده.

سحر - ای آدم بیچونه بد ذات!

- خودتی عزیزم، بوس بوس!

مهتاب - آبرو داری کنین، امشب باید ببینیم اینا کین که ما باید باهاشون یه جا وایستیم، راستی این دیواره چی بود که وسطه خونه عمه کشیدن؟!!

پرستو - بهداد می گفت که عمه خونشو به دوقسمت تقسیم کرده البته نه همه جاشو، در بیشتر اتاقا رو قفل کرده، قسمت شرقی عمارتشو کاملا از اینور جدا کرده ظاهرا دخترا باید برن اون طرف، البته خودشم پیش ماها قراره بمونه.

- سلام خانما!! واقعا سورپرایزم کردین!!

سحر - به!! دکتر مملکت، اون که تخصص منه، ولی در چه مورد؟!!

دکتر - بدون سر و صدا اومدین، اصلا باورم نشد، تصویر بدی از خودتون تو ذهنم به جا گذاشتین.

مهتاب - آخی، طفلی دکتر، حالا واسه اینکه تصویرامون دچار خدشه نشده، روشن دستتو بده ببینم.

- آخ جون، دور دور بازی!

دستای مهتابو گرفتیم و شروع کردیم با جیغ و داد دور چرخیدن، انقدر چرخیدیم که سر من گیج رفت و دستش و ول کردم، مهتابم که ماشاا... در حد غول می مونه، از قصد آنچنان خودشو کوبوند به دکتر که بدبخت با اون هیکل گندش خورد به دیوار!

سحر در حالی که داشت می خندید، گفت: آخی دکتر فکر کنم جای تصویر، پشتتون خدشه دار شد!

پرستو - تا شما باشین که با دخترای کیانی در نیفتین، بر بکس بریم پیش مهمونا!

همه با هم راه افتادیم سمت سالن، خاله و زن دایی برای اینکه مخالفتشون و اعلام کنن همراه ما نیومدن، دیدم زن عمو داره با یه دختر ناز حرف می زنه.

سحر - بیچاره شدیم رفت پی کارش!

مهتاب - چرا؟!!

سحر - طرف خیلی خوشگله، نصفه ارثو از الان گرفته!

- مگه اینجا برنامه Miss World ه؟ ملاک قشنگی نیست احمق!

سحر - ملاک چیه احمق؟!؟! چشمای درشت من یا هیکل ظریف مهتاب؟

مهتاب - هُو دوباره شروع کردیا!

سحر - عزیزم داشتیم مثال می زدیم، دم دست بودی!

مهتاب - آهان، آگه از اون نظر بود عیبی نداره، بچه ها اون پسره کیه؟؟!! مگه قرار نبود دو تا باشن اینا که چهارتان!  
 زن عمو - دخترا بیاین اینجا، این خوشگل خانم اسمشون دلارامه، دختر مهری خانمه خدا بیامرزه، من با مامانش هم  
 کلاسی بودم، دلارام جان اینام به ترتیب سن: پرستو - مهتاب - سحر - روشنگ هستن!  
 - من روشنگم.

سحر - منم سحرم البته منو روشنگ هم سن هستیما!

مهتاب - منم مهتابم اینم که می بینی پرستوئه البته زن برادره منم هست.

دلارام - خوشبختم، خوشحالم که می بینم اینجا تنها نیستم.

مهتاب - دلی جان، ای وای ببخشید که می گم دلی.

دلارام - عیبی نداره!

پرستو - حالا که عیبی نداره می شه یه سری سوال بپرسم ازت؟! این آقاها کی هستن؟! اونیکه بچه بغلشه کیه؟! اون  
 غول بیابونیه کیه؟! آه بین مهتاب اون غوله خیلی به تو میخوره ها!

دلارام - اونیه که بچه بغلشه؟! تا الان که فقط فهمیدم وکیل عمه جانم، اسمش بهروز ریاحی هستش، اونم پسرشه که  
 بغلشه، اون آقا غوله هم داداش منه، اسمش دانا هستش!

- ای وای ببخشید دلارام جان، فکر نمی کردیم برادرت باشه، ناراحت نشی تورو خدا این پرستو یکم قاطی داره!

سحر - راست می گه یکم خل وضعه، اسمش داناست!!

دلارام - بله عزیزم، چطور مگه؟!

سحر - آخه ما فکر کردیم شاید از مهتاب خوشش بیاد، اما آگه داناست که سمت مهتاب نمی ره!

دلارام زد زیر خنده و گفت: شما خیلی بامزه این!

عمه - خانم خوشگلا بیاین اینجا بینمتون!

همه باهم رفتیم سمتش، من و دلارام کنار هم نشستیم، منظره روبروب ما در ورودی بود اما بقیه پشت به در نشسته  
 بودن.

عمه - همون طور که قرار گذاشته بودیم به شرط زندگی در کنار من اموال من بین شما تقسیم می شه، بهتره که با  
 همدیگه آشنا بشین بهتره که از دخترا شروع بشه پرستو جان میخوای شما اول شروع کن!

پرستو - چشم عمه جان، پرستو کیانی هستم، نویسندگی خوندم، برای یه مجله که مخصوص کودکانه می نویسم.

مهتاب - مهتاب کیانی هستم، دبیر فیزیک هستم.

سحر - با اجازه بابام، سحر کیانی هستم، پرستاری تو یه بیمارستان مشغولم.

روشنک - روشنک کیانی هستم، فعلا به صورت کار آموز تو یه کارخانه کار میکنم.

دلارام - دلارام کیانی هستم، مترجم زبان فرانسه!

دکتر - عمه جان نوبتی هم باشه نوبته ماهاست، سیاوش بزرگمهر، چشم پزشک هستم.

- سهراب بزرگمهر هستم و یه شرکت ساختمانی کوچولو دارم.

- بهداد کیانی هستم دفتر وکالت دارم.

دیگه حواسم پرت شده بود به پسری که دم در ورودی داشت ماها رو نگاه می کرد، اما نگاهش روی صورت عمه ثابت موند، نمی دونم از کی اونجا بوده اما یه دفعه از در بیرون رفت.

دلارام - او پسر رو دیدی؟!

- آره توام دیدی؟! از کی اونجا بود؟!

دلارام - از همون اولی که پرستو شروع کرد به حرف زدن. احساس کردم داشت صداها مونو ضبط می کرد.

- روشنک جان؟! درسته؟!

- هان؟! چی؟! ببخشید عمه جان حواسم نبود.

عمه - گفتم قرار بر تقسیم ارث بود، فکر کنم حالا که شما تا اینجا اومدین بهتره منم قدم اول و بردارم، به همه شما مبلغ ۲۰ میلیون برای خرید ماشین می دم، می دونم که اینجا از تهران دوره و اکثر شماها باید به اونجا برین و بیاین، پس لطفا شماره حساباتون و بدین به آقای ریاحی تا کارای قانونیش رو طی کنه.

- عمه جان اگه نخوایم ماشین بخریم چی؟!

عمه - پول خودتونه می تونین هر کاری باهاش بکنین، آقای بهروز ریاحی وکیل من هستن و البته نوه یکی از بهترین دوستای من، آقای دانا کیانی هم برادر دلارام جانم هستن، البته دانا جان قرار نیست تو این جریان باشن، اونم به دلایلی که خودشون اگه لازم باشه بهتون میگه، حالا هم اگه اجازه بدین برین برای شام که خانواده هاتون مجبور نشن خواب آلود برگردن تهران.

با گفتن این حرف خودش بلند شد.

دلارام - رسما همه رو بیرون کرد.

سحر - بچه ها می خوام برم تو کار دکتر.

دلارام - داداشش بهتره ها، خوش تیپ تره.

سحر - بد فکریم نیستا، حالا تا آخر شب نظر قطعیم رو بهتون می گم.

زن عمو - بچه ها بهتره فکر ماشین خریدن و از سرتون بیرون کنین مخصوصا تو سحر!

سحر - اِ خاله، به من چیکار داری؟!

زن عمو - با اون دست فرمون تو من یکی که نمی ذارم تو این جاده برونی!

سحر - مامان نیست شما گیر می دی؟!

زن عمو - گفته باشم، پرستو باید تورو ببره و بیاره، روشنگ که محل کارش به اینجا خیلی نزدیکه، مهتابم باید با بهداد بره، چون هم مسیرن!

عمه - بذار بچه ها شامشون و بخورن! طبق قرارمون از امشب بچه ها اینجا می مونن، دخترا با من تو قسمت شرقی ساختمون و پسرا تو قسمت غربی، البته از همین الان بگم که شماها هم هر وقت دلتون خواست می تونین اینجا بیان و همینجا بمونین!

زن عمو - امیدوارم این قسمت از قرارمون که بچه ها باید یه شب در هفته خونه خودشون باشن و فراموش نکرده باشین!!!

عمه - تمام اینجا جزء قراردادیه که صفایی تنظیم کرده و بهداد تایید کرده، شماها که امضاش کردین!

سحر - نمی دونم چرا بابا و عمو چیزی نمی گن؟؟؟ سنگین شدن دوتایی!

پرستو - تو که می دونی بابای تو جایی نمی خوابه که زیرش آب بره، بچه ها من فقط لباس واسه همین هفته آوردم، شماها چی؟

- منم همینطور، سحرم که فقط لوازم آرایشاشو آورده و عینکاش!

سحر - چیکار کنم خیلی خوشگلم باید با این چیزا یکی رو تور کنم.

دلارام - ببخشید بچه ها که دارم به حرفاتون گوش میدم، اما من فکر کنم سحر یکی رو تور کرده!!

مهتاب - خدای من پرستو کم توهم می زد یکی دیگه ام بهش اضافه شد، چی می گی تو؟؟؟! سحر تنها کسی رو که تونسته تور کنه، آقا رحیم صاحب کله پزیه دمه خونه ماست.

پرستو زد زیر خنده.

سیاوش - خانما به چی می خندین؟ بگین ماهم فیض ببریم، با برادرم آشنا بشین...

- خوشبختم، من سهرابم، به نظر میاد اینجا بهتون خوش گذشته که انقدر خوشحالین.

رو به دلارام کرد و گفت: شما هم مثل اینکه خوب با خانمای کیانی جور شدین.

دلارام - باید متذکر بشم! منم یه کیانی هستم!

-...راست میگیا خواستم همون موقع بپرسم یادم رفت، تو مگه با ما فامیلی؟!!

دلارام - آره، من از اقوام عمه هستم، البته خانواده ما زیاد اهل رفت و آمد نیستن.

سحر - بچه ها بیاین همین الان یه دعایی بکنیم، من دعا می کنم شما بگین، آمین، باشه؟!!

دکتر - ببخشید سحر خانم اما شما مگه آرزویی هم دارین؟

سحر - بله؟! منظور؟!!

دکتر - انقدر که شما بی غم هستین من فکر نکنم تا به حال کسی رو مثله شما دیده باشم.

سحر - خدایا همه ی دخترا و پسرای توی این جمع رو عاقبت به خیر کن غیر دکتر، اجاق هیچ کدوممون رو هم کور

نکن تا مثل این عمه دوره نیفتیم پول زحمت کشیدمون رو به دیگران ببخشیم، اما نسل این دکتر و نذار ادامه پیدا کنه!

همه ما ها با هم گفتیم الهی آمین.

دکتر - سهراب توام منو فروختی؟! بی معرفت!

عمه - دخترا بیاین خانوادهاتون دارن میرن، من فقط شنیدم که سهراب گفت: من که می دونم تا حالا چندتا از رفیقات

خواستن بچه هاتو به دنیا بیارن جناب عالی نداشتی، بعدشم مگه بده بی غمن؟ می خوام مثل من اول جوونی از هر چی

زندگیه پشیمون بشن؟!!!؟

دیگه نشنیدم چی شد!! بعد از خداحافظی با عمو و دایی و زن عمو، همه رفتیم توی سالن پیش عمه خانم.

عمه - از قوانین این خونه یکیش اینه که وعده های غذایی رو باهم و اینجا می خوریم، تهیه غذا هم با دختراست، پسرا

و دخترا باید خودشون اتاقاشونو نظافت کنن، تهیه مایحتاج خونه با پسر است، اما برای بقیه کارا سه روز در هفته چند نفر

میان تا اینجارو تمیز کنن.

دکتر - عمه شما که می دونی من نمی رسم کارامو بکنم، تمام هفته درگیرم.

سحر - والا ما همه درگیریم منم تمام هفته سر کارم.

دکتر - کار من فرق داره، من نمی رسم.

سحر - چه فرقی؟!!

دکتر - همون فرقی که باعث شده من دکتر باشم و شما یه پرستار!



دلارام - ظاهرا این فرقتون اینجا به دردتون نمی خوره آقای دکتر، اینجا یه خونه است که قراره چند نفر آدم، تاکید می کنم آدم در کنار هم با آرامش زندگی کنن.

بهداد - من که بعید می دونم اینا بتونن با هم کنار بیان، اینجوری نگاهشون نکنین همیشه در حال دعوان.

سهراب - من و سیاوش به زندگی مجردی عادت داریم، اما خانما فکر نکنم.

- ببخشید آقای بزرگمهر باید بگم که بین ماها فقط بهداد خان بودن که تهران درس خوندن، ما همه زندگی دانشجویی رو تجربه کردیم، از پس کارای خودمون بر میایم.

مهتاب - البته فکر کنم تو این یه مورد اشتباه کردی روشک جان، ما تا به الان قانون بقا رو تجربه نکردیم.

بهداد - منظور؟!!

مهتاب - آخه هیچی نشده همه دارن دندون و پنجه هاشونو به هم نشون میدن.

عمه که تا اون موقع فقط داشت نگاه می کرد با خنده گفت: مهتاب راست میگه از الان افتادین جون هم، راستی یادم رفت یکی دیگه از قانونای این خونه رو بگم از ساعت نه شب به بعد، خودتون باید کاراتونو بکنین.

بهداد - مثلا؟!!

عمه - مثلا! مثل همین الان که باید این ریخت و پاشا رو جمع و جور کنین، راستی باید بگم که ریاحی هم اینجا می مونه.

- چرا؟

عمه - چون خیلی ساله که اینجا زندگی می کنه البته تو اون خونه که گوشه باغه، یکم مراعاتشو بکنین تازه زنشو از دست داده، تو یه تصادف مرد و این بچه رو برای ریاحی بیچاره گذاشته، تازه اینم بگم که اون خونه و حصاری که دورش کشیده شده متعلق به خود بهروزه، اونجا رو از من خریده پس هیچ حقی ندارین که در مورد اون خونه فکر کنین، الانم پاشین اینجا رو تمیز کنین، پاشین تنبلا!

دکتر - بذارین کمکتون کنم عمه، باید ببینم وضعیتتون چه طوره!

عمه - نمی خواد، من که می دونم می خوای از زیر کار دربری، برو کمک کن، وظیفه شستن ظرفا با تو و بهداده ها تا من فردا یه برنامه براتون تنظیم کنم.

سحر - می بینم که حالتو گرفتش... برو حالشو ببر!

سحر یه لبخند گنده تقدیم دکتر بیچاره کرد... بچه ها همچنان داشتن تو سرو کله هم میزدن. اما ذهن من سمت اون غریبه ای که دیده بودم چرخ می زد، تو همین فکر بودم که صدای دکتر بلند شد: نکن دیگه بهروز، اه توام با این شوخیات!

سحر - ظاهرا ریاحی هم اومده، برم ببینم چه خبره تو آشپزخونه!

پرستو - روشنگ تو برو بخواب فردا باید بری سر کار، ماها همه فردا بیکاریم.

مهتاب - منم فردا مدرسه ندارم اما صبح تو موسسه شاگرد دارم، منم میام بریم بخوابیم.

با صدای تقریبا بلندی داد زد: شب همگی خوش، ما فردا باید بریم سر کار.

همون موقع سهراب اومد بیرون و گفت: مهتاب خانم بیاین شماره منو بگیرین، فردا صبح من میبرمتون!

مهتاب - من گوشیم تو کیفمه، شمارمو می گم شما زنگ بزنین، روشنگ فردا باید زود بره البته چون محل کارش نزدیک شده زیاد نمی خواد از خوابتون بزنین!

سهراب - من هر روز صبح ساعته پنج و نیم بیدار میشم برای ورزش کردن، پس مشکلی نیست.

- شب بخیر، بریم مهتاب تازه باید اتاق خواب پیدا کنیم.

مهتاب - من تو اتاق تنها نمی خوابم!! گفته باشم.

- تا اومدم جوابشو بدم صدای حرف زدن عمه رو شنیدیم، مثل اینکه با تلفن حرف میزد: من که بهت گفته بودم فکر این خونه رو از مغزت بیرون کن، هر چی که مربوط به اون بود و بهت دادم اما این خونه مال منه، مال من، به هر کدوم از اینا که بخوام می دمش.

- داره با کی حرف میزنه؟

مهتاب - نمی دونم، اه قطع کرد، کی دنبال این خونست؟؟!! من که از اینجا خوشم نمیاد.

- چرا خره؟! اینجا که خیلی باحاله.

مهتاب - واسه تو آره که همیشه عاشق خونه های قدیمی و بزرگی، من از تنها بودن تو این خونه می ترسم.

عمه - شماها اینجا کاری دارین دخترا؟!!

- نه...داشتیم دنبال اتاقمون می گشتیم.

مهتاب - اتاق دو تخته ندارین؟

عمه - دو تخته؟! چطور مگه؟!!

- مهتاب می ترسه تنها بخوابه.

عمه - عزیزم ترس نداره اینجا خیلی امنه، اما اگه واقعا می ترسی فقط یه اتاق که دوتا تخت داره، اگه می خوایین برین تو اون اتاق.

- ممنون عمه.

عمه - من می خوام از این به بعد اینجارم خونه خودتون بدونین...پس راحت باشین.

من و مهتاب بالاخره اون اتاق و پیدا کردیم، اتاق قشنگی بود با یه دکوراسیون آبی، تختی که انتخاب کردم کنار پنجره بود و روبه یه در کوچیک.

- این دره که تو جیاطه درست روبروی اتاق ماستا.

مهتاب - آره!! اما فکر کنم به سمت خیابون باز نمیشه...یه سوال ما الان رو به کدوم ضلع ساختمونیم?!

- نمی دونم اما تمام چراغای این طرف خاموشه ها، حالا بگیر بخواب که فردا کلی کار دارم.

سرم به بالشت نرسیده خوابم برد.

با تکونای مهتاب بیدار شدم.

- پاشو دیگه دیرت میشه ها...سهراب زنگ زد که نیم ساعت دیگه حاضر باشیم...

- باشه...فقط یکم دیگه...

پنجره اتاق باز بود هوا فوق العاده خنک شده بود سرمو چرخوندم تا بیرونو نگاه کنم، یه دفعه حس کردم کسی از جلوی اتاقمون رد شد.

- مهتاب?!

مهتاب - هان؟! لباساتو اتو کردم...لقمتم گرفتم، دیگه چه مرگته?!

یه لحظه ترسیدم، من مطمئن بودم یکی از جلو اتاق رد شده...اما می دونستم نباید به این خانم شجاع چیزی بگم، وگرنه پس میفته.

- هان!! هیچی...دلم برا صدات تنگ شده بود.

مهتاب - اه اینم عجب گیریه ها...بابا گفتمی نیم ساعت دیگه، هنوز ده دقیقه ام نشده، د پاشو توام.

با داد مهتاب فکر کنم کل بچه ها الان از خواب بیدار شدن. از ترسم پریدم تو دستشویی، خوبی این اتاق این بود که حمام و دستشویی داخل اتاق بود. وقتی اومدم بیرون دیدم حاضره. از ترسم سریع لباسمو پوشیدم داشتم کیفمو مرتب می کردم که گفت: بیا یه گاز به این لقمه یزن الان غش نکنی.

- مرسی خرس مهربون من.

مهتاب - بی ادب بی تربیت، بله?...شما فرمودین نیم ساعت...تا ده دقیقه دیگه...نه خیر...بدو که این منو کشت.

اصولا عادت به آرایش نداشتیم، خوشگل نبودم اما انقدر اعتماد به نفس داشتم که قیافمو همینجوری بیشتر ترجیح میدادم، البته اینم بگما محل کار که جای آرایشو قر و فر نیست، اونم جایی که من کار می کنم محیط کاملا مردونه.

سهراب - جالبه.

مهتاب - چی؟

سهراب - اینکه شما دو تا انقدر ساده دارین میرین سره کار.

مهتاب - ببخشید که من معلم هستم و الگویه دخترای مردم، ایشونم محیط کارشون کاملا مردونست.

سهراب - شما همیشه با این لحن با بچه های مردم حرف می زنین؟ خوبه سکنه نمی کنن.

مهتاب - نه اتفاقا سکنه رو همون دفعه اول که منو می بینن میزنن.

دوباره از اون خنده های احمقانش رو زده بود که هر کسی می دیدش ناخودآگاه می خندید، سهراب هم از این قاعده مستثنی نبود...با خنده گفت: چطور مگه؟

مهتاب - نا حالا ندیدم کسی منو با این هیبت ببینه و پس نیفته.

سهراب دیگه غش غش می خندید ، منم که بدجور خنده ام گرفته بود.

مهتاب - از الان بگم بهتون که این سحر یه بلایی سر برادرتون میاره.

سهراب - می دونم، بدجور به پرو پای هم می پیچن.

- آقا سهراب ممنون که منو رسوندین.

مهتاب - برگشتنی زنگ بزنی پر بیاد دنبالت، خودت راه نیفتی بیایا! فهمیدی؟!

سهراب - جالبه شما همتون نگران هم هستین، خیلی باهم خوبین!

- همه همینو میگن، فعلا.

امروز باهر بدبختی و خستگی بود تموم شد، به سحر جریان امروز و که فکر می کردم کسی از جلوی اتاقمون رد شده رو گفتم، می گفت احتمالش هست باغبون عمه بوده باشه، چون جلوب اتاق ما تراس خیلی بزرگی بود که پر از گلدون و گل بود، حرفش منطقی بود، ظاهرا دیشب دکتر بد زده بود تو پره سحر، بعد سحر با پرستو حرف زدم، اون که از دست بهداد شاکمی بود که با بقیه دست به یکی کرده بوده و سحر و اذیت می کرده، اما می گفت دلارام خوب از پششون بر اومده، تو فکر بودم که یه ماشین جلو پام ترمز زد...

- پیر بالا دختر...

- چرا همه اومدین؟

مهتاب - خواستیم یه هوایی عوض کنیم و یکم خرید کنیم.

- خرید؟! پولتون زیادی کرده.

دلارام - یه بار که داداشم باهام نیست می خوام تا می تونم خرید کنم.

پرستو - خبر نداری عمه تو حسابامون پول ریخته، امروز بهمون گفت، پسرا دو سه ساعتی هست که رفتن بیرون، لیست خریدا رو بهشون دادیم.

سحر - مطمئنن تنهایی می تونن خرید کنن؟؟!!

- ولشون کن بابا، به ما چه؟

دلارام - من هنوزم منظور عمه رو درک نکردم، چرا داره پولاشو دور میریزه!!!

- مهتاب جریان دیشب و گفتم برایشون؟

مهتاب - آره اما نتونستیم حدس بزنیم جریان چی بوده، اما عمه خیلی مشکوک می زنه، تازه دلی جریان اون پسره رو گفت که تو و اون دیدین، یعنی کی بوده؟!

سحر - پخشو بزن بابا حالا ما می خواییم پول خرج کنیم شما هی داستان تعریف کنین.

دیگه موضوع صحبتامون عوض شده بود، خیلی بهمون خوش گذشت، سحر که خودشو خفه کرد انقدر که لباس خرید، اگه مهتاب سرش داد نمی زد می خواست هشتمین کفشش رو هم بخره، جالبی اینکه ما کفشامون به هم می خوره و اون انقدر لوس بازی در میاره. نزدیک نه بود که خونه رسیدیم.

دکتر - به به خانما، کجا بودین؟!!

مهتاب - خرید. چطور؟!!

سهراب - غذا درست کردن با شماهاست، اون وقت تا نه بیرون موندین؟

دلارام - ما غذا درست کردین.

بهداد - من که بویی احساس نمی کنم.

پرستو - ظهر درست کردیم، تو یخچاله.

دکتر - من نمی تونم غذای مونده بخورم.

سهراب - سیاوش شروع نکن...

دکتر - از الان باید تکلیف معلوم بشه.

سحر - تکلیف معلومه، غذا همینه که هست.

بهداد - حالا این یه دفعه بی خیال از دفعات بعد.

پرستو رفته بود تو آشپزخانه، بچه ها بیاین میز و بچینین، تا منم برنج رو گرم کنم، خداییش بچه ها سنگه تموم گذاشته بودن، سه رنگ غذا، خیلی جالب بود، پسرا مثل قحطی زده ها داشتن برای خودشون غذا می کشیدن که یه دفعه...

- چرا منتظر من نشدین آقایون؟؟!!

سهراب - وای زن عمو ببخشید تورو خدا اصلا حواسمون نبود.

عمه - عیبی نداره عزیز دلم، می دونم خسته این، چرا بهروز رو صدا نزدین بیاد؟؟!!

دلارام - من بهشون زنگ زدم، اما برنداشتن، حتما خونه نیستن.

عمه - اما من دیدم رفت تو خونه، حواستون بهش باشه، بیچاره تازه داغ دیدست، یه بچه کوچیکم باید بزرگ کنه، نمی دونید سمیرا چه دختر ماهی بود، واقعا خانم بود.

- عمه جان من غدام تموم بشه براشون غذا می برم.

عمه - دستت درد نکنه روشنگر جان، براش ماکارونی ببر آخه سینا خیلی این غذارو دوست داره.

سحر - سینا کیه؟!

عمه - پسر کوچولوی بهروزه دیگه!

- باشه عمه، مهتاب بسه دیگه انقدر نخور.

بهداد - چیکارش دارین بین شماها فقط این یکی رژیم نداره بذار بخوره تا به ماهم مزه بده.

دکتر - به من همین جوریم داره مزه می ده.

پرستو - سحر!... بحث سر غذا ممنوعه، یادت رفت عمه سر ناهار بهت چی گفت؟؟!!

سحر دیگه حرف نزد اما همه می دونستیم تا حال این دکترو نگیره ساکت نمی شه، منم غذارو کشیدم و رفتم سمت خونه بهروز ریاحی، از دور که خیلی قشنگ بود، نمای بیرونیش با اون شیروونی های بزرگش آدمو یاد خونه های شمالی می انداخت، پیچکایی که روی دیوارای خونه سربه فلک کشیده بودن یه نمای فوق العاده به خونه داده بودن، در خونه باز بود، اما زنگی پیدا نکردم که بزوم.

- آقاه ریاحی؟! آقا بهروز؟!...خونه این؟!

- آقا بهروز؟!... آق...

صدای بحث کردن دوتا مرد به گوشم رسید منم که فضول... گوشامو تیز کردم تا بشنوم چی میگن.

- بهش حق بده.

- من به هیچکس هیچ حقی نمی دم.

- اون از اون مرد متنفر بود.

- فکر می کنی من عاشقش بودم... آره؟! عاشق مردی که منو از خونه خودم بیرون کرد، داد دست مادری که وضعیتش معلوم بود...

- تقصیر اون چیه؟! چرا داری اونو زجر می دی؟!

- چیه دوباره اومده پیش تو چی گفته؟!

- به من چیزی نگفته، چند وقت پیش گفته بود که داره چند نفرو میاره تا اینجا پیشش زندگی کنن.

- آره دیگه من که آدم نبودم.

- چقدر خواست باهات راه بیاد... هان؟! چقدر؟!... اما تو چیکار کردی فقط زخم زبون، فقط آزار فقط اذیت!

- مگه دست منه؟ من اینجوری بزرگ شدم با کینه با عقده با نفرت از اون. از اون مرتیکه از مادرم از همه!

- پسر خوب تو سی و سه سالته، حتی اسم و فامیلتم عوض کردی، اونم واسه همین باهات لج کرد.

- چون همش تقصیر اون بود، طوبی خانم کیانی کسی که عقل و هوش اون مرتیکه رو برد.

- کوتاه بیا!

صدای گریه بچه بلند شد، می دونستم هر جای خونه باشن الان میان بیرون، یکم رفتم سمت عقب و خودمو به اون راه زدم که چیزی نشنیدم.

- آقای ریاحی؟!... آقای...

حرفم و خوردم.

بهروز - شب بخیر روشک خانم، چرا زحمت کشیدین؟

- چه زحمتی؟ دلارام زنگ زده بود بهتون جواب ندادین، اما عمه گفت که دیده اومدین خونه!

بهروز - آخ راست می گه گوشیم سایلنته، تلفن خونه هم به خاطر سینا رو کمترین صدای ممکن هست، ممنون که زحمت کشیدین!

- می خواین سینا رو ببرم پیش خودمون.

بهرروز - زحمت می شه براتون!

- چه زحمتی؟ بدون تعارف دارم بهتون می گم.

بهرروز - اگه اینکار و کنین که واقعا ممنونتون می شم، اصلا به کارام نرسیدم، می شه؟

- بله، برین بیارینش صدای گریشو نمی شنوین؟

مثل فشنگ رفت سمت اتاق سینا، داشتم از فضولی می ترکیدم باید صاحب اون صدا رو می دیدم، صداش فوق العاده قشنگ بود، می خواستم چهره اش رو هم ببینم. یواش یواش به هوای اینکه می خوام برم اطراف خونه رو ببینم رفتم به همون طرفی که بهروز ازش اومده بود بیرون، یه اتاقی ته یه راهرو بود که فکر کنم اتاق کارشه، چون از در نیمه بازش می شد کتابخونه بزرگشو دید، در اتاق باز بود، آن چنان خودمو زدم به اون راهو رفتم توی اتاق که خودمم باورم شد بی هدف رفتم اونجا. ضایع شدم، کسی اونجا نبود.

پس صاحب صدا کجا بود.

- دنبال چیزی میگردین؟!

آن چنان شکه شدم خوردم به میزی که پشت سرم بود. یه صدایی اومد اما نفهمیدم چی بود. محو صورت آدم مقابلم شدم. اه اون صدا به اون قشنگی واسه این غول بی شاخ و دم بود؟ چقدر گنده است، چقدرم قیافش ترسناکه، این که صورتش پر جای بخیه است، عین چاقو کشاست، اما یه کوچولو آشنا میزنه، کجا دیدمش؟! بذار فکر کنم!

- گفتم دنبال چیزی بودین؟

- نه، از دور دیدم در بازه اینجا هم یه کتابخونه دیدم وسوسه شدم بیام اینجا رو ببینم.

- آهان، خب ببینین.

- بله؟!!

- مگه نگفتین کتاب می خوانین ببینین؟! خب ببینین.

- دستم و سمتش دراز کردم و گفتم: روشنگ کیانی هستم، یکی از...

- می شناسمتون!

من هنوز دهنم باز بود که اسم خودمو شنیدم، آقای ریاحی بود قبل از اینکه برم بیرون گفتم: اسم شما چیه؟!!

یه ابروشو بالا انداخت و وحشتناک تر از قبل اخم کرد و گفت: البرز بزرگمهر هستم اما منو شهرام سعیدی صدا میزنن، بهتره شمام بگین شهرام سعیدی، اسم اصلیمو گفتم تا بدونین من اینجا غریبه نیستم.

- من همچین حرفی زدم؟



- خواستم از فکرایه که ممکنه تو اون کله کوچولوت بگذره جلوگیری کنم.  
حرفش برام سنگین تموم شد.
- فکر نمی کنیدی لزومی نداره که بهتون فکر کنم؟ شما کی هستین که ذهن منو مشغول کنه؟
- خواستم پیشگیری کنم.
- لزومی نداشت، آقا شهرام، راستی بهتره جلو کسی اینجوری ظاهر نشین، ممکنه لکنت بگیره از ترسش... بدون اینکه منتظر باشم که جوابمو بده از اتاق بیرون رفتم.
- بدینش به من بهروز خان.
- میشه بهروز صدام کنین.
- آخی راحتم کردین از اینکه بخوام با یکی خیلی رسمی حرف بزنم دیوونه میشم.  
با یه خنده قشنگ گفت: پس راحتتون کردم، منم زیاد تو این جور مسائل سختگیر نیستم.
- داشت با خنده نگاهم می کرد، که صدای سرفه یکی مارو از اون حال درآورد.  
بهروز - معرفی می کنم...
- بله آقای شهرام سعیدی؛ باهاشون آشنا شدم، بیا اینجا سینا جان، بیا عزیز دلم!  
سینا یه بچه تپل خوشگل بود با چشمای قشنگ آبی رنگ، ناخودآگاه چشمام رفت سمت چشمای بهروز، آبی بودن...اون زودتر از من به خودش اومد و گفت: می خواین تا دم ساختمون باهاتون بیام؟
- البرز - من باهاشون می رم.
- نه شهرام جان من با تو کار دارم تو جایی نمی ری.
- منم تو اون ساختمون کار دارم می خوام یه چایی بخورم و با بچه ها آشنا بشم.
- اگه می خواین بحث کنید من برم، این بچه دوباره خوابش برد، دست منم درد گرفت.  
بهروز که معلوم بود از حرف من ناراحت شده گفت: بدینش به من، من که گفتم زحمتتون می شه.
- بهروز منم گفتم که می برم...نگفتم؟!  
البرز - چه زود صمیمی شدین!
- شما اینو صمیمیت میدونین!!

البرز - نیست، پس اسمش چیه؟!!

- ایجاد ارتباط کاملا ساده و دوستانه به منظور پیشبرد اهداف بلند مدت...

دیگه منتظرش نشدم، از خونه بهروز زدم بیرون... اه این بچه چقدر سنگینه، فکر کنم در آینده عین باباش یه آدم گنده و هیکلی بشه، اما خوداییش باباش خیلی خوش قیافه و خوش هیكله. با این فکر یه لبخند گنده رو لبام نشست.

- چی انقدر خنده داره!!!

- وای، ترسیدم، چرا امشب قصد کردین منو سخته بدین؟

با تعجب نگاهم کرد و گفت: من از خونه دارم کنارت راه میرم، واقعا نفهمیدی من کنارتتم!! بهتره بری چشم پزشکی!

- اتفاقا فردا باید برم پیش دکتر اعصاب!

- جدا! جالبه فکر نمی کردم مریض باشی!

- نخیر مریض نیستم، دچار توهم شدم، وقتی آدم یکی هم هیكل شما رو نتونه ببینه نباید بره چشم پزشکی، این دیگه توهم محضه!

- سینا رو بده به من، سنگینه میندازیش زمین، دوپاره استخونی آخه!

- منم از خدا خواسته بچه رو دادم بهش و گفتم: بگیرینش، ممنون!

- ناراحت نشدی بهت گفتم دوپاره استخونی!

- نه (یه لبخند گنده) چرا باید بشم؟! راست گفتین دیگه...

با یه نگاه مسخره نگام کرد فکر کنم تو دلش می گفت خیلی خری! بذار بگه مهم نیست، آخ جون الان می رم کیک میخورم... آخ جون!

- چرا می گی آخ جون؟!

- مگه باز بلند فکر کردم؟! راستش... یه سوال... شیرینی دوست دارین؟!

- آره، خیلی!

- خب برید برای خودتون بخارین، چون من برای خودم خریدم الانم با اجازه زودتر برم تا کسی بهش دست نزده بخورمش...

دیگه نزدیک در ساختمون بودیم به دو رفتم بالا، همه تو سالن کوچیکه بودن.

- چی شده؟!

پرستو - همه چی آرومه (بههم چشمک زد).

به سحر اشاره کرد که ریلکس روی مبل نشست و داره ناخوناشو می گیره ، رفتم کنارش و گفتم: چیکار کردی که ساکت شدی؟!

سحر - هیچی (باز اون نگاه احمقانهشو که وقتی گندی بالا میاورد بهم می کرد و به چشم دوخت) فقط شاید یکی یه چیز رو گم کنه!

- یعنی چی...دوباره کیو اذیت کردی؟

دلارام-دکتر رو!

البرز - سلام به همه من شهرام سعیدی دوست آقای ریاحی هستم، اغلب اینجا رفت و آمد دارم، اومدم یه سلامی بکنم و به عمه خانم سر بزنم.

دلارام - این سینا نیست! عزیز دلم خوابش برده، می خوایی بدینش به من!!!

البرز - ممنون خانم، روشنگ که ما رو پیچوند و اومد شیرینی بخوره!

- یادم رفته بود...کیک منو که نخوردین؟

مهتاب - مگه دیوونه ایم؟ بخوریم که شب بیایی رگ گردنمونو بزنی؟

دلارام - وای...خیلی بامزه ای روشنگ، انقدر شیرینی دوست داری.

- بیشتر از انقدری که تو فکرشو بکنی، شهرام خان هم می گه دوست داره، اما بره برا خودش بخره (داشت نگاهم می کرد که پریدم تو آشپزخونه).

سحر - این یارو کی بود؟! قیافش خلاف بودا.

- آره بابا تازه اگه بدونین چیا شنیدم کف میکنین...

پرستو - خبر جدیدو شنیدی؟! امشب برادر دلارام زنگ زد و ازش شماره مهتابو خواست.

-چی؟! دمش گرم...حالا چی شد؟!

سحر - دیشب دلارام اینا رو به هم معرفی کرده اول از مهتاب پرسیده دوست پسر داره وقتی فهمیده که نداره گفته داداشش از اون خوشش اومده می تونن دوست بشن باهم، مهتابم اکی داده!

پرستو - طرف وضعش توپه نمی دونم چرا خواهرشو واسه پول فرستاده اینجا.

سحر - مگه وضع ما بده؟ حرفا می زنی!

سحر - نه بد نیست، اما مثل اونا چهار تا باشگاه بدنسازی و یه شرکت واردات لباس ورزشی و سه تا ویلا تو شمال که فقط مخصوص اجاره دادنه نداریم، داریم روشن؟!!

-ا...به این شانسم که مثل مهتاب گنده نشدم یکی از من خوشش بیاد که انقدر خر مایه باشه.

مهتاب - باز من نبودم داشتین از هیکل من مایه می داشتین!! واسه چی!!!! زود بگین!

- داشتیم از دانا خان خر مایه حرف می زدیم.

مهتاب - تموم شد، همین الان زدم تو پرش.

چایی پرید تو گلوم، سحر مثل ماست وا رفت. پرستو در حالی که داشت می زد پشت من گفت: تو غلط کردی، دوباره چه گندی زدی؟!!

دلارام - چیکار کردی مهتاب!!

مهتاب - چرا نفس نفس می زنی؟! چی شده؟!!

دلارام - واسه اینکه از پله ها دویدم به دانا چی گفتی؟! چرا زنگ زده با من دعوا میکنه!!

اشک تو چشای دلارام جمع شده بود اگه اراده میکرد همین الان می زد زیر گریه، پرستو دقیقا عین زن عمو یه نگاه به مهتاب کرد و گفت: چیکار کردی تو دوباره؟!!

مهتاب - ترسیدم، چشاتو عین مامانت نکن آدم قبض روح می شه، بهش گفتم من از آدمایی که بخوان خیلی وضعیت مالیشونو به رخم بکشن متنفرم، بعدشم مودبانه قطع کردم!

- بهت چی گفت مگه؟!!

دلارام - هیچی به خدا اون چیزی نگفته، به من گفت ازش پیش مهتاب تعریف کنم یکمم شرایط مهتاب و براش بگم، منم پیشش کلی از این تعریف کردم، پیش اینم کلی از دانا تعریف کردم، فقط دیدم مهتاب به این زودیا وضعش خیلی خوب می شه خواستم داداشم چیزی ازش کم نداشته باشه، یکم از وضعش مالیش تعریف کردم.

مهتاب - ای خاک بر سر من که فکر کردم خودش خواسته ازش تعریف کنی، دیدی پرید (واقعا قیافش دیدن داشت، عین این آدمای گناهکار شده بود که عذاب وجدان بیخ گلوشونو گرفته).

دلارام - نپرید خانم، فقط فحششو من خوردم، گفت هر وقت اروم شدی بهش خبر بدم تا بهت زنگ بزنه!

انگار که به خر تیتاب بدن، در همون حد خوشحال شده بود، گفت: بذار شب بهت زنگ بزنه الان دانا خان هوا برش میداره.

پرستو - هیس، صدای داد و بیداد نمیداد، از اتاقه عمه نیست؟!!

هر پنج تا به دو رفتیم سمت اتاق عمه که درش به شدت باز شد و البرز خان عصبانی ازش اومد بیرون، سحر رفت تو، من دیگه طاقت نداشتم که از رمز و راز این آقا سر در نیارم.

"من الان میام" رو گفتم و دویدم دنبالش و گفتم: شهرام خان، آقای سعیدی؟!...نخیر جواب نمیده، آقا شهرام؟! هوی؟! نه مثل اینکه با دیوارم چقدرم تند راه می ره من دم این ساختمونمو اون رسیدم خونه بهروز. البرز؟!!

دمت گرم روشنک خانم که زدی تو خال، آقا فقط با این اسم بر می گرده...اوه اوه اوه، این چرا اینوری نگاه می کنه، هوا پسه، فرار بر قرار ترجیح داره، مثل این منگلا مسیر اومد رو بدون هیچ حرفی برگشتم، آیی...این چرا دست منو گرفت کی به من رسید که نفهمیدم...؟

- چرا گفتی البرز؟!!

- ببخشید آخه هرچی گفتم برنگشتین!

- مگه نگفتم من برا شماها شهرامم.

- (خواستم شوخی کنم جو عوض بشه) اون وقت برا کی البرزین؟! (یه چشمکم چاشنی کارم کردم که ای کاش نمی کردم)

- (چرا داد می زنه...خل و چل) برای هر کسی الا شما کیانیا از همتون متنفرم می فهمی از همه شما دخترای کیانی!

دیگه بهم برخورد بود: خب پس ولم کن برم، دستمو کندی!

- اینو تو گوشت فرو کن، به بقیتونم بگو این خونه مال منه، مال من (کار از داد گذشته، دیگه عریده بود) فهمیدی؟!!

- چه خبرته البرز؟! چرا دست اینو گرفتی؟

واقعا ترسیده بودم، این یارو خیلی خطرناک بود، تا صدای بهروزو شنید ناخودآگاه دستمو ول کردم...منم فرصتو غنیمت شمردمو رفتم پشت بهروز، دو دستی چسبیدمش عین بچه ها سرمو از پشتش آوردم بیرون و گفتم: به خدا من کاری نکردم، فقط صداشون کردم.

بهروز دستشو انداخت پشت منو به زور از پشتش کشید تو بغلش: می دونم کاری نکردی، این یکم سیماش قاطی داره.

- بهروز اینو از اینجا ببر تا بلایی سرش نیاوردم!

- تو غلط می کنی، دوباره داری خل می شی؟! تازه داشت زندگیمون آرام میشدا، برو تو خونه منم الان میام.

نگاهشو سمت من چرخوندو سرشو آورد پایین: فهمیدی بهت چی گفتم؟! اینجا مال منه. حالا هم گم شو!

خیلی داشت بی تربیت می شد، خودمو از بهروز جدا کردم، روبروش وایستادم با اینکه تا قفسه سینشم نمی رسیدم سرمو بالا گرفتمو گفتم: بهتره خودت گورتو از این خونه گم کنی...ظاهرا که جات اینجا نیست وگرنه با داد و بیداد نمی خواستی

اینجا رو به دست بیاری... اینجا چه مال من بشه یا هر کدوم از ما هشت نفر مطمئن باش واسه لاتی مثل تو جایی وجود نداره...

دیگه نفهمیدم چی شد، فقط خیسی چمنو روصورتتم حس کردم، خدای من... اون منو زده بود، زده بود تو گوشم، ولی چرا رو زمین افتادم یعنی انقدر ضربهش کاری بوده!! دستای یکپو حس می کنم که می خواد منو بلند کنه، بهروزه اما از من عصبی تره، اونم بدنش یخ کرده...

- خوبی روشنگ؟! روشنگ ببینم این وحشی باهات چیکار کرد؟

فقط یه جمله به ذهنم می رسید: اون منو زد... اون منو زد... اون منو زد، آآخ!

- ببخشید که منم مجبور شدم بزخم تو گوشت، معلومه شک شدی!

گریه ام گرفت، تا به حال کسی منو زده بود اونم اینجوری با این همه احساس تحقیر شدن داشتیم با بهروز می رفتیم سمت ساختمان بزرگ اما پاهام در اختیار من نبود، از اون مرد متنفرم، چرا منو زد؟ صورتتم درد گرفته، منو زده اما چرا؟ اون بهم توهین کرد منم جوابشو دادم.

- چی شده روشنگ؟! صورتت چی شده؟! (صدای پرستو بود اما نمی تونستم بهش نگاه کنم، نای اینکه سرمو بالا بیارم و نداشتم، شروع کرد به داد زدن) سحر؟! مهتاب، بهداد بیاین ببینن چی شده! بهروز خان چیکارش کردین؟!

بهروز - به جان سینام من نبودم، تقصیر...

- نداشتم حرفشو ادامه بده: تقصیر یه روانی چاقو کش بود که اینطوری شد، اون کثافت باهام اینکارو کرد، شهرام کثافت، منو زد، پرستو منو زد... (گریه امانمو برید خودمو انداختم رو مبلی که جلو بود و گریه کردم).

سحر - چی شده توام؟! وای روشنگ چی شده؟! ببینمت!

مهتاب - خاک بر سرم چرا اینجوری شدی تو؟! کی زدنت؟!

عمه - چی شده پرستو جان چرا جیغ می زنی عمه؟!

بهروز - هیچی عمه جان شما برو تو اتاقت روشنگ خورده زمین پاش درد گرفته!

عمه - بمیرم برات، بذار ببینم پاتو.

بهروز - نه نمی خواد شما برین تو اتاقتون، پرستو خانم می شه عمه رو بیرین بالا؟!

پرستو فوق العاده عصبانی شده بود موقع حرف زدن داشت گریه می کرد.

- چرا نمی گین کار کی بوده؟ روشنگ زمین نخورده عمه، اون آقاهه که اسمش شهرام بود، زدتش!

عمه - بهروز این چی می گه؟! اون آشغال چیکار کرده؟!

بهر روز هیچی نمی گفت.

عمه - با توام...!...روشنک جان تو بگو اون تو رو زده؟!

فقط سرمو تکون دادم.

عمه - چرا شرشو کم نمی کنه؟! چرا راحت نمی زاره؟! این پدر و پسر چی از جون من می خوان؟!

مهتاب - عمه؟! عمه چی شدی؟! پرستو بدو عمه حالش بد شده!

من هنوز تو شک سیلی بی دلیل اون آشغال بودم، نمی دونم چرا یه دفعه دیوونه شدم، چشمم رو چاقویی که تو ظرف میوه بود قفل شد، بی اراده دستم و بردم سمتش، زدم بیرون از خونه، با سرعت برق داشتم سمت خونه بهروز می دویدم، اول از همه پایین و نگاه کردم، تو سالن، آشپرخونه، نشیمن، اتاق کار بهروز، نبود، رفتم بالا، اه این کثافت کجاست؟! کدوم گوریه؟ احساس کردم صدای شیر آب داره میاد...در سه تا اتاق و باز کردم، اولی مال سینا بود، دومی یه تخت دو نفره توش بود، سومی رو باز کردم که دیدم داره صدای نحسش میاد، داشت آواز می خونده، منو زده بود و داشت با خوشحالی آواز می خونده، نفس نفس می زدم...چشمام دوباره تر شدن...

- روشنک؟! روشنک؟! چشمتو باز کن، به خدا سکتمون دادی تو دختر،...

فقط یه لحظه چشمامو باز کردم ولی دوباره بسته شد.

- سحر سحر بدو چشماشو باز کرد!

این صدای مهتابه، من چم شده که اینا بالا سره من جمع شدن؟ آخ خدا چرا انقدر سرم و صورتم درد میکنه؟

- روشن...روشنی؟! پاشو عزیزم.

اینم سحره...مثل اینکه واقعا بلایی سرم اومده!

با بی حالی چشمامو باز کردم.

- هان؟! آخ سرم درد می کنه.

مهتاب - دختر احمق این چکاری بود که کردی داشتی بدبختمون می کردی، باز کن اون چشمتو! دیوونه.

سحر - مهتاب برو بیرون این تازه بهوش اومده تو بالا سرش این حرفا رو می زنی؟! پرستو ببر اینو بیرون!

مهتاب - چرا برم بیرون؟! اه ولم کن پرستو، شما همتون دیوونه این، احمقا!

- سحر؟!

- جانم؟!

- این چرا اینجوری کرد؟!

- روشن یادته که اون پسره تورو زد؟! (با تکون دادن سرم بهش فهموندم که یادمه) حالا بازم یادته که عمه حالش بد شد؟! (بازم فقط سرمو تکون دادم) اینم یادته هست که چرخای ماشین شهرام و با چاقو پاره کردی؟!

- (با چشای گرد شده داشتیم نگاهش می کردم... من چرخ ماشین پنجر کردم؟! مگه دیوونم؟! ایول... می خوان اسکل کنن، آره بابا) گم شین بیرون، مسخره ها، سحر من چرا سرم درد می کنه، به خاطر اون سیلی که خوردم؟  
- هم آره هم نه!

- یعنی چی؟! درست حرف بزن منم بفهمم!

مهتاب - تو اگه می فهمیدی که اون کارو نمی کردی، احمق اون مرتیکه ازت فیلم گرفته، می فهمی؟ فیلم گرفته!

- اه، خفه شو مهتاب، گم شو بیرون، خودت و سر کار بذار!

- جون مامان راست می گم، فیلمشو به همه نشون داد!

- روانی نمی گی سکنه می کنه؟! همچین میگه فیلم انگار این چیکار کرده یا چه فیلمی ازش گرفتن!! گم شو اون ور مهتاب تا این لیوان و تو سرت نزدم!

مهتاب - پاشو ببین با این پسره چیکار کردی؟!

انگار تازه داشت یادم میومد چی شده و چیکار کردم خواستم بلند بشم اما کمرم خیلی درد می کرد... با یه آخ دوباره افتادم تو تخت!

دلارام - بیدار نشد!! من الان از پایین اومدم، اونم تازه داره می خوابه اما خداییش خیلی خود داره بدون اینکه آخ بگه دستشو دکتر بخیه کرد!

دیگه می دونستم چیکار کردم... با یادآوری اون لحظه ها چشمامو باز کردم: اون مرتیکه احمق با پاش زد تو کمرم!

مهتاب - خانم چشم باز کردن بالاخره!! گفته می کشتت... می دونی با ماشینش چیکار کردی؟! (با گفتن این حرف یه پورخند زدم) تازه کف دستشم بریدی!

پرستو - غلط کرده، میخواست نزنه تا نخوره، حقش بود!

مهتاب - شما خانوادگی وحشی هستین!

پرستو - بهتر از اینه که ترسو باشیم!

- سحر سرم و کمرم درد می کنه، اینارو بیرون کن!



سحر - شنیدین چی گفت... همه بیرون... بیا این قرص و بخور... کمر دردت بهتر بشه، اصلا مهم نیست چیکار کردی، بهروز گفت حواسش به همه چیز هست... بخواب عزیزم!

- سحر؟!

- جان سحر؟

- بیا پیشم بخواب...

سحر کنارم دراز کشید، پیشونیم رو بوسید و بغلم کرد... این عادت بچگیامون بود که وقتی می ترسیدیم اینطوری می خوابیدیم.

از خواب بیدار شدم... سحر نیست حتما رفته تو اتاق خودش... کمرم درد می کرد، داشت منو می کشت... سحر قبل اینکه بخوابم گفت قرصای مسکن و می ذاره رو میز آشپزخونه... فکر کنم مهتاب خیلی شاکیه که تو اتاق نمونده... اه چقدر درد می کنه... با بدبختی خودمو رسوندم به آشپزخونه، مثل تشنه ای که به آب می رسه دوتا قرص انداختم بالا مثل همیشه دستامو زیر شیر آب گرفتم و آب خوردم، اومدم برگردم که یه دیوار سیاه جلو روم دیدم... جیغم تو گلو خفه شد چون که اون دیوار دستشو گذاشت رو دهنم... سرش و آورد دم گوشم: من چاقو کش بودم؟! اگه من چاقو کشم تو چی هستی!!؟ فردا که ازت شکایت کردم به جرم چاقو کشی، اون وقت می فهمی با کی طرفی!

واقعا داشتیم می لرزیدم، اشکام بی اختیار روی صورتم می ریختن.

- بهت نمیاد انقدر ترسو باشی، یه چند وقت بازداشت بشی رامت می کنن، بابات باید به این دختر وحشیش افتخار کنه.

دوباره رو اعصابم رفت، هیچ کسی حق نداره در مورد مامان و بابای من بد حرف بزنه، ناخونامو تا اونجا که می شد تو دستش فرو کردم... صدای دادِ خفیفش تو گوشم پیچید، اما ولم نکرد، خواست دستامو بگیره که با هر دوتا دستم اون دسته زخمیش و فشار دادم البته حدس می زدم اون باشه چون اصلا نمی خواست تکونش بده وگرنه تو تاریکی مهتاب و دکتر و نمی شد از هم تشخیص داد... ولم کرد... اما رو زانوهای افتاد... دیگه واینستادم تا ببینم چیکار می کنه... دراتاق و قفل کردم... من فردا از این خونه می رم... باید برم.

\*\*\*

عمه - یعنی چی که می خواین برین؟!

مهتاب - به نظر منم بهتره که همه بریم، این خونه اصلا امن نیست، ما از اولشم اشتباه کردیم که اینجا اومدیم، چه شما بخواین چه نه ما از اینجا می ریم!

سحر - عمه جان می ترسیم اگه بمونیم یکی یکی به خاطر این ارث سرمون زیر آب بشه.

عمه - می خوام با روشنگ حرف بزنم.

مهتاب - بهتره برین با اون آقا صحبت کنین ببینین چه غلطی کرده که این دختره اینجوری شده!

عمه - بهروز صبح زنگ زد گفت که شهرام می خواد شکایت کنه.

- چی؟! مهتاب می بینی چی می گه؟!

مهتاب - غلط کرده...زد تو گوش دختر مردم...حالا اون شکایت می کنه.

پرستو - بهداد چند دقیقه پیش بهم زنگ زد، گفت که این مرتیکه با اون فیلمی که تو گوشیش هست می تونه از روشنگر شکایت کنه...بهتره که باهاش مدارا کنیم!

سحر - ای خدا، چرا روشنگر؟! مهتاب بگیر اون داداشتو ببینم چی می گه، بمیرمم نمی دارم روشن چیزیش بشه.

پرستو - به بابا بگم؟! شاید اون بتونه کاری کنه!

مهتاب - وای نه...نباید فعلا چیزی بفهمم.

عمه - من اونو می شناسم...شکایت می کنه...به هیچ چیزی هم رضایت نمی ده.

\*\*\*

گوشیم داره زنگ می خوره، شماره برام آشنا نیست...جوابشو نمی دم.

- پیام تو؟

- تو که سرتو انداختی و اومدی چرا می پرسی?...مهتاب اون گوشی منو جواب بده ببین کیه از صبح ده دفعه زنگ زده.

مهتاب - باشه عزیزم...بله؟!...ممنون...شما؟!... خفه شو مرتیکه...هیچ غلطی نمی تونی بکنی!

- کی بود؟!

- اون پسره که ماشینشو داغون کردی، شماره تورو از کجا پیدا کرده؟!

- نمی دونم از کجا آورده...چیکار داشت؟!

- گفت بهت بگم بری تو حیاط می خواد باهات حرف بزنه...اه دوباره زنگ زد.

- بده خودم حرف بزنم!

تا دکمه رو زدم که جواب بدم...

- ببین تا نیومدم بالا گوشی و بده دست اون دختره!

- مثلا گوشی و نده به من چیکار می خواستی بکنی؟

- پاشو بیا تو حیاط کارت دارم!
- ببین آقا... من امروز دارم از اینجا می رم، هیچ کاریم با تو ندارم.
- بلبل زبونی... خیلی بلبل زبونی... فکر شکایت من نیستی!
- با بچه طرف نیستیا!! اونجوری که من دیدم واسه بدست آوردن اینجا حاضری هر کاری بکنی، پس شکایت نمی کنی آقا!
- ببین روشنگ پاشو بیا بیرون باید رو در رو حرف بزیم.
- من حرفی ندارم، توجه کردی خیلی پيله ای؟
- خودت خواستی!
- با تعجب به مهتاب نگاه کردم و گفتم: قطع کرد مرتیکه خل!
- پاشو بیا قرصتو بخور تا دوباره کمرت درد نگرفته!
- موندم چه جوری زده تو کمرم که اینجوری کبود شده!
- یه دفعه یکی بدون اینکه در بزنه اومد تو.
- کی اجازه داد بیای اینجا؟!
- باتو حرفی ندارم، برو بیرون (دستشو به عنوان علامت سکوت گذاشت رو لبش و رو به مهتاب گفت) از طوبی اجازه گرفتم.
- چی می خوای؟!
- مهتاب - می رم از عمه بپرسم اون اینو راه داده یا نه!
- پشتت در رو هم ببند.
- توام بهتره از جات تکون نخوری که هر چی تو این دو روز کشیدم از دسته تو بوده... هیس هیچی نگو، گفتم من این خونه رو می خوام، نگفتم؟!... با توام جواب منو بده!
- بله گفتین، منم دارم از اینجا می رم.
- با اینکارت که زدی دستم و ناکار کردی و ماشینم نقاشی کردی خوشحال بودم که می تونم طوبی رو راضی کنم خونه رو به اسمم بکنه اون وقت منم ازت شکایت نمی کنم.
- خ...ب.

- می دونی برام چه شرطی گذاشته؟!

- نمی دونم و برامم مهم نیست که بفهمم...حالا لطف کنید و برین بیرون (رنگه نگاهش عوض شد، وای دوباره داره ترسناک می شه، اومد سمتم با یه دستش بازومو گرفت و از رو تخت بلندم کرد، این کارش باعث شد کمرم یه دفعه تیر بکشه).

- آآخ!

- گفتم دو پاره استخونی.

- دستم درد نگرفت، کمرم درد گرفت، اه ولم کن.

- می دونم چرا کمر درد داری واسه اون لگدیه که دیشب بهت زدم...تو عصبانیتت زورت خیلی زیاد شده بود فقط اینجوری مهارت کردم...برگرد ببینم!

- چی؟!

- برگرد ببینم چیکارت کردم؟!

- خیلی بی ادبی...برو بیرون!

- من بی ادبم یا تو که زدی ماشینم و داغون کردی؟! هان؟! (با این حرفش یه لبخند قشنگ رو لباش نشست، خدایش انقدر اهم زشت نیستا فقط مثل بهروز خوشگل نیست) اگه نگاه کردنت تموم شده لطفاً برگرد...برگرد!

- (چرا داد می زنه؟ خرس گنده باید زبونشو می بریدم تا داد نزنه) نمی خوام... (چشماشو ریز کرد و گفت)

- چیه خجالت می کشی؟!

- نه...چرا باید خجالت بکشم?!!

دیگه نمی خواستم با این آشغال هم کلام بشم...خوشحال شده بود چون فکر می کرد دوباره منو عصبانی کرده...زل زدم تو چشاش تمام نفرتم تو صورتش پاشیدم و از اتاق زدم بیرون...وسط پله ها بودم که دستم و کشیدم.

- چته؟! چی می خوای از جونم?!

- من از جونت چی می خوام؟! تو از من چی می خوای؟! تو با اون هم خونه ای های احمقت! (چشماشو گشادتر از قبلش کرد و گفت) دیگه برات صبر نمی کنم ساعت ۳ بیا خونه بهروز تا باهات حرف بزوم و گرنه ازت شکایت می کنم...به خداوندی خدا این کارو می کنم!

دستم داشت می شکست برای اینکه نفهمه از درد داره گریه ام در میاد سرمو انداختم پایین...سرشو آورد دم گوشم و گفت:

- ساعت ۳ اونجا باش. (دستم و ول کرد و رفت)

همون جا رو پله ها نشستم به میچ دستم نگاه کردم، جای انگشتاش قرمز شده بود...از این آدم متنفرم!

\*\*\*

- من نمی رم...این دفعه صدمه که بهتون می گم!

بهداد - روشنگر اگه نری اون ازت شکایت می کنه، ما نمی خوایم اینجوری بشه...یکم دست از این بچه بازیات بردار!

سحر - به نظرتون باهاش چیکار داره؟

پرستو - به نظر من باید بره ببینه چی می خواد، تا تو بری ماهم وسیله هامونو جمع می کنیم تا بریم خونه!

بچه ها داشتن حرف می زدن اما من سر حرف خودم بودم، از تو کتابخانه بیرون اومدم رفتم تو سالن...صدای راه رفتن عمه رو شنیدم...

- روشنگر جان!

- بله؟! خوبین عمه؟!

- ممنون عزیزم، اون بهت گفته باید بری پیشش؟!

- آره عمه اما من نمی رم، ازش بدم میاد، می خواد شکایت کنه! خب بکنه!

- می دونم عزیزم اما کار خودتم قابل بخشش نیست، اشتباه وحشتناکی کردی!

- می دونم عمه، اما من اخلاقم اینجوریه هر وقت یه شک قوی بهم وارد میشه مخصوصا اگه کسی روم دست بلند کنه  
اخیارم و از دست می دم، بیشتر به خاطر شرمندگی دارم از اینجا می رم، نمی خوام دیگه اون پسر رو ببینم!

- روشنگر می خوای کمکت کنم که ادبش کنی؟!

- (عمه رفت سمت میزی که شیرینی و میوه رو روی اون چیده بودن، این زن چی تو ذهنش می گذشت؟! انقدر خنگ  
نیستم که نفهمم با این سلسله جبال مشکل داره اما نمی خوام منو درگیر این بازیها بکنن) عمه جان من نمی خوام  
ادبش کنم الانم واقعا ازش شرمندم، راستش دلم می خواست ازش عذر خواهی کنم اما غرورم اجازه نمی ده اینکارو کنم.  
درحالی که یه شیرینی دستش بود اومد سمت من نگاهش یه جور بود انگار که مطمئن من مجبورم به حرفش باشم،  
اینا چی از جون من می خواستن؟

- در هر حال اگه نمی خوای این پسر ازت شکایت کنه بهتره پیشنهاد منو قبول کنی، من البرز و بهتر از هر کسی می  
شناسم؛ اگه گفته شکایت می کنه مطمئن باش که می کنه!

- شما از کجا انقدر مطمئنین که اون اینکار رو می کنه؟! چهارتا چرخ که این حرفا رو نداره البته اگه زخم کفه دستش و  
فاکتور بگیریم!

- مگه می شه یه مادر بچه خودشو نشناسه (نگاهش رنگِ غم گرفت، حلقه اشک و تو چشماش دیدم، اما این زن مغرور نمی داشت کسی ناراحتیش و بفهمه سرش و برگردوند و آه بلندی کشید).

فکم قفل شده بود اصلا نمی تونستم اینو حدس بزنم که طوبی مادر البرز باشه... به زور نفسم و که حبس شده بود بیرون دادم.

- مادر البرز؟! شما؟! باورم نمی شه! اما اون در موردِ شما مثل غریبه ها حرف می زنه...!

- خیلی ها از ارتباط ما خبر ندارن، دلم نمی خواد کسی چیزی بدونه، اینو گفتم که مطمئن بشی من اونو می شناسم اگه بخواد کاری بکنه هیچ کسی نمی تونه جلودارش بشه!

- اگه شما مادر اونین و اونم پسر شما، پس چرا پولاتون و به ما می دین؟! چرا از هم جدایی؟!!

شیرینی رو داد دستم تو چشمام دقیق شد و گفت: ازت خواهش میکنم برو ببینش، حرف این پیرزن و زمین ننداز (دستش و گذاشت روی دست من) روشنگ... خواهش می کنم ازت (خدایا چیکار کنم؟! این زن داره ازم خواهش می کنه، اینا چه خانواده ای هستن؟! چرا داره اینجوری نگاهم می کنه؟! روشنگ خر نشیا تو اونجا نمی ری... دهننتو باز کن و بگو نه... آفرین دختر خوب... یک... دو... سه...)

- باشه... نه به خاطر شما نه به خاطر اون؛ فقط به خاطر کنجکاوای خودم می رم (ای خاک بر سرت... یعنی واقعا بی اراده ای... اوه چه گندی زدم... مهتاب بفهمه منو می کشه این دفعه واقعا منو می کشه... ای خدا این چرا انقدر خوشحال شد نه به اون دری وریایی که به پسره می گفت نه به این خوشحالی تابلوش... بیچاره ها همه خل هستن، قضیه ارثیه مثل اینکه... احساس کردم عمه دستم و یه فشار کوچولو داد با این کارش از فکر و خیال در اومدم) با اجازه من می رم تو حیاط.

روی تاب تو حیاط نشسته بودم حواسم پیش اتفاقی بود که برام افتاده، من اصولا وقتی اتفاقی می افتاد که شکه می شدم، ممکن هست کارای عجیبی بکنم اما این دفعه خیلی فرق داشت، این دفعه داشتم یکی رو می کشتم، یعنی انقدر وضع اعصابم خرابه؟!!

خدایا اگه یه بلایی سرش میومد چی؟!!

- چرا گریه می کنی؟! چی شده دوباره؟!!

از ترس یه جیغ خفه کشیدم و دستم و گذاشتم رو قلبم و گفتم: سهراب ترسیدم... چرا اینجوری میای؟!!

- صدات کردم نفهمیدی، داشتی گریه می کردی؟! نکنه اون البرز احمق شکایت کرده؟!!

- نه بابا خر کی باشه؟! (اوه اوه گند زدم رفت پی کارش... این که بهداد نیست انقدر نباید راحت باشم... و!! چرا قیافش اینجوری شد؟!)

- خر که نه اما خیلی گاو... زیاد دم پرش نچرخ!

- چرا اینجوری شد؟! من نمی دونم چرا مثل دیوونه ها رفتم سراغ ماشینش... (بغضم گرفت اما نمی خواستم گریه کنم، دستمو تو دستاش گرفت)
- والا ماهم ترسیدیم، اما بهروز می گفت البرز... طوری زده تو گوشت که با صورت افتادی رو سبزه های باغچه خونه کوچیکه... منی که پسرم این کارش و بدون جواب نمی داشتیم اما کار تو خیلی خیلی خطرناک بوده، هر چند که فقط دستش زخمی شد!!
- چندتا بخیه خورد؟! - فکر کنم شیش تا.
- یه ابرو بالا انداختم و آب دماغم و بالا کشیدم. اوو اینا همچین گفتن که فکر کردم حداقل بیست، سی تایی بخیه خورده!
- (وای نخند، اه اه اه، زبون کوچیکتم دیدم، حالم بد شد) می شه نخندی؟! - (با خنده جواب داد) چرا؟! -
- آخه اصلا زبون کوچیکت قشنگ نیست (وا این که داره همچنان می خنده خب واجب شد دلیل اصلی رو بهش بگم) چون دست از خنده بر نمی داری مجبورم بگم که از اونجایی که می خندی کله ات رو بالا پایین می کنی، و از اونجایی که بینی تون یکم... خیلی بزرگه، موهای تو دماغت معلوم می شه که با سیبیلات پیوند خورده (دارم از خنده می ترکم... قیافش چرا اینجوری شد، سریع دست کشید به دماغش... آی دلم، آی فکم دیگه داره می لرزه!)
- بابا شوخی کردم، دهنتم بوی سیر می ده، حالم بد شد (زدم زیر خنده، ای خنگ خدا هنوز تو شکمه، ... تازه گرفت، آی)
- گوشتو کشیدم تا دیگه منو اینجوری دست نندازی، سیاوش می گفت خیلی دلقکین اما من باورم نمی شد!
- اوخ... گوشمو ول کن... آی... خب شما انقدر اسکل بازی درنیارین تا ما هم سر کارتون نذاریم!
- ای پررو پاشو برو تا گوشتو نکنم!
- دیگه حوصله سر کار گذاشتن اونم نداشتم، موضوع تکراری شد، تصمیم و گرفتم می خوام منم باهاشون بازی کنم... بچرخین خانواده مرموز منم باهاتون می چرخم... آخرش سرمون گیج می ره دست همو ول می کنیم... من به این مدل بازی اعتقاد کامل دارم بالاخره یکی از دو طرف با... می خوره زمین!
- هـو جلو پاتو ببین... اه... خرابش کردی دیگه!
- آخه واسه چی اینجا دراز کشیدی ببینم تو مگه نباید بری بیمارستان؟! -
- به تو چه، فوضولی؟! بیا ببین عشقت چیکار کرده... کفش دکتر و ببین... خواستم دم آخری یه حالی بهش بدم.
- خاک تو سرت سحر میاد خفت می کنه ها چرا با لاک غلط گیر کفششو نقاشی کردی؟! -

- من بهش گفتم نکن، گوش نمی ده که، گفتم برو یکم با شلوارش ور برو تا وقتی می شینه جر بخوره، احمق بازم اومد سراغ اینا.

- سحر...مهتاب بهت گفت و تو اومدی سراغ کفشاش؟! احمقی به خدا...

سحر - بابا شلوارشو گذاشتم واسه دلارام و پرستو...مهتاب تو چیکار کردی؟!

مهتاب - والا هیچ ایده ای به ذهنم نرسید فقط یکی از پوشکای کثیف سینا رو گذاشتم تو ماشینش اما عمرا بفهمه کجا گذاشتمش.

- کجا گذاشتی؟!

- به مرگه شهرام جون اگه بگم.

- شهرام و کفن کنن، کجا جاساز کردی؟!

- یکی از عروسکای سینا رو برداشتم، توش و خالی کردم، اونو توش گذاشتم، با کلی بدبختی دوختمش، بعد گذاشتمش تو رختخواب سینا البته بگما سینا رو پوشک نکرده بودن، اونک یکم دست و صورت عروسکه رو شست، الانم گذاشتمش تو آفتاب تا یکم خشک بشه.

- (وای عاشق همتونم، حقی که همگی خل و چلیم) فدات بشه دانا با این مغز تو، اما زیاد نذار خشک بشه، نم داشته باشه بوش بیشتر می پیچه!

مهتاب - آره، می خوام بذارم زیر صندلی راننده!

- بچه ها می خوام برم بینم این پسره چی می گه!

سحر - فکر خوبیه، یادت باشه اون تو نسته چهار دقیقه ازت فیلم بگیره اونم دقیقا موقعی که داشتی لاستیکا رو پنچر می کردی...راستی کمرتو ببینم.

- (تونیکم رو بالا زدم) اوه اوه چه کبودی شده، بشکنه پاهاش، بیا برات پماد بزنم.

- سلام خانم لاته.

- خفه پرستو، میاما....

پرستو - می گم تو امروز برو دستشو پانسمان بکن!

سحر - نمی خواد، دکتر زنگ زد گفت خودش ظهر میاد، می ره پیش اون.

مهتاب - می بینم که باهم خوب شدین...پس چرا می خوای حالشو بگیری؟

- آخه زنگ زد گفت مبادا شما بری پانسمانشو عوض کنیا، نمی خوام یه تازه کار، کارمو خراب بکنه...از خود راضی کچل!



مهتاب - آهان از اون نظر... بچه ها من ناهار نیستما امروز کلاس دارم، سحر هم شب بیمارستانه!

پرستو - منم باید برم دفتر مجله، دلارامم باید بره ترجمه هاشو تحویل بده، اینجا که اینترنت نداریم وگرنه منو اون احتیاج نبود بریم.

سحر - ما که می خواهیم بریم پس اون زیاد مهم نیست.

- پس من برای خودم و عمه غذا بذارم؟!

سحر - نمی خواد امروز عمه از یکی از خدمتکارا خواسته تا غذا بذاره.

من خیلی فضول نیستم... شایدم هستم!!! اما مثل زن دایی نیستم!! آخ چقدر دلم می خواد زودتر سر از کار این خانواده در بیارم، عمه سر ناهار ازم پرسید که می رم، گفتم آره... بالاخره ماشینشو داغون کرده بودم... اما دستش به من ربطی نداره که بریده!! به من چه می خواست به زور چاقو رو از دستم نگیره، هنوز سمت شاگرد تمیز مونده، اگه می داشت اونجا رم خط بکشم که اونو خط خطی نمی کردم... ساعت دو و ربع شده، اصلا دلم می خواد الان برم، اگه برم ضایعم کنه چی؟!؟! به درک این همه ضایع شدم چی ازم کم شده؟!

- بهروز خان؟! بهروز خان؟! (نیست؟! چه بهتر، انقدر دوست دارم فضولی کنم... پس می ریم به سمت ارضاء حس کنجکاو، قدم اول دمپایی تو در بیار، قدم دوم چیزی رو جابه جا نکن... خب این که اتاق کارشه... قبلا دیدم... اینجام که دستشویی، آخی چه تابلوی قشنگی تو دستشویی گذاشته آدم روحیه اش باز می شه... اینجام که پذیراییشه... خب پایین دیگه چیز جالبی نداره... اینجا اتاق سیناست، والای این چقدر عروسک داره، آخ جون این جوجه هرو داره که من خیلی دوستش دارم، روشک آدم باش، برش نداریا... آخه دوستش دارم اونم بچه است نمیفهمه... والای آبروریزی نکن از باباش اجازه بگیر بعد... باشه بریم بعدی... اینم حتما اتاق خودش و زنشه، اینم که اتاقی که البرز دیشب توش بود).

- (در زد اما کسی جواب نداد) آقاهه؟! (هو خره؟! اینو تو دلم می گم تا نشنوی) می خواستین جواب بدین (اینکه خوابه، مسخره، این چقدر گنده است، اوه اوه اوه بیچاره زنش... به تو چه روشک، فکر کن این و مهتاب بهم بخورن... نیشو ببند دوباره ذهنت رفت سراغ چیزای بد بد!! گفتم ذهنتو از این چیزای خیلی خوب که بد هستن پاک کن... بذار ببینم شونه هاش چند وجبه!! مراقب باش بیدار نشه ها... یه وجب... دو وجب... سه وجب... چهار وجب... تموم شو دیگه... نزدیک پنج وجب با دست من می شه، قدشم از بهداد یه سر و گردن بلندتره پس باید حدودا ۱۹۰ باشه... چقدرم شلختست تمام لباساش رو ریخته زمین، گوشیش کجاست اگه بشه اون فیلمو پاک کنم همه چی حله حله... اینجا که نیست، اه اینجام که نیست، آبی کدوم آدم خری جوراشو میزازه تو جیبه کتتش، اوغ حالم بد شد چه بوی گندی می ده!

- دنبال چیزی هستی؟

- وایی! ترسیدم، مرض داری منو بترسونیا!

- زود اومدی، آخ... دستم، خدا از اینجا برت داره دختر که دستمو داغون کردی!

- کجا بذاره؟! -
- (ابرو می ندازی بالا بالا...می دونم سرت...نگرفت منظورم چیه) گفتی خدا از اینجا برم داره...خب برم داره کجا بذاره؟! -
- (اخمشو نگاه کن...دیگه حنات برام رنگی نداره پسر عمه) بذاره وسط قبرستون!
- اون و که الان هستم، پس دعوات برآورده نمی شه!
- خیلی مسخره ای!
- اگه مسخره نبودم که الان اینجا نمیومدم شهرام خان.
- تو نمی خواد بهم بگی شهرام همون البرز بهتره!
- چرا اون وقت؟! -
- نمی دونم اما بگو البرز.
- باشه پس توام بهم بگو خورشید (چرا چشاش گرد شد؟! خیلی تابلو می ره سر کار).
- چرا خورشید؟! -
- آخه همیشه گرمای من باعث می شه دیگران یخشون آب بشه مثل شما ببین چقدر گرم شدین، پس مثل خورشید می مونم!
- راست می گی باید می داشتن خورشید...من یکی رو که سوزوندی!
- دیدی...دیدی گفتم!
- ولی منم خوب بدم شعله های این خورشید خانم و کنترل کنم.
- چه جوری؟! -
- تا آخر تابستون باید همتون ازدواج کنین!
- (چی میگه این! خل و چل! بمیر بابا با این حرف زدنت).
- ا...ما که از خدامونه...امری باشه؟! اجازه مرخصی می دی؟! با اجازه!
- شوخی نکردم باهات خورشید خانم...این تنها راه حلیه که باهات من ازت شکایت نمی کنم.
- چی می گی تو؟! خل شدی؟! ازدواج ما چه ربطی به تو داره؟! نکنه دلال محبتی؟! -
- طوبی خونه رو به شرطی به من می ده که شماها ازدواج کنین هر پنج تا، منم تنها شرطم اینه که دوستان و و البته خودتو شوهر بدی!

- برو بابا، حالت بده ها!

- (بلند شدم بیام بیرون که دستمو گرفت) شوخی نکردم اگه قبول نکنی شکایت می کنم.

- هر غلطی می خوای بکن!

- باشه خورشید خانم، به سلامت!

\*\*\*

عمه - البرز چی گفت؟!

- گفت که باید هر پنج تامون تا آخر تابستون ازدواج کنیم یعنی ۲ ماه دیگه (ببند نیشتمو...اه اه، بچتو درست تربیت می کردی این نمی شد).

- ادامه شرطو بهت نگفت!

- عمه شما واسه اینکه بچتو آدم کنی می خوای از من مایه بذاری؟! البته ببخشید من انقدر راحت حرف می زنما اگه درست تربیتش کرده بودین اینجوری نمی شد!

- حالا که تو راحتی منم راحت حرف می زنم باهات، بله می خوام از شماها استفاده کنم تا ادبش کنم، تلافی این همه سال رو سرش در بیارم، اما نه واسه اذیت کردنش، اون باید آدم بشه، تنها وارث ثروت عظیم کیان بزرگمهر، نوه رحمان بزرگمهر، رفته اسم و فامیلش و عوض کرده، از هجده سالگی رفت حمالی اما دیگه از کیان پول نگرفت...فکر کردی این خونه رو برای چی می خواد؟!

- چه می دونم! حتما می خواد اینجا برای اون باشه نه یکی از اقوام شما.

- نه عزیزم اون این خونه رو می خواد تا خرابش کنه، می خواد اینجا رو آتیش بزنه، از اینجا متنفره اما می خوادش تا از بینش ببره!

- (ای خاک بر سرت روشنک، اینا کین؟! همه داغونن...این خله خونه رو می خواد تا خرابش کنه) شماها چرا اینجوری هستین؟

- به وقتش همه چیزو برات تعریف می کنم، بدون اینکه به بچه ها چیزی بگی، منتظر حرکت اون باش، مطمئنم از این بازی لذت خواهی برد.

- ظاهرا، شما نمایشنامه رو نوشتین، البرز کارگردان...ماهم بازیگرایی که باید طبق نوشته بازی کنیم!

- اشتباه نکن دخترم من هیچ کاری نکردم، این تو بودی که این داستان و شروع کردی! و اینم تو هستی که داری ماهارو بازی میدی، من که دارم لذت می برم...شرطشو قبول کن، امشب باهاتش قرار دارم تا شرایط ازدواجه شماها رو برات توضیح بدم!

- بیخشیید؟! شما شرایط و می گین؟!!
- بله عزیزم این شرط و من گذاشتم، اما قرار نیست هر کسی پاشو تو این خونه بذاره، من به هر بی سروپایی اجازه نمی دم.
- اما می دونستین که اگه من قبول کنم چی می شه؟!!
- هیچ اتفاق خاصی قرار نیست بیفته، وقتی که شرایط منو بشنوه خودش کمکت می کنه.
- (عجب خری هستی دختر تو این دوره زمونه دکترا گرفتن راحت تر از ازدواج کردنه، خودتو ببین این همه پسر دورو برت بودن اما کدومشون قصد ازدواج داشتن! از اون هم سن های خودت تا اونا که ده سال ازت بزرگتر بودن...حالا شانس داره میاد دم خونه خودت و دوستات...جفتک ننداز). عمه من باید فکر کنم.
- باشه عزیزم، منم قبل اینکه با البرز حرف بزنم، صدات می کنم تا بهت بگم شرایط خواستگارا باید چی باشه!!!
- باشه عمه!
- پرستو - سحر بیا اینو تنت کن.
- سحر - الانم وقت مردن بود آخه! نمی خوام من از رنگ سیاه بدم میاد.
- مهتاب - یه امروز رو تحمل کن، حداقل به خاطر اون چیزایی که بهت داده...تو اصلا قلب داری؟!!
- سحر - معلومه که ندارم! والا!! توقع داری واسه پیرزنی که فقط یه هفته بود خوش بودم خودمو بکشم!
- بهش حق می دم.
- پرستو - آره دیگه...همتون از یه فامیلین دیگه...توقع بیشتری نمی ره!
- مهتاب - آخه من کجام مثل شماهاست؟!!
- (همه) هیچ جات.
- می دونستین امشب بهروز باید وصیت نامه عمه رو بخونه!
- سحر - روحش شاد...خیلی دوست داشتم طوبی جون...بذار یه ماچ گنده برات بفرستم. بسوس!
- مهتاب - اگه ببینه خیلی دوستش داری میاد میبرتت پیش خودشا!
- سحر - غلط کرده خودش عمر نوح رو کرد من هنوز بیست و شش سالم تموم نشده.
- پرستو - بچه ها می دونستین چهار تا شوهر کرده!
- نه بابا...خاک بر سرت مهتاب که تو اولیش موندی...!

- شماها که هنوز نشستین...بیاین پایین ببینم، سحر؟!

سحر - وایی خاله، ترسیدم...باز چی شده؟!

زن عمو - تو چرا صورتت آرایش داره؟! داری می ری عروسی؟! پاشو برو صورتتو بشور...پاشو ببینم!

مهتاب - دیدی گفتم سحر خانم!

زن عمو - توام بهتره روسری سرت کنی...نصف آدمایی که اینجا اومدن، آدم های معتقدی هستن...آبروی اون خدایامورز و حفظ کنید.

پرستو - مامان...خیلی سرحالی! جریان چیه؟!

- بیا ببین بابات اینا چقدر خوشحالن، از اینکه اون شرط مسخره تموم شده و شماها برمی گردین خونه، مهتاب جان...بهداد آخر هفته می ره؟!

مهتاب - بله خاله...خاله یه چیزی؟! نکن پرستو...!...به خاطر تو نیست که...

زن عمو - چیکارش داری پرستو؟! بگو خاله جان.

مهتاب - خاله نمی خواین تکلیف این دوتا رو معلوم کنید؟!!! آزمایشم که دادن و خداروشکر مشکلی نبود...خاله!

زن عمو - من که از خداه! همه سپردن به اومدن پوریا.

- زن عمو جونم...قرار شد عروسی رو بذاریم با اومدن پوریا.

سحر - دوست دارین چند وقت دیگه که شکم پرستو اومد بالا...اون وقت عقدشون کنین!

زن عمو - چیی؟! پرستو؟!

- چی می گی سحر؟! ببند دهنتو!

مهتاب - خاله این مزخرف می گه. باور نکنین شما...دستم بهت نرسه سحر.

پرستو - آخ مامان چرا نیشگون می گیری؟! به خدا من کاری نکردم.

سحر - راست می گه خاله...فقط دو بار دیدم که نصفه شب بهداد از اتاقش اومد بیرون...چرا اینجوری نگام می کنین! به خاطر خودت می گم بیچاره.

زن عمو - من تکلیف تورو همین امروز معلوم می کنم...حالا بذار باباتو ببینم.

پرستو - وای مامان چیزی به بابام نگه این خله...به جون خودم داره دروغ می گه.

مهتاب - به خدا خاله این دروغ می گه!

زن عمو - شماها همتون دستتون تو یه کاسه است...سریع بیاین پایین...

- این چی بود که گفتی؟!

سحر - خب خودتون گفتین خالی ببند.

پرستو - من گفتم اما نه اینجوری، مامانم نره سراغ بهداد اونو بگو که باید به بابا جواب پس بده!

- نه بابا...اون بهداد خر خودش به این گفت که این حرفا رو بزنه!

مهتاب - آخه من نمی دونم تو چی داری که باید داداشم به خاطر تو اسم هرزگی روش بیاد؟

- مهتابی تو دوباره حرف زدی؟! سحر پاشو صورتتو بشور.

پرستو - بچه ها توجه کردین این دختره دلارام خیلی دور و بره بهروز می پلکه!

- آره...از دیروز که عمه فوت کرده یه سره سینا رو بغل گرفته.

مهتاب - طرف هم پولداره...هم خوشگله...هم کار درست حسابی داره.

سحر - پول و نگفتی، پول داره!

- در ضمن بچه هم داره.

پرستو - زن طلاق داده که نیست که بعدا دردسر بشه...زن مرده است!

\*\*\*

- بچه ها این یعنی چی؟!

پرستو - نمی دونم والا...چرا بین ماها تو باید انتخاب بشی...نکنه سر قضیه اون پسره است که دستشو زخم کردی!

مهتاب - من که هیچ دوست ندارم تو بری اونجا...من از این پول می گذرم اما تو حق نداری بری.

سحر - آره...منم بی خیال شدم.

بهداد - اینا راست می گن، تو حق نداری بری اونجا!

- خودمم دوست ندارم اما بهداد...

- هیــــــــس...

- بهداد بیا بریم بیرون باهات حرف دارم...

- من و تو می دونیم که عمو و دایی وضعیت خوبی در حال حاضر ندارن...این بهترین فرصته!

- بهداد - تو فکر می کنی بابا و عمو حاضر می شن تو یه سال خونه ای که سه تا مرد توش هستن زندگی کنی؟! - چک عمو پاس شد؟! - تو با اوناش کار نداشته باش... من یکی که حاضر نمی شم تو بری اونجا... - ما که نمی دونیم اونا چه جورین!! یه تحقیقی بکنین! - تو مثل اینکه حالت نیست من چی می گما! یکی از اون مردا همون آقای البرز خان هستش. - خب باشه... بهروز می گفت که خیلی مذهبی هستن، طرف اصلا زیر بار نمی رفته یه دختر مجرد راه بده خونس... اما به خاطر وصیت عمه راضی شده... بهداد حرف نفری ۱,۵ میلیارد پوله! - تو بگو تمام دنیا من که راضی نیستم اینجوری پول و بگیرم. - آخه بهداد جان چکی که عمو کشیده ۷۰۰ میلیونه تازه غیر اون اگه ساختمونا رو نتونه بفروشه هر دوتاشون بیچاره می شن... تازه اونا یه دخترم دارن، یعنی من اونجا تنها نیستم! - می دونم روشنک... خودم می دونم... بابا با این قلبش طاقت نمیاره... اما نمی تونیم به خاطر خودمون تو رو آواره کنیم. - (این حرفش ناراحتم کرد، من یه عمره که آواره خونه های مردم هستم) حرف آخرم اینه، شما چه بخواین چه نخواین من هفته دیگه میرم خونه اونا. - روشنک چه خونه ای دارن! - سحر لطفا اون فکت رو جمع کن! خونه عمه طوبی که از اینجا بزرگتر بود. سحر - آره... ولی یه حسی بهم میگه اونجا محل گذر بود اما... مهتاب - اون حسو گل بگیر به همراه دهنه لطف عزیزم! سحر - وای چه مهربون شدی تو امروز... یه کاری نکن شب پیام سراغت! پرستو - واقعا نمی خوام ما باهات بیایم داخل؟! - نه بابا مگه می خوام برم کجا؟ تازه مگه نمی بینی البرز دم در وایستاده... با اون می رم داخل. سحر - بذار حداقل مهتاب رو یه کوچولو بهشون نشون بدیم. مهتاب - اون وقت واسه چی؟! سحر - اوایی ول کن دستمو... هیچی بابا می خواستم ببینن چه گنده ای که اگه روشن رو اذیت کردن تو می ری سراغشون!

مهتاب - آهان از اون نظر...دوباره داشتی مثال می زدی!

پرستو - نه احمق جون این دفعه واقعا مسخرت کرد.

- بچه ها من دیگه می رم....ای مهتاب ول کن، خوبه هر وقت خواستم می تونم پیام پیش شماها.... ایی ولم کن...له شدم به خدا....

(پیش به سوی آدمای جدید...تا ببینیم این عمه خانم به خاطر چی مارو کشیده اینجا).

\*\*\*

- سلام.

- سلام، دوساعته چی می گین به هم تو اون ماشین...!!

- فضولیش به شما نیومده...!

- بی ادب، تو چرا انقدر بد حرف می زنی! اون دفعه هم سر بد حرف زدنت زدم تو گوشت.

- یادت باشه که منم تلافیشو سرت در آوردم...برای من همون موقع درد گرفت اما برای تو ۶ تا بخیه خورده.

- ها ها...شش تا نه سه تا، اونم تقصیر تو نبود جوجه، وقتی خواستم بزنم تو کمرت خیلی دستم و مشت کرده بودم، نوک چاقو رفت تو کف دستم...

- حالا هر چی...اما می دونی که تلافی می کنم...حالا زنگ بزن بریم داخل.

- باشه چون خیلی جوجه ای برات اینکا رو می کنم (چه خوششم میاد بهش می گم جوجه...نه بابا این اصلا برخوردن تو کارش نیست...).

- (چقدر حیاط قشنگی دارن، چه خونه جالبیه، معماریش خیلی جالبه، بهداد می گفت خود صاحب خونه اینجا رو ساخته) می شه ازت یه خواهشی بکنم؟!

- (نه بابا تو خواهشم بلدی؟! قیافشو ببین با اینکه زیاد قشنگ نیست اما به دل آدم می شینه) نه.

- می خواستم بهت بگم دکمه شلوارت باز شده، خواهش می کنم ببند (بچه پررو...چی فکر کردی! چه ریلکس دکمشم بست! مثل اینکه عین من زیادی راحتی!).

- ممنون کوچولو.

- سلام، روشنگ کیانی هستم (فکر کنم این اون برادر زادهه باشه، خیلی تیپش مردونست حدوده ۳۵ رو داشته باشه).

البرز - منم که قبلا خودم رو بهتون معرفی کردم.



- خوشوقتتم خانم کیانی، من اشکان بزرگمهر هستم، طبق وصیت اون خدایامرز، شما باید با من، برادر زاده ام و دخترم تو یه خونه به مدت ۱ سال زندگی کنین تا ارثیه معلوم شده به شما و اعضاء خانوادتون تعلق بگیره...
- بله در جریان هستم (طرف چقدر جدی برخورد میکنه!).
- البرز - اگه مشکلی نیست می شه اتاق ما رو نشون بدین تا وسایل رو بذاریم... راستش من باید برم سر کار...
- عمو - بله خواهش می کنم، خانم کیانی به همراه افسون دختر من تو یک اتاق مشترک باید اقامت داشته باشن شما هم با من و مهران تو یک اتاق.
- (قیافت دیدنیه البرز خان، چه حالی ازت گرفت این عمو جون... ولی من بدبختو بگو که باید با یه بچه یه جا سر کنم).
- عمو - بهتره شما رو اکرم خانم راهنمایی کنن، منم البرز خان رو.
- خواهش می کنم، لطف می کنین.
- البرز - چقدر مودب حرف می زنی! برو که باید بچه داری کنی.
- شمام برو که باید به صورت پادگانی زندگی کنی.
- سلام دختر گلم، اسمت روشنکه، درسته؟! من اکرم هستم، اینجا تمام کارای تو و افسون با منه دخترم.
- سلام (وای خدای من این زن چه چشمای قشنگی داره! با اینکه سنش خیلی زیاده اما چشماش عین چشمای یه گربه به آدم نگاه می کنه).
- بیا گلم... ماشاا... ماشاا... خدا نگهت داره برای پدرو مادرت.
- اونا عمرشونو دادن به شما.
- خدا بیامرزتشون... گلم... بیا اینم اتاق شما دوتا، تمامش سلیقه اشکان هستش، من چون پاهام درد می کنه نمی تونم زیاد این پله ها رو بالا پایین برم واسه همینم شما دوتا اتاقتون روبروی اتاق منه.
- (چه اتاقه بزرگیه! رو به همون حیاط قشنگه هم هست، خیلی باحاله، اما چه وسایل زشتی تو اتاق چیدن... اه من از رنگای تیره برای روتختی بدم میاد... آدم اینجا عذاش می گیره...) اکرم خانم، افسون چند سالشه؟!
- بچم امثال می ره دانشگاه!
- (آی قلبم... وای قلبم... این آقای عمو که خیلی بچه می زد قیافش! دختر ۱۸ ساله داره). پس باید ۱۸ سالش باشه... ماشاا... اصلا به آقای بزرگمهر نمیداد بچه این سن داشته باشن...
- افسون ۱۷ سالشه، یه سال زود رفت مدرسه، بچه ام اشکان خیلی خیلی زود زن گرفت ۱۹ سالش بود، اما دوسال بعد زنش رفت... البته تقصیر کار خودش بود... شیطنت های دوره جوونی بعضی وقتا کار دست آدم می ده.

- (پس عمو هم بله! آقا صد درصد ترتیب طرف و داده بد افتاده گردنش) قصد فضولی نداشتما.
- باید یه سال اینجا بمونی پس بهتره بدونی اینجا چه خبره، شاید اومدن تو یکم افسون رو سر حال بیاره! من برم به کارام برسیم کاری داشتی بیا سراغم، فقط یه چیزی عزیزم تو این خونه حجابتو رعایت کن، اشکان رو این مسائل حساسه...
- چشم اکرم خانم، من قبل اینکه پیام اینجا در مورد اخلاق ایشون شنیدم خیالتون راحت.
- آفرین گل دختر... ببینم آشپزی بلدی؟! - تا حدودی... چطور؟! - می خواستم اگه بلدی به افسون هم یاد بدی، باباش خیلی اصرار داره این کارا رو زودتر یاد بگیره.
- چشم، اگه چیزی برای ارائه داشته باشم دریغ نمی کنم (لبخند زد و رفت، اسم اکرم خانم و پیش خودم گذاشتم پیشی خانم، وای خدای من این چقدر چشمش قشنگه، به بچه ها زنگ زدم و یکم از اینجا گفتم... نزدیک ناهار بود، آفتاب افتاده بود وسط تختی که من برداشته بودم، چشمم گرم شده بود که یه دفعه با صدایی از خواب پریدم.
- ای وای ببخشید... نمی خواستم بیدارتون کنم... کتابام از دستم افتاد پایین.
- من احتمالاً تو بهشتم، شک نکن روشنگ، این که جلو چشماتمه مصداقه بارز یه فرشته است، چرا انقدر خوشگله این دختره!
- سلام، افسون بزرگمهر هستم دختر آقا اشکان.
- سلام، منم روشنگ کیانی هستم... تو چرا انقدر خوشگلی! (ای وای، گند زدم! دختره چه رنگ به رنگ شد).
- شما لطف دارین!
- همون هفته روز اول رو هوا تو دانشگاه می برنت (ای بابا این چرا انقدر خجالتیه! بذار ببینم، قشنگ هست اما ابروهای هنوز پره و دست نخورده، عزیزم پشت لبای قلوه ایش هم یه کوچولو، خیلی کم سبزه، موهاشو ببین تا زیر باسنش رسیده اما هیچ مدلی نداره، چه تلاش می کنه تا با گل سر جمعشون کنه).
- اکرم جون گفت بریم ناهار بخوریم.
- (خدایا الان قیافه این آدم خیلی دیدنی، دهنتو جمع کن البرز، الان بابای دختره می زنه تو دهنت، ببند اون دهنو، ای نگاه کن تورو خدا، داره با چشاش درسته می خورتش) مگه قرار نبود تو بری سر کار؟! - هان؟! آره، اما گفتم بمونم تا مهران رو هم ببینم بعد برم، آخه رفته بود بیمارستان!
- عمو - از اتاق خوشتون اومد؟! با افسون هم حتما آشنا شدین.
- بله، به خودشم گفتم که تا به حال این همه زیبایی رو تو صورت یه نفر ندیده بودم.
- عمو - شما سنی ندارین که بخواین تجربه خاصی داشته باشی، زیبایی درون مهمه نه صورت!

"اوا، یارو چرا اینجوریه! از خداتم باشه دختر به این نازی داری، بی لیاقت!"

- افسون جان کی ثبت نام داری گلم؟!

عمو - دو هفته دیگه! چطور؟!

بدون اینکه جوابش و بدم، شروع کردم به غذا خوردن.

- روشنگ جون، از دست بابا ناراحت نشو، اون اصلا دوست نداره کسی از من تعریف کنه.

- چرا؟! از خدایم باشه که تو انقدر نازی (عزیزم ببین چقدر ناراحت شده، الهی!) تلویزیون و روشن کن یکم شو ببینیم دلمون باز بشه.

- ما اینجا زیاد آهنگ گوش نمی دیم، آخه بابا دوست نداره، ماهواره هم نداریم چون اکرم خانم باهاش مخالفه.

- اونوقت تو چی گوش می دی؟! من عاشق آهنگ گوش دادن و رقصیدن هستم.

- من بعضی وقتا از دوستانم سیدی می گرفتم، تا وقتی که بابا فهمید، چون از تو مدرسه این کار و کرده بودم، خیلی شاکی شد، تمام سیدی ها رو شکست و نداشت یک ماه برم مدرسه، بعدشم مدرسم رو عوض کرد.

- (خدایا این بچه چقدر معصومانه داره همه رو برام تعریف می کنه، باباه خله! دیگه مطمئن شدم) عیب نداره به عوضش من کلی آهنگ رو سیستم دارم.

- بابا بعد دو سال، اجازه داده اولین مهمونیم رو برم، بعد قضیه سیدی ها دیگه حق نداشتم تو جمع فامیل ظاهر بشم.

- چرا؟! کار بدی نکردی که انقدر تنبیه شدی!

- آخه با دختر عمه زهرا تو یه کلاس بودم، اون به مامانش گفته بود من تو مدرسه فیلم های خیلی بد پخش می کردم.

- کاری نداره خانم خودم کمکت می کنم... به شرطی که منم ببری مهمونی.

- واقعا کمکم می کنی؟! به اکرم جون گفتم، اون گفت باید به بابات بگی تا ببردت خرید.

- گفتمی بهش؟!

- نه، ترسیدم حرف خرید بزنم دعواش کنه، واسه همین به مهران گفتم بهش بگه.

- من این آقا مهران شما رو ندیدم، چرا رفته بیمارستان؟!

- آخه مهران اونجا کار می کنه، دکتره!

- آهان... فکر کردم چیزیش شده رفته اونجا (صدای در زدن اتاق باعث شد حرفم و قطع کنم).

- بفرمایین (نه جان من شما نفرمایین! این دیو دوشاخ کیه دیگه! قدرتی خدا این خاندان بزرگمهر همه زشتن، این که زده رو دست بقیه).

- سلام، مهران هستم.

- روشنگ هستم.

- افسون جان به عمو گفتم، اونم گفت با اکرم خانم برو بختر، بعد از ظهر ماشین برات می فرسته که برین... با اجازه.

- (این یارو که رسما منو یه حساب نیاورد، سلام... خداحافظ... بی ادب!) برو به اکرم خانم بگو برای بعد از ظهر.

- باشه الان می رم، راستی بابا گفت بری تو اتاق کارش، باهات کار داره.

\*\*\*

- بفرمایین.

- با من کاری داشتین جناب بزرگمهر؟!

- بله، بفرمایین بشینید.

- (در و برای چی باز گذاشت؟ آهان همون قضیه اتاق در بسته و دوتا نامحرم و... گناه... برو بابا با این قیافه تو آدم عمرا گناه بکنه، موندم دخترت هیچی از تو به ارث نبرده!) در خدمتم.

- ببینین خانم کیانی، ما قراره یک سال در کنار همدیگه زندگی کنیم، شما هم می تونید مثل افسون اینجا راحت باشین البته با رعایت یک سری از مسائل، مهران پسر برادر من هست که الان ده ساله با من زندگی می کنه، ۲۹ سالشه، بهش در مورد شما گفتم، امیدوارم مشکلی براتون پیش نیاره، اگه دست از پا خطا کرد می تونید به من بگین، اون ارتباطش با افسون خیلی خوبه چون افسون رو زن برادر خدا بیامرزم شیر داده، در واقع حس برادری بهش داره.

- افسونم حس خواهری بهش داره؟! (ببند اون دهنو... دوباره گند زدی که روشنگ، اخمای طرف رفت تو هم!)

- تا به حال که غیر از این نشون نداده، اون خیلی چشم و گوش بسته ست، می خوام همینجوری بمونه.

- متوجه منظورتون هستم اما فکر نمی کنید یه دختر به این زیبایی، تو این جامعه، نباید اندازه افسون محدود باشه؟!

- نحوه تربیت دختر من به من مربوطه...

- اون که صد البته... نظرم و گفتم، می تونید مثل الان سرم داد بزنین، یا درموردش فکر کنین... صلاح مملکت خویش، خسروان دانند...

- شما جایی مشغول به کار هستین؟!

- نه، البته یه جا کارآموز بودم که جور نشد دائم بمونم.

- که اینطور، تاکید می کنم اگه مشکلی با البرز یا مهران پیدا کردین حتما به من اطلاع بدین، طبق وصیت اون خدایامرز ماهانه مبلغی به حساب شما واریز می شه، می شه یه سوالی بپرسم؟؟!
- بفرمایید.
- چرا اون بنده خدا شما دوتا رو فرستاد اینجا؟!
- واقعیش من خودمم نمی دونم چرا، البرز و عمه طویلی باهم مشکل داشتن، اما وجود من تو این خونه برای خودمم سواله!
- در هر حال اون به گردن من خیلی حق داشت، منم تلاشم و می کنم که وصیتش اجرا بشه.
- اگه امری نیست من مرخص بشم.
- نخیر.
- خدا انگار می دونست من تو دردسر میفتم که تورو برام فرستاد.
- خدا نکنه چی شده اکرم خانم؟!
- والا این دختره آخر هفته خونه عمه اش دعوته، منو می خواد ببره خرید، آخه من چه می دونم چی باید بخره، خیلی ساله مهمونی نرفتم، حوصله سر و صدا رو ندارم...بیا در حقش خواهی کن باهات برو خرید!
- من حرفی ندارم اما شما هم باید باهامون بیاین، که بعدا حرفی توش نباشه.
- گلم...اگه می تونستم راه برم که حتما میومدم باهاتون.
- بهتره به آقای بزرگمهر بگین، اگه بگن، منم میرم.
- اشکان رو حرف من حرف نمی زنه، تو باهات برو دخترم...قراره نیم ساعت دیگه ماشین بیاد دم در.
- باشه، من میرم حاضر بشم.
- \*\*\*
- افسون جان حاضر شدی؟!
- دارم حاضر می شم اما روشنگر چون هیچ کدوم از ماتتو هام اندازم نمی شه.
- چرا؟! تو که خیلی خوش هیکیلی.
- آخه قبل کنکورم خیلی لاغر بودم اما نزدیک ده کیلو تو این چند وقته چاق شدم.
- انقدر لاغر بودی...مهتاب بیاد از تو یاد بگیره.

- مهتاب کیه؟! -
- دختر خاله ام، اندازه همین البرز که می بینی!
- خیلی بانمکی به خدا.
- نخند... بیا یکی از مانتوهای منو بپوش، فکر کنم یه کوچولو برات گشاد باشه اما بهتر از هیچیه! جانم بفرمایین تو.
- ببخشید.
- سلام بابا.
- سلام، بیا این کارت دستت باشه برای خرید.
- افسون - روشنگ جون اینو برام نگه می داری؟! می ترسم گمش کنم.
- باشه عزیزم.
- خیلی لطف کردین که دارین با افسون می رین خرید.
- مشکلی نیست، می ریم خرید، کار مورد علاقه من...
- بازم ممنون، ماشین اومده دم در.
- \*\*\*
- روشنگ جون بسه دیگه، چقدر روسری و شال بخرم!
- افسون تو فقط سه تا روسری و یه شال خریدی! بریم تو اون مغازه دو تا شال دیگه هم بگیر. بیا دیگه!
- فکر می کنی انقدر لازم باشه؟! -
- تویی که تو خونه هم حجاب داری باید روسری زیاد داشته باشی.
- اما اون روسری شکلاتی رو خیلی گرون خریدیم!
- واسه مهمونی باید سرت کنی... یکم پولای باباتو خرج می کنیم... چی می شه مگه؟! خب اینم از شال!
- چهار تا مانتو زیاد نیست؟! -
- نه عزیزم تو دانشجو هستی، لازمت می شه.
- بریم کفش بگیریم بعد می ریم سراغ لباس... اون مشکیه پاشنه بلنده خیلی قشنگه ها، بریم بپوشش.
- پاشنش خیلی بلنده.

- به قول زن داییم، پاشنه بلند برای زن هاست نه مردا!

\*\*\*

- بیا بریم این لباسو تنت کن ببینم چه جوری می شه؟!

- وای نه این خیلی بازه.

- مهمونی زنونست! باز باشه مگه چی می شه دختر خوب.

- بابا دعوام می کنه.

- اگه منو فرستاده خرید باید خرید منو قبول داشته باشه.

\*\*\*

- وای چقدر تو تنت قشنگه، خیلی بهت میاد، اینو می خریم، بیا این یکی رو هم بپوش، این تاپ دامنش خیلی قشنگه... اینم بهت میاد (بیچاره رو کرده بودم تو اتاق پرو همینطوری لباس می ریختم سرش، از اون مغازه سه دست لباس خریدیم).

- بریم اون مغازه، اونجا پیراهنای کوتاه نازی داره.

- بسه دیگه این همه خریدم، دیگه نمی خوام.

- چی چی رو بسه! بیا بریم ببینم... اون بنفش که رو کمرش یه سگک خوشگل داره چطوره؟ آقا میشه سایز این خانم رو لطف کنین.

- وای روشنگ جون اینو از همه بیشتر دوست دارم.

- خیلی بهت میاد... بیا این لباس سفیده رو هم بپوش، من که مدل یقشو خیلی دوست دارم، به تو باید بیاد چون پوستت خیلی براقه... اینم می خریم.

\*\*\*

- وای فکر کنم خیلی خرج کردم بابا دعوام کنه.

- افسون طلایی داری که به این لباسا بیاد؟!

- نه من هیچ طلایی ندارم.

- پس بیا بریم که الان بهت نشون می دم خرج کردن یعنی چی! (به راننده آدرس طلا فروشی که همیشه ازش خرید می کردیم و دادم، انقدر خرید کرده بودیم که جا برای نشستن نداشتیم فقط هفت تا کیف مجبورش کردم بخره، آخه امروز یه نگاه به وسیله هاش کردم دیدم هیچی به درد بخور نداره، دوست داشتم خیلی تو چشم باشه).

- سلام آقای حسینی، خوبین؟!
- سلام خانم کیانی، خیلی خوش آمدین، خانواده خوبن؟!
- خیلی ممنون، راستش می خواستم مرواریداتون رو ببینم، یه چیزی تو مایه های اونی که سحر ازتون خرید.
- بفرمایین بشینین الان میارم خدمتتون.
- روشنگ جون لازمه که من حتما طلا بندازم؟!
- تو مجلسی که زن جماعت هستن، باید طلا داشته باشی، اما مهمونیای دوستانه یا جایکه جوون ها باشن، اصلا لزومی به انداختن طلا نیست.
- آقای حسینی فقط تو سینه ای با گوشواره هاش و می خوام با یه زنجیره فوق العاده براق!
- بفرمایین این سه مدل رو دارم.
- بعد کلی بالا پایین کردن، یه گوشواره و تو سینه ای مروارید برداشتیم و یه نیم ست زمرد.
- مبارکت باشه عزیزم.
- سلام اکرم خانم، بیا ببین چیا خریدیم.
- خدای من، شما کل تهران و خریدین آوردین اینجا؟!
- آقای بزرگمهر اومدن؟! باید باهاشون صحبت کنم.
- اشکان تو حیاطه.
- افسون بیا لباس بنفشه رو با اون کفشه بیوش ببینم چطوری می شه، الان منم میام.
- \*\*\*
- آقای بزرگمهر؟!
- خانم کیانی؟! معلوم هست کجایی؟! می دونین چقدر زنگ زدم بهتون.
- من گوشیم همیشه تو کیفمه و صداشو نمی شنوم، به افسون زنگ می زدید.
- اون گوشی نداره.
- خب مشکل خودتون بوده که ما رو نتونستین پیدا کنین.
- می شه بگین چی خریدین که تو یه بار برداشت پنج میلیون از حسابم برداشت شده؟!



- طلا.
- طلا؟! برای چی؟!
- برای دخترتون که می خواد بره مهمونی!
- طلا چه ربطی به مهمونی داره؟!
- ازش پرسیدم چیزی داری که گردنت بندازی؟! گفت هیچی نداره، منم بردمش و براش یه چیزایی گرفتم، به نظر من برای شما خیلی بد می شه اگه دخترتون توی جمع زنونه حاضر بشه اما ظاهر خوبی نداشته باشه اونوقت قصور رو همه از شما می بینن.
- اشتباه کردم کارت خودم و بهتون دادم، امروز جلسه داشتم دم به دقیقه صدای پیام درمیومد، هر برداشت شما یه بار این صداس در میومد، آخرش مجبور شدم خاموشش کنم.
- (قیافش دیدنی بود عین اینا که تمام آبروشون رو رفته می دیدن، نمی تونستم بهش نخندم) خب سایلنتش می کردین.
- راستشو بخواین بلد نبودم، من با این گوشه فقط زنگ می زنم یا بهم زنگ می زنن.
- می شه گوشیتونو ببینم؟! (گوشیشو گرفت سمتم) شما با این گوشه به این خفنی فقط زنگ می زنین... حیف نیست؟
- خب کار دیگه ای ندارم باهاش بکنم.
- اس بازی هم نمی کنین؟!
- ببخشید؟! اس چیه؟!
- منظورم اس ام اس هستش! می خواین بهتون یاد بدم باهاش کار کنین؟!...بذارین دیگه آخه خودمم تا حالا از این مدل دستم نگرفتم.
- (چرا اینجوری نگاهم می کنه!) باشه، اما بعد سفر اصفهان که وقتم آزاد شد.
- اونوقت ما باید با مهران و البرز تنها باشیم؟!
- نکنه می خواین شماها رم ببرم؟!
- وای دستتون درد نکنه من خیلی وقته اصفهان نرفتم، ممنون از پیشنهادتون (من می خندیدم، اونم لبخندش پررنگ تر می شد).
- واقعا می خواین بیاین؟!
- اگه بشه که خیلی خوب می شه، واسه افسونم خوبه، می گفت آخرین سفرشو، چهار سال پیش با شما رفته... خواهش...

- بینم چی می شه.

- ممنون، حالا بیاین بریم، ببینید چی برای دخترتون خریدم.

\*\*\*

- چیکار می کنی اکرم خانم؟!

- دارم براش اسفند دود می کنم، نمی دونید چی شده بچه ام، عین یه تیکه ماه شده، بیا ببین دخترت چی شده اشکان، بیا ببین.

- (خدای من، تو خلق این دختر تمام قوانین زیبایی رو رعایت کردی، اون پوست سبزه براق، موهای بلند، اندام زیبا و کشیده، صورتی که بدون آرایش قشنگ ترین آرایش و داشت، چشمای خوش حالتی که با نگاه منتظر به اشکان دوخته شده بود). بفرمایین آقای بزرگمهر اینم دختر خانم شما، افسون بزرگمهر!

- خوبه بابا؟!

- (لبخند گوشه لبش نشون می داد که خوشش اومده، رفتاراش خیلی جالب بود، با اینکه ۳۸ سال بیشتر نداره اما حرکاتش شبیه عمو می مونه، ولی در مقابل من واقعا یه مرد ۳۸ ساله است که دلش لک زده واسه شوخی و خنده). خیلی کوتاه نیست؟!

- مهمونی زنونه است آقای بزرگمهر، قراره منم با خودش بیره، اگه دیدم جو خوب نیست کت و شلواری که خریده رو می دم بپوشه.

- باشه، زحمت افتادین خانم کیانی.

- افسون جان لباسو عوض کن، بعدم جابجاشون کن...آقای بزرگمهر یه لحظه تشریف میارین؟!

- بفرمایین.

- می خوام افسون و بیرم آرایشگاه.

- خب ببرین.

- می خوام ببرمش که هم موهاشو کوتاه کنم هم...هم...هم...

- هم چی خانم کیانی؟!

- (اگه گذاشتین من مودب باشم) هم اینکه ابروهاشو بر داره.

- (وای چرا اینجوری نگام می کنه، وایی غلط کردم، شبیه دایی شد وقتی می خواد آدمو دعوا کنه) اصلا حرفشم نزنین، نمی خوام تو این خط ها بیفته.

- ببخشید کدوم خط ها؟!!

- اینکه دنبال اینجور کارا بیفته و بخواد جلب توجه بکنه.

- خیلی ببخشید آقای بزرگمهر اما اگه دختری همینجوری بفرستی دانشگاه جلب توجه می کنه، شما دختری دیگه تو جامعه رو نمی بینی؟!!

- نمی خوام جلب توجه بکنه!

- چه بخواین چه نخواین، افسون با اون چهره زیبا جلب توجه می کنه، اون الانشم یه دختریه که از همه فراریه، من امروز با دختر شما خرید رفتم، حتی جرات اینکه با مغازه دار صحبت کنه رو هم نداره، چه جوری می خواین بفرستینش تو این جامعه؟!!

- اون خجالتیه.

- خجالتی نیست، زیادی محدود شده، شما حتی نداشتی سر ناهار با من حرف بزنی که نکنه البرز صداس رو بشنوه، جای نشوندینش که البرز نتونه نگاهش بکنه، مگه تقصیر افسونه که زیباست!

- نه من اصلا این کارو نکردم.

- چرا شما دقیقا این کارو کردین، من که دخترم با دیدنش مات چشماش شدم وای به حال البرز بیچاره، خوشتون میاد به اولین کسی که بهش گفت خیلی زیبا هستی دل بینده! که هم خودش و بدبخت بکنه هم شما رو؟! اگه با این سن کم نمی تونین براش پدری کنین حداقل براش برادر خوبی باشین، تو سنی نیست که مثل بچه گیاش بتونین بسته نگهش دارین...می گه دو ساله اجازه مهمونی رفتن نداره، مانتویی که امروز می خواست تنش کنه براش کوچیک شده بود، یعنی این بچه رو یک ساله از خونه بیرون نبردین؟! (دیگه از نفس افتادم، ضربان قلبم بالا رفته بود، همیشه وقتی زیادی عصبی می شدم اینجوری می شدم، می دونستم لبام خشک شده و داره می لرزه اما با دیدن اون بچه یاد خودم می افتادم، من پدر و مادر نداشتم اما خدا خانواده ای رو به من داده بود که همه چیرو برام جبران می کردن، اما اون بچه مادر که نداشتم، پدرشم جزء نداشته ها حساب می شد).

- خانم کیانی خوبین؟! خانم کیانی؟!!

- چیه هی خانم کیانی...خانم کیانی؟! برین کنار لطفا می خوام برم.

\*\*\*

- با بابام دعوات شد؟!!

- نه عزیزم.

- آخه من صداشو می شنیدم، از لباسای من بدش اومده بود، آره؟!!

- نه، می خوامی فردا با من و دوستانم بریم بیرون؟!

- بابا دعوا نکنه؟!

- ابابا باید یک سال منو تحمل کنه، پس بهتره از الان شروع کنه به این کار.

\*\*\*

- وای روشن انگار صد ساله ندیدمت.

- آی مهتاب ولم کن تورو خدا لهم کردی.

پرستو - روشن این خانم خوشگله کیه؟!

- همون دخترست که دیشب گفتم، خانم مهندس افسون بزرگمهر. افسون جان این ها: مهتاب، سحر، پرستو، دوستان و اقوام من هستن.

- خوشوقتم.

سحر - اینم که قدش بلنده، خدا من دردم و به کی بگم که تو این جمع از همه کوتاه ترم.

- سحر ما تو فامیل قد کوتاه نداریم، تو به کی رفتی؟

مهتاب - بعضی وقتا به اینکه از ما باشی شک می کنم.

- بی شعور، یعنی مامانم با... آره!؟

- احمق جون شاید می خواست بگه سر راهی هستی!

پرستو - افسون جان ناراحت نباش به این خل بازباشون عادت می کنی.

- کجا بریم حالا؟!

سحر - اول ناهار بعد بریم پارک.

- حتما همون پارکی که دم خونه شماست؟!

سحر - مگه چیه؟!

- هیچی فقط اگه قرار بود اتفاقی بیفته تا حالا اون دکتیره که تو داروخانه هست، اومده بود جلو.

مهتاب - حتما موقعیتش پیش نیومده.

- آهان، روزی ده دفعه همین سحر موقعیت براش ایجاد می کنه.

پرستو - راستی افسون عکس باباتو نداری؟!

افسون - عکسه بابام؟!

سحر - آره، می خوایم ببینیم چه شکلیه.

- ول کنین بچه ها.

سحر - !! روشن می خوام ببینم باباش چه شکلیه که این اتقدر خوشگل از آب در اومده.

افسون - بیا سحر جون.

سحر - آ... مهتاب بیا اینو ببین.

پرستو - مهتاب بترکی، ول کن اون چیپس ها رو.

مهتاب - آقا من الان پنج کیلو کم کردم، بابا خب یه دفعه هوس کردم بخورم...وای بابات چقدر زشته.

افسون - مهتاب جون!

سحر - افسون می شه اتقدر جون جون دنبال ما نبندی؟!

افسون - آخه چی بگم بهتون؟

- بگو روشن...سحر...البته ما بهش ذره بین هم می گیم از بس چشاش خوب می بینه...مهتاب البته خرس هم می تونی

صداش کنی...پرستو ما بهش نردبان هم می گیم...منم که معروفم به روشن بی رگ.

مهتاب - ما بهت چی بگیم خوبه؟!

افسون - نمی دونم، هر چی دوست دارین.

پرستو - بابات دوست دختر داره؟!

- پرستو اتقدر بی مقدمه سوال نمی پرسن! افسون خیلی پاستوریزست.

مهتاب - یعنی چقدر؟!

- اندازه پنج تا ساندویچ.

افسون - ببخشید روشنگر جون...نه روشن...چرا من اندازه پنج تا ساندویچ پاستوریزم؟

- عزیزم مهتاب تمامی واحدهای اندازه گیری، توصیفات رنگی، کالا همه چی رو با غذا درک می کنه!

پرستو - بریم کجا غذا بخوریم؟!

مهتاب - بریم رستوران سنتی.

- افسون جان تو کجا دوست داری بری؟!

افسون - نمی دونم؛ بابا همیشه خودش غذا می گیره، منو زیاد بیرون نمی بره، هیچ جایی رو بلد نیستم.

سحر - راست می گی روشن، خیلی پاکه.

مهتاب - روحش حال می ده برای خط خطی کردن.

- اه، انقدر چرت نگوین... بچه مردم می ترسه، وقت آرایشگاه گرفتین؟!

پرستو - یه وقت کوتاهی و پاکسازی می خواستین دیگه.

- آره، بریم رستوران ایتالیایی که همیشه می ریم.

\*\*\*

- روشنگ جون، امروز خیلی بهم خوش گذشت.

- به ما هم همینطور عزیزم، ببینم رتبه ات چند شده بود که این دانشگاه قبول شدی؟!

- هزار و صد شدم، بابا خیلی ناراحت شد آخه خودش تو زمان خودش تک رقمی آورده بوده.

- بابا شما خانوادگی باهوشین!

- روشنگ جون؟!

- یه بار دیگه بگی روشنگ جون می گم مهتاب عین غلتک از روت رد بشه ها.

- ببخشید، بابا دعوام نکنه به خاطر موهام؟

- بیا اینجا بشین پیش من (اومد رو کاناپه توی سالن کنار من نشست) ببین افسون خانم، یه چیزایی برای خانم ها... نظافت

حساب می شه... تو واسه نظافت کردن بدنت نباید به هیچکس توضیحی بدی... الان ۱۷ سالته پس باید برای یک سری

از مسائلت خودت تصمیم بگیری، تو می گی بابات از موی کوتاه بدش میاد، خب کوتاهش نکن اما حالت دادن و مرتب

کردنش به خودت مربوطه، بابات از ناخن بلند بدش میاد... خب بلند نکن، اما خوشگل تر کردنش که به بابات ربط نداره،

بابات آرایش کردن دوست نداره ولی دلیلی نداره که تو تمیز و مرتب نباشی...

- روشنگ خیلی خوشحالم که اینجایی!

"عزیزم مثل بچه کوچولوها منو بغل کرده."

- اینجا چه خبره؟!

- سلامت کو؟! خوردیش؟!  
البرز - تو کوچیکتريا!  
افسون - سلام.  
البرز - یاد بگیر ازش، نصفِ تو هستش، علیک سلام.  
- افسون جان، اکرم خانم داره چیکار می کنه؟!  
- می رم بینم.  
- یه لطفی کن دور و بر این بچه نچرخ، لطفا!  
- من که کاری نکردم.  
- وقتی می بینیش با چشمت می خوای بخوریش، باباش خیلی حساسه.  
- معلومه خودشم خیلی حساسه، از لپ های گل انداختش معلومه.  
- البرز جدی گفتم، به باباش می گم.  
- چی رو می خواین به اشکان بگیرین؟  
البرز - هیچی.  
- سلام.  
مهران - سلام، شما چی رو می خواین به اشکان بگیرین؟  
- اینکه آقا البرز نمی تونن جلو چشماشون رو بگیرن، نمی خوام اولین تجربه افسون با آدمی باشه که ختم عالمه!  
البرز - شوخی می کنه بابا، مهران این با من لجه!  
مهران - بهش حق می دم افسون خیلی خوشگله، همه اینطوری نگاهش می کنن!  
- مرده تعصبات برادرانتون هستم.  
مهران - من که نمی تونم به مردم بگم اونو نگاه نکن.  
- اما من می تونم کاری کنم که هیچ کسی رو آدم حساب نکنه.  
مهران - دستتون درد نکنه اما فقط چاقو کسی یادش ندید.

- (خیلی احمق البرز، بی شعور). اتفاقا گاهی اوقات آدم باید برای دفاع از خودش از هر چیزی استفاده کنه، وقتی یه گرگ دندوناشو نشون می ده توام باید چیزی برای دفاع داشته باشی.

- کی از کی دفاع کرده؟!

- (خدایا اگه اشکان حرفامونو شنیده باشه چی؟!... به درک که شنیده، من نگران دختر خودشم).

- سلام آقای بزرگمهر، هیچی بابا... من از خودم در برابر البرز دفاع کردم.

مهران - نترسین... من چیزی به کسی نمی گم!

- یادم نمیاد تا به حال از کسی ترسیده باشم، کار اشتباهی نکردم.

اشکان - خوبه، اگه کار اشتباهی نبوده... منم لزومی به شنیدن نمی بینم.

- نه بذارین بگم... البرز بی هیچ دلیلی به من توهین کرد، جوابشو دادم، چنان سیلی به من زد که هنوزم به خاطرش گردنم بعضی وقتا درد می گیره، منم جبران کردم براش، یکم ماشینشو نقاشی کردم، البته ایشون دوباره خواست بیاد سراغم که کف دستشون با چاقویی که دست من بود برید، ۳ تا بخیه خورد، هر چند منو بی نصیب نذاشتن و... چنان زد تو کمرم که هنوزم آثار کبودیاش هست... نگرانن که من چاقو کشی به دخترتون یاد بدم!

اشکان - تموم شد؟!

- بله، حالا دیگه خودتون می دونین، دخترتون چاقوکش بشه بهتره، یا بذاره هر کی از راه رسید بزندش یا بخواد ازش سوءاستفاده کنه!... با اجازه!

\*\*\*

- روشنگ تو واقعا البرز رو با چاقو زدی؟!

- تو از کجا شنیدی؟!

- من پشت ستون قایم شده بودم که بابا اومد، اون از اول حرفایی که به البرز زدی رو شنید... بعدم حرفای مهران رو...

- مهم نیست... من از شخصیت البرز خوشم نمیاد... کسی که تتونه خودشو تو یه عصبانیت خیلی کوچیک کنترل کنه و دست روی زن بلند کنه از نظر من خطرناکه... البته کار منم درست نبودا... اما خیلی برام گرون تموم شده بود...

- من از نگاه البرز خوشم نمیاد، یه جور بدی نگام می کنه.

- هیچ وقت به نگاه یه پسر اعتماد نکن، همه آدم ها خوب نیستن، همه بدم نیستن، اما هیچ وقت هیچ وقت به یه پسر یا یه مرد اعتماد نکن... یه سوال ازت بپرسم؟!

- بپرس روشنگ جون.



- چند سالت بود مامانت مرد؟
- مامانه من زندست، از بابا طلاق گرفته اما برای من مرده حساب می شه!
- چرا جدا شدن؟!
- نمی دونم، اما همه می گن بابا عاشق اون بوده، اما از وقتی که خودم فهمیدم ازم دوری می کنه، اکرم خانم می گه من کپی شده مامانم هستم.
- دوست صمیمی داری؟
- هیچ دوستی ندارم، بابا خوشش نمیاد با کسی رفت و آمد کنم.
- از مهران خوشت میاد؟!
- اونو خیلی دوست دارم یه جورایی برام مثله بابا می مونه.
- فقط در حد دوست داشتن مثل بابات؟!
- آره به خدا...
- هول نشو دختر خوب، من باید با اکرم خانم حرف بزنم، تو بخواب.
- می شه آهنگ گوش بدم؟!
- آره عزیزم...
- اکرم خانم آقای بزرگمهر کجا هستن؟!
- تو حیاط.
- می شه برم پیشش؟!
- آره گلم، راستی اشکان می گفت که این پسرا رو از رو بردی! تو چشاشون نگاه کردی و بدون ترس جریان دست اون پسره رو گفتی؟!
- کار بدی کردم، اما دست خودم نبود.
- اشکان که خوشش اومده، کلی در موردتون همون اول تحقیق کرده بود، دوست داشت تو بیای پیش افسون اما به اون غول بیابونی دلش راضی نبود.
- اکرم...یه چایی به اشکان جونت نمی دی؟!
- شبتون بخیر آقای بزرگمهر.

- ببخشید خانم کیانی... متوجه نشدم اینجا باین.
- اکرم خانم - اشکان، روشنگر باهات کار داشت، من می رم بخوابم، امشب پسرا خونه نیستن، گفتن دارن میرن کوه، مهران گفت دو روز نیستن.
- اشکان - خدا رو شکر، از دستشون یه دو روز راحت شدم، برو اکرم، بفرمایین خانم کیانی، بشینین.
- ممنون، خواستم در مورد موضوع دیشب دوباره بحث کنم.
- اون قضیه از نظر من تموم شده.
- اما از نظر من نشده، شما باید یه سری آزادی ها به افسون بدین... اولیش هم باید از همین آرایشگاه رفتنش شروع بشه.
- خانم کیانی یعنی یه ابرو برداشتن انقدر مهمه که شما به خاطرش دارین با من بحث می کنین؟!
- شما سنی ندارین، نمی دونم چرا دوست دارین مثل دایی من که شصت سالشه برخورد کنین! تو این زمونه پسرا به این چیزا خیلی اهمیت میدن، نه اینکه بخوام واسه پسرا خودشو درست کنه، اما نباید کاری کنیم از دیگران خجالت بکشه، شما با این برخوردتون اون و از خودتون فراری می دین...
- قبلا هم گفتم... تربیت دخترم به خودم ربط داره.
- شما تو این چند روزی که من اینجا هستم، پوشش بدی از من دیدین؟!... سکوت نکنین، جواب منو بدین.
- شما تو رفتاراتون خیلی بی پروا هستین، اما در پوشش من هیچ مشکلی نمی تونم پیدا کنم.
- رفتار من به نحوه تربیت و بعد از اون تغییراتی که خودم تو شخصیتم دادم برمی گرده، اما پوشش من به شناختنم از خودم بر می گرده، من لباس تنگ نمی پوشم، کوتاه نمی پوشم، رنگ های جیغ استفاده نمی کنم، آرایش نمی کنم، چرا؟! چون برای خودم ارزش قائل هستم، خودم و اینجوری که هستم دوست دارم.
- حرف شما درسته اما افسون هنوز بچه است.
- بله بچه است، اما اگه کسی دفعه اول اونو ببینه از روی هیکل و چهره اش نمی تونه حدس بزنه که ۱۷ سالشه! شما باید بهش یاد بدین چه جوری برخورد کنه، رفتار درست از نظر شما چی هست...
- اما در مورد برخورد شما باید بگم با بقیه خیلی راحت صحبت می کنین!
- (حرفش بهم برخورد، به من چه می خواست با دخترش چه غلطی بکنه، اصلا بگو تو سر پیازی یا ته پیاز! خودت کردی که لعنت بر خودت باد روشن خانم). شب بخیر.
- ما که هنوز حرفمون تموم نشده (جمله آخرش و وقتی شنیدم که از آشپزخانه بیرون رفته بودم).
- افسون جان من یه چند روزی باید برم خونه عموم، عموم بعد چند سال برگشته ایران، اونم بی خبر، باید برم بینمش.

- برای مهمونی میای؟!

- نمی دونم.

- دیشب چیزی شده که تو امروز یه دفعه ای می خوای بری.

- (نگاهش چقدر غمگین شده، اما اگه بخوام باباتو به راه بیارم تنها راه ممکن است) راستش، آره، حرف پدرت بهم برخورد اما مگه ندیدی مهتاب زنگ زد و گفت پوریا برگشته، فکر هم نکنم تا چند روز دیگه برگردم، همه چی که آماده است، جمعه هم خودم میام می برمت آرایشگاه، بعدشم می رسونمت دم خونه عمه خانم جونت.

- اما من تنهایی می ترسم برم اونجا!

- اکرم خانم که باهات هست، ترس نداره، تازه همه هم زن هستن... ترس چی دختر خوب!

- تو رو خدا نرو روشنک.

- (عزیزم چرا اینجوری گریه می کنه؟! شیطونه می گه بیخیال بشم و بمونم، شیطونه غلط کرده. یکم اخم کردم و با عصبانیت ساختگی گفتم:) گریه نکن افسون!

\*\*\*

- سلام آقا پوریای گل گلاب!

- چطوری تو روشن خانم بی معرفت!

- ولم کن پوریا گردنم و شکوندی، بی معرفت نباید می گفتی داری میای! شنیدم زن عمو وقتی دیدت لال شده!

پرستو - لال چیه بی تربیت، مامانم زبونش بند اومده بود.

مهتاب - بچه ها من خودم شاهد این معجزه بودم، خاله برای اولین بار بود که نمی تونست حرف بزنه، البته بگما می خواست اما نمی تونست.

پوریا - مهتاب چقدر چاق شدی!

سحر - ببین، این پوریا هم فهمید که تو خرس شدی اما خودت باورت نمی شه.

پوریا - همچین می گه این پوریا انگار من هیچی تشخیص نمی دم.

سحر - اگه تشخیص می دادی منو با مامانم اشتباه نمی گرفتی!

- جان من؟ پوریا تو زن دایی رو با این اشتباه گرفتی؟!

پوریا - خب چیکار کنم، قیافش کپی شده مامانشه، رو پله ها پشت پرستو وایستاده بود فکر کردم خاله است دیگه...رفیق  
ما رو هم که بیرونش کردین دیگه!

مهتاب - داداش من از دست خواهر جناب عالی در رفت!

پرستو - نه بابا، کی بود که با فامیل های خل و چلش، تو توهماتش یه بچه تو شکم من کاشت که مامانم زودتر منو  
بهش بده!

- من قبول دارم، همه می دونیم که بهداد دنبال پرستو افتاد و گرنه پرستو اصلا خودشو آویزون اون بدبخت نکرد...آی...پوریا  
جلو اینو بگیر!

پوریا - جریان اون ارثیه مسخره رو شنیدم، الان خونه اونا هستی؟!!

سحر - وای نمی دونی که چه دختر خوشگلی داره، باباش انقدر زشته اما دختره مثل فرشته ها می مونه!

پوریا - پس شماها اینجا چیکاره هستین! یه پسر مجرد که بیشتر ندارین.

- دختره ۱۷ سالشه، تازه امسال دانشجو می شه، تو ۲۷ سالته، به دردش نمی خوری!

مهتاب - بچه ها بریم وسایل نهارو حاضر کنیم البته مامان گفت روشک خانم اینجا مهمون هستن واسه همین نمی  
خواد بیاد کمک.

سحر - اه، بابا منم تو این خونه مهمونم، اصلا همه تو این دنیا مهمونیم.

پرستو - آره عزیزم تو مهمونی، البته مهمونی که الان یک هفتست از خونمون بیرون نمی ره!

- گم شین بیرون، می خوام دو کلام اختلات کنم با پوریا جونم.

سحر - نه که خوشم میاد کنار شما دوتا بشینم، آقا هیچی برای من نیاورده، کچل بی خاصیت!

پوریا - کچل بابات و هفت جد و آبادت.

سحر - هو، پرستو بگیر جلو این داداشتو ها، چرا دمپایی پرت می کنی کچل خان!

پرستو - بریم بچه ها، الان صدای مامان در میادا.

- چه خبر!؟!

- خبر تازه ای نیست جز اینکه راحت شدم.

- بالاخره جدا شدین؟!!

- آره، نمی دونی چقدر تو این یک ساله زجر کشیدم.

- دوباره تهدید نکرد که به بابات بابت بچه می گه!
- هفته پیش سقط کرد، مثل اینکه طرف گفته بود بچه نمی خواد.
- حالا مطمئنی که مال تو نبود؟!
- روشن تورو به خدا دیگه تمومش کن، من تمام اتفاقا رو برای تو تعریف کردم.
- خيله خب، عصبانی نشو، می دونم این چند وقته خیلی بهت سخت گذشته.
- خوبه که تو در جریان کارام بودی!
- هیچ وقت نمی تونستم تصور کنم اون عشق آتشین آخرش این بشه.
- هیچوقت اولین روزی که تو دانشگاه دیدمش رو فراموش نمی کنم.
- باید فراموش کنی، همونطوری که اون فراموش کرد، وقتی که در کنار تو بود، از بهترین دوست تو بچه دار شد.
- خوشحالم که خانوادم چیزی در این مورد نمی دونن.
- لزومی هم نداره بدونن، تو که ازدواج نکرده بودی! فقط باهاش همخونه بودی.
- به خاطر اون زندگیم رو اینجا ول کردم رفتم آمریکا، باید از اولشم می فهمیدم که می خواد آزاد باشه، وگرنه تو این همه سال رضایت به ازدواج می داد.
- بهتر که نداد وگرنه به این راحتی نمی تونستی از دستش راحت بشی.
- بچه ها، بیاین ناهار.
- پوریا - مهتاب تو هنوز شوهر نکردی؟!
- مهتاب - به تو چه...داداشمو بدبخت کردین بس نبود حالا نوبت منه؟
- آخه کی اینو میگیره؟! عقل که نداره، قیافه که نداره، پول که نداره، هیكلم نداره.
- مهتاب - در عوضش جذابیت دارم.
- پوریا - اون که البته...اما نسبت به مواد غذایی نه چیزه دیگه...!
- سحر - می بینم که بد نگاهتون می کردن.
- کی؟!
- مهتاب - بزرگترا دیگه، عمو داشت کیف می کرد وقتی تو و پوریا باهم حرف می زدین و می خندیدین.

- شتر در خواب ببند...

پوریا - به بابای من گفتی شتر؟! بچه پررو!

- آئی پوریا دستم شکست، تو رو خدا ول کن دستمو.

پوریا - بگو غلط کردم.

- سحر غلط کرد!

سحر - چرا من! دفعه پیش از من مایه گذاشتی، نوبت پرستو!

- باشه... آئی پرستو غلط کرد.

پوریا - نه بیشتر بگو غلط کردم.

- آخ... مهتاب غلط کرد، بهداد غلط کرد... آخیش، هنوزم خر زور هستیا!

پوریا - این هیکل کلی خرجش شده ها!

سحر - والا مهتابم خیلی خرجش کردیم اما فقط داره عرض اضافه می کنه.

مهتاب - نه خیرم، من تو سن رشد هستم.

پرستو - ای تیشه بخوره به ریشه درخت رشدت، که ۲۷ ساله داری رشد می کنی!

سحر - بچه ها!

- مرگ بچه ها، چته دوباره جیغ می زنی؟

سحر - فکر کنم دوباره نمره چشمم رفته بالا.

مهتاب - آخرش کور می شی بیا برو لیزر کن، حالا از کجا فهمیدی؟!

سحر - آخه تو صورت پوریا که نگاه می کنم خیلی نورانی می بینمش، حالا بگید چرا؟!!

- حتما داری می میری... داری می ری به سمت نور!

پوریا - شایدم من خیلی نورانی و پاک شدم.

سحر - نمی دونم، ولی رو سرت یه مهتابی انگار روشنه!

مهتاب - می دونی دلیلش چیه؟!

پرستو - چیه؟! بگو بعدش برو یه سری چایی بریز!

- آخه نور لوستر می خوره تو کله کچل پوریا، انعکاشش واسه چشمای سحر مثل مهتابی می مونه!

سحر - دمت گرم که زدی به هدف!

پوریا - زورم که به مهتاب نمی رسه، اما تورو خفه می کنم سحر.

پرستو - اه، انقدر بالا کله من ندوین، بتمرگ پوریا...روشن امشب اینجایی؟!

- آره.

- به نظر من نباید تو کاراشون دخالت کنی.

- آخه تو اونجا نیستی که بیینی دختره از دست باباهه چی می کشه...انگار بچه یکی دیگست، اصلا بهش توجه نمی کنه، دلم نمی خواد بچه به اون خوشگلی اول جوونی انقدر افسرده باشه.

مهتاب - بیاین اینم چایی، عمو میگه شب بریم شام بیرون بعدشم، ویلای لواسون دایی اینا...

- ایول می دونین چند وقته اونجا نرفتیم؟!

سحر - آره از وقتی که این خانم مثل خرس غذا خورد و بعدشم رودل کرد و بعدشم تا خود بیمارستان بالا آورد و بعدشم ماشین ما رو گند کشید و بعدشم...

پرستو - بعدشم شما لطفا ببند اون فک رو...بخورین بریم حاضر بشیم.

مهتاب - اما من فردا باید برم مدرسه!

پرستو - به ما چه! والا!

مهتاب - پس من چی؟!

سحر - آخ جون امشب به منم بعد عمری جوجه می رسه، من همیشه عاشق جوجه کبابم اما به خاطر تو هیچوقت نمی تونم درست حسابی بخورم.

پوریا - بابا من تازه رسیدم، بذارین یه چند روز استراحت کنم بعدش هر جا خواستین بریم.

مهتاب - ایول کچل...خیلی باحالی!

پوریا - آخ...بشکنه دستت مهتاب، شکوندی دستمو، چقدر محکم زدی...بذارین برم بگم که آخر هفته بریم اونجا.

\*\*\*

- نمی خوام برگردی خونه بزرگمهر؟!

- نه عمو جون، تازه پوریا رو پیدا کردم.

- از اینکه باهم خوبین خوشحالم.
- عمو جونم... من و پسرت فقط باهم خوبیم، اما هیچ علاقه ای بینمون نیستا.
- من حرفی زدم عموی!
- شما نه اما زن عمو زیاد از این جور فکرا می کنه، می دونین که!
- آره عزیزم، امروز ظهر بزرگمهر زنگ زد که بهت بگم برگردی خوش!
- میرم حالا، دیر نمی شه که...
- روشنگ جان... با کسی اونجا حرفت شده؟!
- نه عمو، چطور؟!
- می دونم تو به خاطر ما اینکار رو کردی، اگه اونجا اذیت می شی فقط به عمو بگو.
- نه عمو من اونجا راحتتم، فقط به خاطر پوریا اومدم (ای گندت بزنی عمو اشکان، از دستت راحت شده بودما).
- راستی عمو، بزرگمهر گفت اگه خواستی امشب بری، بهش بگو که یکی رو بفرسته دنبالت!
- باشه عمو اما من شمارشو ندارم.
- من دارم.
- الان یک ساعت از وقت قرارمون گذشته، پس چرا این نمیداد! سر کار گذاشته منو! بذار زنگ بزنی بینم کجا مونده (بوق اول...دوم...)
- بله؟!
- سلام آقای بزرگمهر، کیانی هستم، چرا نیومدین؟!
- سلام، حال شما؟! نگفتین که میانین؟! قرار شد خبر بدین!
- نزدیک بیست تا اس زدم بهتون. ده تا هم میس، گفتم هفت منتظرتونم.
- خانم کیانی من که گفتم اس ام اس بلد نیستم بزنی.
- جای بحث کردن با من لطفا بیاین دنبالم، الان نیم ساعته تو خیابون سرگردونم.
- چرا خیابون؟!
- چون خیر سرم اومده بودم برای افسون یه چیزی بخرم بعد با شما برم خونه!



- کجایی؟! بگین تا پیام (آدرس رو بهش دادم). باشه، نزدیک اونجام، تا پنج دقیقه دیگه می رسم.
- لطفا زودتر، زیر پام علف سبز شد دیگه (هیچکس نیست به من بگه تو که ماشین نداری غلط می کنی این همه خرید می کنی! حالا خوبه کیف کولی آورده بودم نصفه خریدا رو تو اون ریختم، اه دیدی یادم رفت براش چادر بگیرم! چقدر گیجم من...حالا چیکار کنم! پاهام درد گرفت بذار اینجا بشینم).
- خانم می خواین وسیله هاتونو من بیارم؟!  
"حوصله مزاحم ندارم، چون ننه ات برو گم شو."
- می خوام منم پیشت بشینم از تنهایی در بیای؟!...جواب نمی دی؟! بد اخلاق نباش، پیام بشینم دیگه!
- (خوب شد زنگ زدی، وگرنه من می دونستم با تو) بله؟!  
- چرا داد می زنین خانم کیانی؟! من جلوی روسری فروشی که گفتین هستم.  
- (بدون حرف قطع کردم، کنار ماشینش وایستاده بود) سلام.  
- سلام، چرا انقدر عصبانی؟!  
- هیچی شما هم اگه تمام عمله های اینجا بهتون گیر می دادن عصبانی می شدین.  
- ببخشید من گفتم که نمی تونم اس ام اس بخونم، شمارتون رو هم نمی شناختم، فکر می کردم مزاحمه.  
- ببخشینا چرا کسی باید مزاحم آدمی مثل شما بشه؟!  
- بالاخره یه مرد مجرد، خوش تیپ، خوش قیافه، پولدار، سوژه خوبی واسه خانم هاست.  
- (اوهوع، چه خودشو تحویل می گیره). البته اونا شاید ندونن یه دختر هفده ساله دارین! نه!  
- (چرا این دختر اینجوری حرف می زنه!). افسون و اکرم رفتن خونه یکی از دوستای اکرم، آخه سفره داشتن، اینام دعوت بودن.  
- می شه برین یه جا که چادر رنگی داشته باشن!  
- چرا؟! شما چادر می خواین؟!  
- نه خیر! چادر نماز افسون رنگش رفته، در ضمن برای فردا هم فکر نکنم چادر خوبی داشته باشه که سرش کنه!  
- فردا می خواد چیکار؟!  
- وای...آقای بزرگمهر، شما حرص آدمو در میارینا! افسون فردا شام خونه خواهر شما دعوته، یعنی برای نماز اونجاست، اونوقت نباید یه چادر نماز تازه سرش باشه!

- (این دختره عین زنای پنجاه ساله فقط در حال غر زدن هستش) باشه، بریم مغازه دوستم.

\*\*\*

- نه این خوب نیست .

- این هفده امین پارچه چادری که می گین خوب نیست! اشکان جان...خانم چقدر سخت گیر هستن.

- (بدترین نگاهی که می تونستم و تو صورتش پاشیدم که یعنی خفه بابا). اینا خوب نیست.

- اشکان جان می خوامی از پارچه ای که خواهرت و دخترش بردن برای دخترت بیری؟!

اشکان - آره زهرا چیز بد سرش نمی کنه، بیار ببینم چجوریه!

- آقای بزرگمهر، من غیر اون پارچه بازم باید براش چادری بگیرم! گفته باشم.

اشکان - (ای خدا...به من صبر بده با این دختره) باشه، حالا همین یه قواره رو بگیرین تا بعدیش ببینیم چی می شه!

- (رو به مغازه دار که دوست اشکان بود کردم و با یه لحنی که انگار همچین مالی هم نیست گفتم:) خواهر آقای بزرگمهر از این بردن؟!

- خانم جزء بهترین کارامون بوده این فصل!

- بد نیست، فعلا اینو داشته باشین تا ببینم چیز دیگه پیدا می کنم!

اشکان - حاجی اینو ببر که فعلا یکیش تموم شه...

- همینه!

اشکان - چی شد خانم کیانی؟!

- همینو می خوام، از این برای افسون می خوام، از این سه مدل هم برای اکرم خانم بگیریم؟!

اشکان - (من که رو حرف تو حرف نمی زنم وگرنه بازم سه روز می ری، اونوقت افسون و اکرم رو می ندازی جون من) باشه می گیریم.

\*\*\*

- (الان بهترین فرصته که خرید اینا رو گردنش بندازم) آقای بزرگمهر من تو این مغازه خرید دارم.

- چی می خواین بخرین؟! آهان عطر می خواین...باشه...بریم تو.

- (آره همچین عطرای رنگارنگی بخرم حال کنی) آره برای خودم می خوام عطر بگیرم (فروشنده تا چشمش به ما افتاد فوری اومد سمتمون).

- در خدمتم.
- اشکان - خانم عطر می خوان.
- تا چه قیمتی با چه خصوصیتی؟!
- (من آشنایی که می خواستم و گفتم و اشکان مشغول تست کردن شد؛ یواش یواش رفتم سمت لوازم آرایش ها) آقای بزرگمهر؟! بیاین اینجا.
- بله؟!
- برای افسون لوازم آرایش بخرم؟!
- (این دوباره شروع کرد، اینجاها همه منو می شناسن، از موقعیت استفاده می کنه که منو بذاره تو منگنه نه.
- خواهش؟! (اه قبول کن دیگه، به عمرم واسه کسی انقدر خودمو لوس نکردم)
- من دوست ندارم خودشو نقاشی کنه!
- مگه من خودمو نقاشی کردم؟! اما تا دلتون بخواد لوازم آرایش دارم، بگیریم دیگه.
- گفتم نه!
- اشکان خان! بگیریم دیگه! (اوه...گند زدم، چرا به اسم کوچیک صداسش کردم، خوبه به روی خودش نیاورد) آقای بزرگمهر بگیریم؟!
- (چقدر بامزه می گه اشکان خان، این که انقدر برای افسون مهربونه، چرا با من یه سره دعوا می کنه!) به شرطی که هر جایی ازش استفاده نکنه ها.
- ایول...
- چه خبرته؟! چرا جیغ می زنی؟
- خیلی ماه هستین به خدا.
- اینو همه بهم می گن.
- (دلیم نمی خواست بزنم تو پرش فقط با خنده بهش نگاه کردم) خب بیاین از این بگیریم، از این، از این، از اینم می خوایم.
- به نظرتون این چطوره؟!
- چه صورتی هم انتخاب کردین! خیلی عروسکیه، حتما به لبای افسون میاد، باشه اینم بگیریم.

- آخیش، دیگه همه چی خریدیم، فقط مونده یه چیز!

- چی؟!

- قضیه آرایشگاه رفتنش!

- تورو خدا بس کنین.

- آقای بزرگمهر به من اعتماد کنین، همین یه بارو!

ماشین رو زد کنار... برگشت سمت من و گفت:

- ببینین خانم کیانی من بهتون اعتماد کامل دارم، می دونین تو اون دو هفته ای که قرار بود شماها بیاین خونه من... چقدر در مورد شما و البرز تحقیق کردم! از دبستانی که رفتین تا جایی که کارآموز بودین، من حتی جریان زخمی شدن دست البرز رو هم می دونستم، فکر می کنین می دارم کسی که نمی شناسم با دخترم تو یه خونه وایسته!

- (نمی دونم چرا از شنیدن این حرفا خوشحال شدم، یه مردی به سن اون داره حرف از اعتماد می زنه، یاد حرفی که به افسون زدم افتادم... بذار اونا بهت اعتماد کنن، اینجوری برای خودت بهتره).

- می تونم روشنگ صدات کنم؟!

- خواهش میکنم!

- ببین روشنگ، من تا چند روز پیش فکر می کردم که افسون خیلی بچه است، اما وقتی دیشب اونجوری به مهران و البرز پرید، تازه متوجه شدم دختر ساکت و گوشه گیریه من هم می تونه از حق خودش دفاع بکنه...

- (از حرفش تعجب کردم!) افسون چیکار کرده؟!

- دیشب، مهران داشت در مورد تو حرف می زد که خیلی خوش خنده ای، خیلی راحت حرف می زنی، وجود تو زیاد برای افسون خوب نیست و البرز هم در ادامه اش اضافه کرد که تو با چاقو رفتی سراغ ماشینش و از این حرفا! افسون هم خیلی جدی به مهران گفت که دوست نداره اونا پشت سر تو، توی اون خونه حرف بزنی! اگه یک بار دیگه این کارو بکنن...

- چرا ساکت شدین! ادامه اش رو بگین؟!

- که اگه یک بار دیگه این کارو بکنن از خونه هر جفتشون رو بیرون می کنه!

- چی؟!

- من خودمم تو شک حرف افسون تا چند دقیقه نتونستم حرف بزنم... وقتی هم رفتم سراغش به عکس همیشه که اگه چیزی می خواست خواهش می کرد، این دفعه بهم دستور داد که اگه برت نگردونم خونه، اونم می ره خونه اکرم با اون

زندگی می کنه! آخه من برای اکرم تو ساختمان روبروی خونه خودم یه آپارتمان خریدم! گفت باهاس میره اونجا می مونه.

- عزیزم به خاطر من چیکار کرده این دختره...دیدین بهتون گفتم اگه بهش بها بدین می تونه از پس خودش بر بیاد؟

- آره، فقط می ترسم از اینکه بخوام بهش اجازه خیلی کارا رو بدم.

- ترسین تا شما رو داره، هیچ اتفاقی براش نمیفته! (یه لبخند خوشگل براش زدم که فهمیدم مات صورتم شده) قضیه آرایشگاه حله؟!

- (بازم برو سر حرف خودت) باشه!

- ایول...تازه پول اون اس ام اس ها رم باید بهم بدین!

- قرار بود بهم یاد بدی چجوری باهاس کار کنم.

- اونم به چشم همین امشب.

- نه بذار شنبه به بعد، مگه نمی خواستی با افسون بریم اصفهان؟!

- راست می گین؟! وای خیلی ممنونم، شما چقدر بابای خوبی هستین، ای کاش من جای افسون بودم.

- (نه ای کاش من جای افسون بودم و یکی مثل تو انقدر بهم اهمیت می داد) می خوام بابای توام باشم؟!

- نه!

- چرا؟!

- بابای من خیلی مهربون بود، با اینکه بچه بودم که رفت اما هنوزم یه چیزایی یادمه، اما شما مهربون نیستین!

دیگه تا برسیم خونه چیزی نگفتم.

- وای روشنگ جون خیلی خوب شد که اومدی، همش فکر میکردم اگه نیای من چیکار کنم!

- به خدا صورتم خیس آب شد دختر، ول کن گردنمو...شکوندیش!

اکرم خانم - آخه بچه ام خیلی خوشحاله که برگشتی، این چند روزه انقدر بد اخلاق شده بود.

- آره افسون؟! بد اخلاقی کردی؟!

- یه کوچولو.

- شنیدم حسابی گرد و خاک کردی با اون دوتا؟!

- آره، مهران به آتیش البرز سوخت، نمی دونی تو این چند روزی که نبودی جرات نداشتم تا وقتی بابا خونه نبود از اتاق بیرون بیام.
- چطور؟! -
- هی چرت و پرت می گفت بعد می خندید که چرا رنگ به رنگ می شی؟! -
- ببین من که بهت گفتم این آدم مشکل روانی داره، تازه دروغ نمی گه عزیزم، وقتی خجالت می کشی سرخ می شی!
- حالا بهت چی می گفت؟! -
- دلم نمی خواد بهش فکر کنم.
- باشه، بیا اینا رو بگیر بابات برات خریده.
- وای روشنک، بابا برام لوازم آرایش خریده! خدایا باورم نمی شه.
- تازه اجازه آرایشگاه رو هم گرفتم... چرا ماتت برده؟! الو... افسون؟! -
- تو خیلی باحالی!
- وای... گوشم درد گرفت، چرا جیغ می زنی؟! -
- یا تو جادوگری یا بابای من دیوونه شده.
- احتمالا دومیش درستته، من برم کادوی اکرم خانوم رو بدم...
- بله؟! -
- می شه پیام تو اکرم خانم جونم؟! -
- بیا تو گلم بیا تو.
- بفرمایین اکرم خانم اینا رو آقای بزرگمهر برای شما گرفتن.
- اشکان گرفته یا تو؟! -
- آقای بزرگمهر گرفتن! | چرا اینجوری نگاهم می کنین؟! -
- من اشکان رو بزرگ کردم، از وقتی اون زن بی خدا پاشو گذاشت تو زندگی ما و بعد دو سالم با دایی اشکان فرار کرد، بچه ام شد اینی که می بینی، جونش به جون افسون بسته بود اما به روز بهم گفت اگه مثل مادرش بشه چی؟! از اون روز به بعد افسون رو از خودش دور می کرد تا الان، اگر هم تو نمی ترسوندیش هنوز هم همون برنامه بود، اومدن تو برای افسون یه معجزه بود ای کاش می دیدی چه جور یه به البرز و مهران گفت از این خونه بیرونشون می کنه، شده

بود عین مادر بزرگ خدایا مرزش، مادر بزرگ پدریش هم همینطوری بود وقتی عصبانی می شد، اونم فشارش می افتاد و فقط با غسل حالش خوب می شد.

- اما به نظر من که آقای بزرگمهر خیلی مهربون هستن.

- آره عزیزم، واقعا مهربونه، راستی فردا داره با یک سری از دوستاش می ره کوه گفت برای رفت خودمون بریم اما برگشتن میاد دنبالمون.

- باشه، فعلا من می رم می خوابم امروز خیلی خسته شدم.

\*\*\*

- کدوم لباس و بیوشم اونجا؟!

- به نظر من که بنفشه خیلی بهت میاد زیاد هم رسمی نیست، ما که نمی دونیم مدل لباس پوشیدنشون اونجا چه جوریه، اون از هر نظر مناسبه، راستی اون کت شلوارتم بردار بیار، زودم حاضر شو باید بریم آرایشگاه.

- کدوم روسری رو بردارم؟!

- بیا اینجا ببینم، چون بابات و خودت رو مسئله حجاب حساسیت دارین بهتره با لباس مناسب بری، بعد خونه عمه ات لباستو عوض کن، اما برای آرایشگاه یه تاپ خوشگل بیوش، اون مرواریداتم بده اکرم خانم برات بیاره، آهان عطرتم بردار... بجنب دیگه آژانس اومدا...

- من حاضرم بریم... اکرم خانم رو هم صدا کنم؟!

- نه اون قراره خودش بیاد.

\*\*\*

- روشنگ یکم استرس دارم.

- استرس برای چی؟! نداشتم قیافت و تو آینه ببینی تا یه دفعه شک بشی وقتی همه بهت بگن چقدر ناز شدی...

- سلام، من سارا هستم دختر عمه افسون... بفرمایین داخل، بفرمایین.

- سلام من هم روشنگ کیانی هستم، هم اتاقی جدید افسون.

سارا - با اجازه من برم به مامان بگم شما اومدین، برین تو اتاق من لباساتونو عوض کنین.

- بهت حق می دم که از این دختره بترسی، چنان نگاهت می کرد که انگار ارث باباشو خوردی!

افسون - اجازه نداد من سلام کنم، همیشه همینطوری بوده، از من خوشش نمیاد.

- مهم نیست در اتاق رو قفل کن تا لباسامون رو عوض کنیم.

با اینکه افسون زیاد ابروهاشو دست کاری نکرده بود اما همون هم کلی حالت چشماش رو عوض کرده بود، واسه اینکه بعدا حرفی توش نباشه نذاشتم اونجا آرایش کنه، انقدر ناز هست که زیاد احتیاج یه بتونه کاری نداشته باشه، اون لباس بنفشه رو با کفش مشکی و یه کوچولو رژگونه و یه رژ جیغ بنفش، خدای من چی شدی دختر! فقط با یه رژگونه و رژ! موهاشو رو هم باز گذاشتم، خودش موهای مجعدی داشت اما برای امشب آرایشگر با اتو صافشون کرده بود، چهارتا گیره شکوفه بنفش رنگ هم روی موهای سیاهش گذاشتم.

- حالا می تونی خودتو تو آینه ببینی (حالا نوبت خودمه که بترکونم).

- وای روشنگ جون، باورم نمی شه که این من باشم، قیافم خیلی عوض شده!

- ای وای افسون جون، عمه چرا درو قفل کردی؟!

- بذار من درو باز می کنم.

- سلام، سلام، ماشااا.. ماشااا... عمه دورت بگرده، چقدر نار شدی تو، بترکه چشم حسود، عمه فدات بشه... قد و هیکت به خودم رفته خوشگل عمه.

- سلام روشنگ هستم همخ...

عمه زهرا - ای خدا مرگم بده انقدر این دختره تو چشمم اومد که شمارو ندیدم، سلام قربونت برم، می دونم کی هستی! من و مامانت با هم یه مدرسه می رفتیم، البته مامانت درسش خوب بود و خانم دکتر شد اما من رو آقام ۱۶ سالگی شوهر داد، شما هنوز حاضر نشدین؟

- چرا...اگه می شه افسون با شما بیاد تا من حاضر بشم.

- چرا که نه عزیزم، ببینم چند سالته؟

- بیست و شش.

- چی خوندی تو دانشگاه؟!

- مهندسی صنایع (انقدر از آدمای فضول مثل خودم بدم میاد) اجازه می دین من حاضر شم؟

- آره عزیزم...بریم افسون اکرم هم تازه رسیده.

حالا نوبت خودمه، خداییش خودمم کلی عوض شده بودم از آخرین باری که مهتاب مثلا خواسته بود ابرهامو تمیز کنه و حسابی خرابش کرده بود یه هشت ماهی می گذشت! بعد هشت ماه خودمم یادم نبود وقتی تمیز بودن چقدر خوش حالت می شدن، یعنی خیلی خوش حالت می شدن، خودمم یه پیراهن دکلمه زرشکی کوتاه تا روی زانو پوشیدم که با رنگ سفید پوستم خیلی عالی بود. موهای بلندم رو برام خیلی خوشگل فر کرده بودن، با اون فرهای ریز هم موهام تا



روی کمرم می رسید، حالا می ریم سر آرایش...خب از اونجایی که بلد نیستم آرایش کنم فقط ریمل می زنم، لبهام هم که ماشاا... خدا کم نداده، همه بهم می گن پسرا از این درشتیش خوششون میاد اما من که فکر می کنم زیادی گنده است رو صورتی کردم اونم اساسی، این مدلی همیشه بهم میومده! رژگونه رو هم صورتی کمرنگ زدم...بیشتر از این از دستم بر نیما، حلقه مامان رو هم دستم کردم و از اتاق اومدم بیرون...اوه اوه سالن مد اومدیم...اینجا چه خبره...از اینور با چادر میان از اون ور ببین چی می شن!

- وای روشک جون چقدر ناز شدی!

- لطفا اون فک رو از روی زمین جمع کن، من ناز بودم تو خبر نداشتی...ببین چه تیپایی زدن اینا، باید اون یکی لباس تو می پوشیدی!

- الهی فدات بشم که انقدر خوشگلی، بابات باید چیکار بکنه؟!

- سلام اکرم خانم، منم اینجا هستم! هیچی باباش باید از خجالت من بیاد که دخترشو انقدر نازازی امشب تحویلش می دم!

اکرم خانم - اون که بله، ببینم چیکار با خودت کردی! توام خیلی عوض شدیا! بزمنم به تخته...خیلی تو چشم میای امشب.

- اون که به خاطر وزنش تو چشم میاد!

(با دهن باز داشتم افسون رو نگاه می کردم که از حرف خودش داشت می خندید! این افسون همون دختر خجالتی هفته پیشه! چه پیشرفتی کرده!) که وزن من زیاده! ۵۷ کیلو کجاش زیاده هان؟! وایستا ببینم بچه پررو!

افسون - ببخشید یه دفعه با خودم گفتم اگه سحر جون اینجا بود حتما اینو بهت می گفت.

- سحر غلط کرده با تو، حالا مهمونی امشب به چه مناسبتی هست؟ احساس می کنم اینجا خیرا بیشتر از یه مهمونی ساده است!

(سارا داشت به سمت ما می آمد)

- خیلی خوش آمدید! افسون چقدر عوض شدی، چقدر به خودت رسیدی! کلی رفته رو قیمتت.

اکرم خانم - وای از شما که قشنگ تر نیست عزیز دلم، مامان می گفت نزدیک ۹۰۰ تومن پول لباس شده، آره؟! افسون یاد بگیر من بهت می گم یه دوره باید پیش سارا جون بری گوش نمی دی که...ببین چقدر با این لباس ماه شده، لباس واقعا باعث می شه امشب تو چشم باشی...

سارا نگاه بدی به افسون کرد و رفت سمت مامانش که پیش یه خانم تپل تپل نشسته بود. اکرم خانم - البته بگم فقط لباسش تو چشمه اما شماها خودتون امشب تو چشمین.

افسون - نه بابا، اینطور یام نیست.

اکرم خانم - حالا تا شب که واستون یه لیست خواستگار جمع کردم اونوقت به حرف من می رسین، اینا همه پسردار هستن، منم که دوتا دختر خوشگل باهامه، برم پیش سمیه خانم بشینم یکم غیبت کنیم جیگرم حال بیاد. با خنده از کنارمون رد شد و رفت سمت یه خانمی که هم سن و سال خودش بود.

- قربون پیشی خودم برم.

افسون - پیشی کیه؟!

- اکرم خانم دیگه، دیدی چه چشمایی داره!

افسون - آره، روشنگ من فکر کنم امروز تولد سارا باشه، این مهمونی هم واسه اونه.

- چی؟!

- یواشتر آبرومون رفت! گفتم فکر کنم، آخه تولد شناسنامه ایشو واقعیس فرق داره.

- آبرومون رفته اگه اینجوری که تو بگی باشه! ما دست خالی اومدیم...حالا چیکار کنیم؟! از کی بیرسیم؟!

- من الان به اکرم جون می گم بینم اون می تونه بفهمه یا نه!

با رفتن افسون به اون طرف سالن تازه چشمم افتاد به دکوراسیون خونه! تقریبا اندازه خونه دایی بود اما با سلیقه تر چیده شده بود، جالب اینکه یه گوشه خونه که فرش پهن بود پشتی گذاشته بودن، اتفاقا اکرم خانم هم با اون خانمه که اسمش سمیه بود اونجا نشسته بودن، نمی دونم چرا دوست دارم به زهرا خانم بگم: زری تپلی! خیلی بانمکه با اون لپ های آویزونش! - شما چرا اینجا تنها نشستین؟!

- همینجوری! شما با افسون هم کلاسی بودین درسته؟!

سارا - بله، اما دو سال آخر افسون مدرسه رو عوض کرد، شنیدم رتبه خوبی آورده! چی قبول شد؟!

- مهندسی مکانیک، شما چطور عزیزم؟!

- من داروسازی قبول شدم.

- تبریک می گم.

- جشن امشب هم به خاطر همین گرفتیم.

- واسه همین انقدر خوشگل شدی...چون ستاره امشب تو هستی...

(با این حرفم نیشش باز شد و رفت)

- روشنگ جون فهمیدم چه خبره.

- منم فهمیدم، جشن قبولی خانم دکتره! ما هم هیچی نخریدیم، بابات قراره کی برگرده؟!

- با بابام چیکار داری؟!

- خودم که با این قیافه نمی تونم برم چیزی بگیرم، بگم بابات بخره برامون بیاره.

- نمیدونم کی میاد، خب بهش زنگ بزن!

\*\*\*

- (د...بردار دیگه...اه) سلام؟! شما نباید این گوشتونو جواب بدین؟!

- سلام عرض شد! چیزی شده که به خاطرش کتک می زنین؟!

- خیلی بامزه این! شما می دونستین امشب برای قبولی سارا خانم جشن گرفتن؟

- نه! زهرا چیزی نگفت به من!

- حالا ما باید چیکار کنیم؟! هیچی نگرفتیم.

- من الان چیکار کنم؟!

- من نمی دونم، اینجور که بوش میاد همه درست حسایی می خوان بدن! برادرزادتون فقط ۹۰۰ تومن پول لباسش شده!

پس قیمت بالاست امشب وگرنه خودم ۲۰۰ همراهم بود، شما هم که یدونه دایی هستین!

- (باز شروع کرد به بحث کردن، تو خسته نمی شی دختر انقدر به جون من نق میزنی!) باشه خودم یه فکری می کنم.

- بهتره تا قبل کادو دادن اینجا باشین وگرنه من براتون درست نمی کنم که نمی دونستین.

- چشم، تا یک ساعت دیگه دم خونه زهرا با کادو هستم.

\*\*\*

- بابا چی گفت؟!

- گفت یک ساعت دیگه اینجاست.

یه خانمی به من گفت: اکرم خانم گفتن که شما رو صدا کنم برین پیشش.

افسون - تا به حال پاشنه بلند نپوشیده بودم، حالا خوبه حرفتو گوش دادم و تو خونه این چند وقته کفش پاشنه دار پوشیدم

اما رو این سنگ ها احساس می کنم دارم می خورم زمین.

- ترس، فقط اعتماد به نفست رو حفظ کن (یه دونه دختر اشکان کیانی امشب باید بدرخشه).

- جانم اکرم خانم؟!

- اکرم خانم - بیا دخترم، بیا اینجا می خوام به شیرین تاج معرفیت کنم! دختر خاله اشکان هستش.
- یه خانم قد کوتاه اما با چشمای درشت به روم خندید.
- سلام دخترم، از اکرم پرسیدم این کیه پیش افسون وایستاده، گفت که دختر خواهر مهتاج هستی! درسته؟! - بله، شما خاله مهتاج رو می شناسین؟! - بله عزیزم ناسلامتی ماها با هم فامیلیم ها، شوهر من از کیانی ها هستش، البته از پسر عموهای دوره بابای خدا بیامرزت.
- خوشحالم از آشنایتون.
- چند سالت گلم؟! - بیست و شش سالم فردا تموم می شه! - اون موقع که مامانت و بابات رفتن تو پنج سالت بود، قریبون خدا برم حالا برای خودت خانمی شدی، این عروسک مال اشکان هستش؟! اکرم خانم - بله؟! همون افسون کوچولوئه.
- شیرین تاج - بین چقدر بزرگ شده و البته چقدر هم ناز.
- (اونا داشتن حرف می زدن که صدای آهنگ بلند شد، یکی از دخترا که معلوم بود دوستِ سارا هست، دست اونو گرفت و بردش وسط که برقصه، خداییشم خیلی ناز می رقصید معلوم بود که حسابی کار کرده)
- شماها چرا وایستادین، برین وسط دیگه!
- (نگاه نگران افسون رو دیدم که به من دوخته شد! بازم تیرپ رفاقتم قلمبه شد که خودشو نشون بده).
- عمه زهرا جون، افسون یکم کمرش درد می کنه باید بشینه، جاش قراره من امشب به جای هر دوتامون برقصم.
- چرا عمه فدات بشه؟! چی شده کمرت؟! افسون - عذر شرعی دارم عمه... زیاد وای میستم سرم گیج میره!
- عمه زهرا - عمه بمیره برات که به خودت نمی رسی بیا بریم پیش خودم بشین یکم برات غسل بیارم بخوری... اول بذار سارا رو صدا کنم این افسون خانم ما رو ببره وسط بینم چیکار می کنه.
- (بدبخت شدم! حالا مگه مجبور بودی بگی می خوام برقصی! نه که بلد نباشم، اتفاقا برای خودم استادی هستم در سبک های مختلف اما جلو غریبه ها خجالت می کشم).

- سارا چون بیا روشنگ خانم رو ببر پیش خودتون، نذار انقدر فامیلای بابات برن وسط (اینو با یه چشم غره به سارا گفت و دست افسون رو گرفت و رفت).

سارا - ببخشید مامان من امشب اینجا رو با میدون جنگ اشتباه گرفته، یکی نیست بگه ما تو فامیل پدری دختر داریم که برات مجلس گرم کنن!

- می خوای برات گرمش کنم؟!

- واقعا؟!

- وا مگه شوخی دارم، من چند تا آهنگ بهت می گم اگه داشتی بذار، نداشتی خودم تو فلش دارم برات بیارم!

- بگو چی هست ببینم دارم یا نه...

- این کیه داره وسط می رقصه، چه خوشگل بابا کرم می رقصه!

- دختر عمومه، خیلی ازش بدم میاد، همیشه در حال پز دادن به این و اونه.

- من مثل اینا انقدر باکلاس نمی رقصم! ...ببین اون کیه که می خواد عربی برقصه؟!

- اونم دختر عمو بزرگمه! می بینی چقدر پرافادست!

- اونو ولش کن، ببینم آهنگ جنیفر و داری؟!

- کدومش؟!

- ولش کن بابا بذار خودم فلشم و بیارم برام بذار، البته بعد این خانم عربی.

\*\*\*

(روشنگ با آرامش تمام... فکر کن اینا همه پشه هستن! آخه مگه آدم واسه پشه جماعت می رقصه؟! خب فکر کن گوسفند هستن... ااه بدتر شد که! ولش کن شروع شد آهنگ خب می ریم که داشته باشیم (On the floor).

(چقدر جیغ می زنن اینا! خوبه سحر و ندیدن چجوری می رقصه وگر نه الان خودشونو می کشتن!).

- روشنگ جون من نفسم بند اومده بود وقتی با اون کفشات می رقصیدی گفتم الان که بخوری زمین.

- من که بهت گفتم عشق رقص هستم، خیلی ساله می رقصم.

اکرم خانم - وا این چه مدلش بود؟! تو که فقط بالا پایین پریدی!

- دست شما در نکنه اکرم خانم، این کمر و برای خودم تکون می دادم!

سارا - روشنگ امشب یه کادوی خوب پیش من داری، خیلی باحال بود، روشون کم شد به خدا! آهنگ بعدی رو بذارم؟

- دختر خوب بذار نفسم بالا بیاد (آخه مجبوری وقتی به قول افسون عذر شرعی داری اینجوری برقصی؟!).
- سارا - نه دیگه بیا وسط دیگه! عربی بلدی؟! افسون اون دوربین منو بردار ازمون فیلم بگیر.
- افسون - پس دوربین خودم چی؟! بابا گفت ازت حتما فیلم بگیرم براش ببرم.
- سارا - قربون داییم برم، یه این دفعه بذار با دوربین من باشه نمی خوام دوربینم دست دختر عموهام بیفته وگرنه ناز تو رو نمی کشیدم...بریم روشنگ جون؟!!
- وای بذار یکم نفسم بالا بیاد...ببین دختر عموت دوباره رفت وسط برو تا مجلس و تو مشتش نگرفته.
- آخه مرض داری روشنگ! تو که نمی تونی خودتو نگه داری که نرقصی برای چی ناز می کنی که نفسم بالا بیاد بعد! بی شرف سارا چقدر باحال شکمش و تکون می ده حتی تو اون لباس با اون همه سنگ دوزی هم معلومه که اینکارست، نکن همچین...نکن دیگه...داره میاد!! آخ اومد دیگه من هیچ کاری نمی تونم بکنم.
- \*\*\*
- باورم نمی شه انقدر قشنگ برقصی! خیلی باحال کله ات رو تکون می دی!
- ممنون عزیزم، تو بچه ها رو ندیدی خیلی از من قشنگتر می رقصن، غیر مهتاب، اون صدای قشنگی داره تازه کلی هم بچه ام ساز بلده بزنه.
- سارا - روشنگ جان، دایی اومده بیرون وایستاده می گه یا تو یا افسون برین دم در کارتون داره.
- افسون جان شما برو، من دیگه دارم از پا میفتم.
- افسون - باشه.
- سارا - ممنون که انقدر رقصیدی، نمی دونی مامان چه پزی می داد...دخترای ما همه هنرمندن و از این حرفا!
- سارا جان...تو و افسون هم سن هستین پس چرا با هم رفت و آمد ندارین؟!!
- سارا - بیشتر به خاطر دایی.
- به خاطر آقای بزرگمهر؟! چرا؟!!
- سارا - دایی خیلی سخت گیره، فقط کافی یه چیزی ببینه یا بشنوه نمی دونین چه رفتاری نمی کنه، موندم چه جوری راضی شده افسون امشب اینجوری بیاد اینجا!
- افسون داشت با عجله میومد سمت من، چادر رنگیشو از سرش برداشت و گفت:
- روشنگ بابا باهات کار داره.

- با من؟!!

- آره می گه بری دم در، عجله داره.

- یا خدا! چی شده؟! بابای توام خیلی ترسناک، باید صبر کنه من لباسم رو عوض کنم.

سارا - واسه چی عوض کنی؟!!

- واسه اینکه دایی شما حساسن که من بدون روسری جلوشون نرم اونوقت توقع داری با این لباس برم تو کوچه پیشش.

سارا - خب بیا این چادر رو بنداز سرت.

- نمی تونم با چادر خودمو جمع کنم.

- نمی خواد کاری کنی که فقط محکم بچسبش تا ول نشه.

\*\*\*

- ای بمیری سارا... این چی بود کردی کله من! تازه افسونم باهاش همراهی کرد، دارم برای همتون! فنچولا... اه چه حیاط درازیه! تموم شو دیگه.

- سلام! چرا هی زیر لب غر می زنی روشنگ خانم.

- وای ترسیدم، مگه شما دم در نبودین! اینجا چیکار می کنین!

- رفتم دستشویی، اون گوشه حیاط یه دستشویی هست، کجا موندین تا حالا!! بیاین تو ماشین کارتون دارم! عجب رویی هم گرفتین!

به تو چه! مرتیکه خرس نژاد، از آخرین نژاد ماموت ها یا خرس هاست، در ماشینش و با شدت کوبیدم.

- چه خبره؟!!

- مراسم قبولی سارا خانم شماست و ما هیچی نخریدیم براش.

- اتفاقا گفتم بیاین تا از بین اینا انتخاب کنین.

از تو یه کیف، چهار تا جعبه سرویس طلا بیرون آورد و باز کرد، خداییش منم که مثل کلاغ می مونم هر چی برق بزنه دوست دارم.

- خیلی قشنگن (این جمله رو تقریبا زمزمه کردم) چقدر شیک هستن!

- افسون نتونست انتخاب کنه که کدوم رو به سحر بدیم، واسه همین گفتم تو بیای.

- همشون قشنگن، دست بردم یکی از جعبه ها رو برداشتم و گفتم: این خیلی دخترنوست، بهتره اینو بهش بدین، تک نگین بودنش شیک ترش کرده (یه سرویس طلا زرد رنگ بود که روش فیروزه کار شده بود). به نظرم این به سن اکرم خانم میاد تا سارا (چشمم به یه جعبه کوچیکتر افتاد، توش فقط یه انگشتر بود، یه انگشتر فوق العاده زیبا، تمامش برلیان بود اما وسطش یه برلیان بزرگتر، ناخواسته حلقه مامان رو درآوردم و اونو دستم کردم، چقدر به دستم میومد، داشتم تو دستم بررسیش میکردم که دیدم بزرگمهر خیلی وقته ساکت شده، سرم و آوردم بالا تا ببینم داره چیکار میکنه که نگاهشو رو صورتم دیدم، وا این چرا اینجوری نگاه می کنه، انگار که لخت اومدم جلوش...ای وای...خاک بر سرت روشنک، بی آبرو شدی رفت...بدبخت حق داره...چادر کاملاً از سرم افتاده بود، بالا و پایین رو در طبق اخلاص گذاشته بودم برای اشکان خان! اومدم چادر رو بکشم سرم، یکی از جعبه ها افتاد، با این کار من اونم به خودش اومد، خواستم دولا بشم که اونم همزمان با من دولا شد).

- آخ، سرم، چرا اینجوری می کنی دختر؟!

- ببخشید، همین...این...خوبه، کوش پس؟ این سفیده خوبه تک نگین زمرده بهتره...وا ببخشید تو رو خدا (یه دفعه انگار برق بهم وصل کنن، خشک شدم، با یه دستش چادر رو کشید رو پاهام که کاملاً لخت شده بودن و محکم گرفت تا تکون نخور، با یه دستشم دستبند رو از کف ماشین برداشت، دفعه اولم نبود که از این لباسا می پوشیدم، اما جلوی آدمای معتقد تا می تونستم رعایت می کردم، از روز اول هم جلوی بزرگمهر خیلی رعایت همه چیر و کرده بودم؛ انقدر هول شده بودم که نفهمیدم چه جوری اومدم بیرون و در حیاط رو بستم).

- کدومو انتخاب کردی؟!

- این رو، بگیر که همتون برا من دردسریه.

- چی شدی؟! چرا انقدر رنگت پریده؟!

جریان رو براش تعریف کردم.

- من اگه جای بابام بودم لال می شدم، بدن به این سفیدی و خوش تراشی.

- گم شو دختر پررو.

- این انگشتره چیه؟! چقدر به دستت میاد.

- خاک بر سرم...اینو یادم رفت بدم، بابات چرا چیزی نگفت (تازه یادم اومد که حلقه مامان رو درآورده بودم و اینو دستم کردم، اما حلقه مامان کوش؟! عین دیوونه ها دور خودم می چرخیدم...لباسامو تکون دادم، چادر رو تکون دادم، با افسون تمام حیاط و دم درو گشتم اما نبود که نبود...رنگ زدم به بزرگمهر).

- الو سلام (بغضم ترکید).

- روشنک چی شده؟! چرا گریه می کنی؟!



- آقای بزرگمهر، من انگشترم رو گم کردم!

- فدای سرت، گریه نداره!

- آخه برای مامانم بود، می شه ببینین تو ماشین شما نیوفتاده؟!

- باشه من الان می رم نگاه می کنم.

- باشه.

\*\*\*

نمی دونم چقدر طول کشید، اما برای من یه عمر گذشت، نمی تونستم بخندم، زهرا خانم می رفت و میومد می گفت: چشم خوردی، امشب چشمت کردن، خنده رو از رو لبات بردن... بیچاره افسون هم به خاطر من ناراحت بود... حتی نفهمیدم کی کادوها رو دادن، شام دادن.

- خب یه زنگ به بابام بزن ببین پیدا کرد یا نه!

- نمی تونم، اگه پیدا نکرده باشه، نمی دونم باید چیکار کنم...

- حالا بزن، شاید پیدا شده باشه.

- به خدا هر کی پیداش بکنه اگه بهم برش گردونه هر کاری بخواد براش می کنم... به قرآن می کنم.

- بگیر بابا رو ببین چی می گه!

\*\*\*

- وای آقای بزرگمهر نمی دونین چی کشیدم تا اینکه گفتین پیداش کردین.

افسون - نمی دونی چقدر گریه کرد بابا!

اشکان - درک می کنم چی کشیدین... راستی چرا زهرا، اکرم رو نگه داشت؟!

افسون - نمی دونم بابا، اما گفت باهش کار داره! راستی بابا می دونستی روشنک جون گفت هر کسی انگشترش و پیدا

کنه هرکاری بگه اون انجام می ده!

اشکان - واقعا روشنک خانم؟

- بله.

اشکان - سر حال نیستین!

- نه خوبم (چرا دروغ می گی روشن، فردا تولدته اما هیچ کس هنوز بهت تبریک نگفته! این اولین ساله که بچه ها پیشت نیستن...ولی مگه تو همینو نمی خواستی! اینکه تا خانواده خودتو تشکیل ندادی دیگه تولد نگیری؟! اه...تو نباید گریه کنی، اونم جلوی غریبه ها).

اشکان - خانم کیانی؟! گوشتون با منه؟!

- چی؟! ببخشید، متوجه نشدم چی گفتین.

- گفتم امروز افسون رو خیلی ناز کرده بودین، دخترم برای خودش خانمی شده بود. وقتی از در حیاط اومد بیرون نشناختم کیه! تا نگفتش بابا...جرات نکردم صداش کنم.

افسون - انقدرام عوض نشدم، اما روشنک جون خیلی قیافش عوض شده بود، نه بابا؟!!

اشکان - نمی دونم (اگه بدونی انقدر که عوض شده بودی منو محو خودت کردی)!

وقتی داشتی اونجوری نگاهم می کردی باید می گفتمی نمی دونی، آقا غوله همچین دستتو گذاشتی رو پاهام که انگشترمو از ترس گم کردم.

افسون - حالا بابام هرکاری بگه می کنی!

- آره، قسم خوردم دیگه.

افسون - بابا چی می خوامی از روشنک؟!

اشکان - نمی دونم، باید فکرامو بکنم ببینم چی می خوام.

افسون - راستی بابا هنرنمایی برادرزادت رو آوردم تا ببینی.

اشکان - برام وصلش کن تا از حموم اومدم ببینمش.

\*\*\*

- می خوامی تو اول برو حموم.

- نه، می خوام فیس بوکم رو چک کنم، تو برو بیا بعدش من میرم.

- باشه.

بیشتر بچه ها بهم تبریک گفته بودن...یکی از بچه ها نوشته بود: بیست و شش سالت شد و هنوزم عاشق نشدی!!

واقعا چرا تا به حال نتونستم کسی رو دوست داشته باشم؟! هیچوقت نتونستم به مردی اعتماد کنم، از نظر من همه اونا غیرقابل اعتمادن، فردا تولدمه و من تنهام، نمی خوام تو خونه بمونم، می خوام برم بیرون...چشمامو بستم و با دستم شروع

کردم به لمس انگشتر مامان... اما اینکه انگشتر مامان نیست... وای خدایا من که هنوز اون انگشتری برای دوست اشکان بود دستمه... پاشم برم اینو بهش بدم تا فکر بدی پیش خودش نکرده!

آروم رفتم سمت هال... این چیه این داره می بینه! منم که دارم اونجا می رقصم! افسون که از ماها فیلم نگرفته بود، اون با دوربین سارا داشت فیلم می گرفت!

- ببخشید آقای بزرگمهر؟!

- بله؟!

- این دست شما چیکار می کنه؟!

- مگه چیه؟! دارم شو نگاه می کنم.

- شما که انقدر به حجاب من گیر می دادین، چطور نشستین و دارین رقصیدن من رو نگاه می کنین؟!

- من تو رو با این لباس از نزدیک دیدم، فکر نکنم از اون بدتر هم وجود داشته باشه.

- اما من که از قصد اینکارو نکردم!

- بله می دونم که بلد نیستی چادر درست سرت کنی!

- چه ربطی داره، اون یه اتفاق بود.

- اینم یه اتفاق بود داشتم سارا رو می دیدم که یه دفعه شما رفتی وسط! اون گناه منه!

راست می گفت، حوصله بحث نداشتم، انگشترو درآوردم و طرفش گرفتم.

- یادم رفت اینو بهتون بدم، باید ببخشین.

- خواهش می کنم، اما دوستم دیگه ازم قبولش نمی کنه قرار ما یک ساعت بعد تحویل بود الان پنج ساعت گذشته .

- یعنی چی؟!

- یعنی مال خودت.

- مگه دارین به گدا چیزی می دین؟! نمی خوامش! اگر هم پولش رو دادین، بگین چقدر شده تا باهاتون حساب کنم!

- (این چرا اینجوری می کنه با من؟! من منظوری نداشتم، هنوزم سر قولت هستی؟!

- چه قولی؟!

- هر کاری بگم بکنی؟! چون انگشترتو پیدا کردم؟!

- بله هستم، من الکی حرفی نمی زنم.

- اول: دیگه با من بحث نکن، سر هیچ موضوعی.  
- باشه.
- دوم: این انگشتر رو هم از من قبول کن.  
- به چه عنوانی؟!  
- کادوی تولدت...  
- ببخشید؟! تولد من؟!  
- آره مگه فردا نه ببخشید امروز (آخه ساعت ۱۲:۳۰ شده دختر حسابی) روز تولدت نیست؟!  
- چرا! ام... شما از کجا می دونین؟!  
- گفتم که من در مورد همه چی تحقیق کردم، حتی می دونم با اولین پسر تو دانشگاه کی دوست شدی!  
- (تو غلط کردی! احمق بی شعور) شب بخیر، بابت هدیه هم ممنون اما قول می دم هیچوقت استفادش نکنم.  
- (کجا سرتو انداختی داری می ری؟! ایستا بینم) روشنگ؟! روشنگ؟! (هو دختره چشم سفید) نذار صدام بلند بشه!  
- مثلاً صداتون بره بالا چی می شه؟! هان؟! بگین دیگه؟! مگه درمورد تحقیق نکردین! مگه نمی دونین که نباید منو تهدید کنین! مگه نمی دونین همون البرز خانی که با شما هم اتاقیه، دستش واسه چی اونجوری شده؟! (دوباره فشار من افتاده بود پایین، لبام می لرزید، دست خودم نیست اما وقتی حرص می خورم اینجوری می شم).  
- بابا؟! چی شده؟! چرا روشنگ داد می زنه؟!  
اشکان - نمی دونم بابا! (بین چه کولی بازی راه انداخت... بچه پررو) کمکش کن بره تو اتاقتون.  
- نمی دونین چرا اینجوری شدم؟! بذارین من برای دخترتون که انقدر رو شما حساب می کنه توضیح بدم... افسون جان با...  
اشکان - روشنگ خانم... خواهش می کنم!  
نمی دونم چرا وقتی قیافشو دیدم دلم براش سوخت... حرفمو خوردم... یه جورایی خودمو انداختم رو افسون و اون منو برد تو اتاق.  
- چرا با بابا دعوات شد؟!  
- ناراحت نشیا اما بابات خیلی آدم بد ذاتی هستش.

- نگو تو رو خدا روشنگر! بابام به این گلی.
- خیلی! فقط می خواد خارا شو تو چشای من بکنه.
- نمی ری حموم؟!
- چرا اما الان نه (گوشیمو در آوردم و شروع کردم به بازی باهاش، افسون هم تو یه چشم به هم زدن خوابش برد، اما یاد حرف بزرگمهر افتادم: حتی می دونم با اولین پسر تو دانشگاه کی دوست شدی! مرتیکه الاغ! بی ادب، اه، چرا انقدر برام مهمه که اون درمورد چی می گه! باید با پوریا حرف می زدم...اما الان مطمئنا خوابه).

\*\*\*

- هیچ معلوم هست کجایی؟!
- خفه شو سحر، بیرونم.
- چرا گوشیتو جواب نمی دی؟! از صبح همه دنبالتیم.
- جا گذاشتم، بیرون کار داشتم، پاشو بیا دنبالم.
- باشه، کدوم گوری هستی؟!

\*\*\*

- چرا به من چیزی نگفتین؟!
- من خودمم تازه فهمیدم! روشنگر بابام حالش خیلی بده...
- الهی بمیرم برا داییم، الان کی پیشه؟!
- پوریا رفته بیمارستان، به بهداد چیزی نگفتیم، عمو داره دیوونه می شه، خیلی وضعت تو خونه بهم ریختست.
- بریم خونه شما ببینم چه خاکی به سرمون شده؟!
- کسی خونه نیست، همه رفتن خونه عمو...بریم اونجا.

\*\*\*

- پرستو - بسه دیگه روشن انقدر گریه نکن، الان دو ساعته یه بند داری گریه می کنی ها، بیا بابا کارت داره...
- سلام عمو.
- بیا ببینم گل خانم من...چرا گریه کردی؟! عمو نبینه گریه هاتو.
- (الهی بمیرم، عمو قیافش خیلی داغون بود) دای حالش بده...می ترسم عمو.

- ترس نداره...اون تا منو با دستای خودش تو گور نکنه چیزیش نمی شه...این کاراشم همش واسه جلب توجه.

- عمو حالا چی می شه؟! اگه چک شما پاس نشه چی؟!

- هیچی عمو جان یه چند وقتی می رم تعطیلات و از دست این دایی تو راحت می شم...مگه اینکه من واسم مشکلی پیش بیاد تا تو بیای بغل عمو...می دونی چند سال بود اینجوری خودتو لوس نکرده بودی واسه عمو؟!

- (سرمو بلند کردم دیدم، چشماش پر اشک شده، خدایا من چند بار تو زندگی باید عزیزامو از دست بدم؟! دایی که حالش بد شده، عمو هم وضعیتش بهتر از اون نیست، اگه اون واحد ها فروش نره نمی دونم باید چکار کنیم) من همیشه دختر لوس شما هستم و می مونم.

- روشنگر، هر اتفاقی برای ما افتاد هر اتفاقی برای من یا داییت افتاد تو حق نداری به خونه بابات دست بزنی! فهمیدی؟!

- اما...عمو؟!

- (دستشو گذاشت رو لبام) هیس، هیچی نگو، اون خونه رو مامان و بابات با عشق برای تو و برادرت درست کردن، درسته که خودشون نتونستن توش زیاد زندگی کنن اما اونجا باید بمونه، شده تا زمانی که من یا داییت زنده هستیم...من اینو ازت می خوام...دیگه هم نمی خوام گریه هاتو ببینم، بابات تو رو دست من سپرده، بهش قول دادم هیچوقت نذارم گریه بکنی...پس اشکاتو پاک کن...الانم پاشو برو داییتو ببین...اما بدون گریه...یه سخته کرده، اون تا منو نکشه نمی میره...در ضمن امروز بزرگمهر زنگ زده بود، دنبال می گشت! خیلی عصبانی بود، می گفت مسئولیت تو رو قبول کردن برات سخت بوده، تو خیلی داری ادیتش می کنی، عمو جان ما راضی به این نیستیم که تو به خاطر وضعیت ما مجبور بشی هیچ کسی رو به زور تحمل بکنی! ارت می خوام فکراتو بکنی، اگه نمی تونی اونجا وایستی، برگرد خونه پیش خودم، اما با آبروی پدرت بازی نکن، این خانواده با ما نسبت دارن، همه پدرت رو می شناختن، نذار مشکلی پیش بیاد، باشه روشنگر؟!

بهت اعتماد کنم عمو جان؟!

- (اون عوضی چی به عمو گفته بود که داشت اینجوری بهم تذکر می داد؟! خواستم حرفی بزوم که عمو دستاشو محکم تر بهم فشار داد) چشم عمو جان، همون طور که تا حالا آبروی خودمو نگه داشتم از این به بعد همین کارو می کنم.

- می دونستم بابا جان...برو به اون داییت یه سر بزوم...فعلا که دور ناز کردن برای اونمه...

- (همه می دونستن که عمو و دایی جونشون به هم بنده، می دونم الان از همه بیشتر نگرانسه...اما من دارم برات اشکان خان بزرگمهر) چشم عمویی.

\*\*\*

- سلام اکرم خانم.

- سلام گلم... شنیدم که داییت بیمارستانه، حالش چطوره؟!

- بهتره خدا رو شکر، دیروز مرخصش کردن...راستی شما از کجا فهمیدین؟! آقای بزرگمهر بهتون گفت؟!

- نه، مگه نمی دونی؟! مهران تو اون بیمارستانی هستش که داییت اونجا بستری شده بود، من اصلا اشکان رو ندیدم، فقط شنبه صبح زنگ زد و گفت تو رفتی خونه عمو... اونم داره میره اصفهان.
- افسون کجاست؟!
- عمه اش امروز صبح زنگ زد، گفت داره میره امام زاده صالح، از باباش اجازه گرفته که اون رو هم ببره، احتمالا بعد نماز مغرب بیان خونه... اگه بدونی بچه ام تو این چند روز چی کشیدی! خیلی به تو وابسته شده.
- آقای بزرگمهر کی بر می گردن؟!
- احتمالا فردا میاد!
- تو این پنج روزی که من نبودم هیچ خبری نبود؟!
- نه؟!
- باشه، اکرم خانم جون من یکم سرم درد می کنه، قرص می خورم می خوابم، برای شام بیدارم نکنین...
- باشه... برو بخواب دخترم.
- می شه تو اتاق شما بخوابم؟! ببخشید اما خوابم سبک هستش، می ترسم اگه افسون بیاد تو اتاق بیدار بشم، بعدش دیگه خوابم نمی بره، اونوقته که بازم سر درد بشم.
- تو اتاق من که نمی شه، من باید پیام قرص بخورم، نمازم و بخونم، برو تو اتاق خودت، نمی دارم افسون بیاد تو اتاق.
- باشه، تو رو خدا نذارین کسی بیاد! می دونین چند شبه درست نخوابیدم؟!
- گفتم که باشه.
- اه... اگه گذاشتی بخوابم! مگه اکرم خانم نگفت نیای تو اتاق؟! ببین بیدارم کردی!
- اما من که افسون خانم نیستم!
- روشن داری خواب می بینی! این صدای افسون نبود که! پس حتما خواب می بینی.
- پاشو بشین باهات کار دارم.
- خدایا...
- پاشو روشنک... (بالاخره خانم چشماشو باز کرد).
- شما اینجا چیکار می کنین؟! برین بیرون.
- اومدم باهات حرف بزوم، من باید نکلیفم و با تو معلوم کنم.

- (مرتیکه پررو، من باید نکلیفم و با تو معلوم کنم) برین بیرون، من لباسم مناسب نیست.
- برام مهم نیست، کجا پاشدی برای خودت رفتی؟! بدون اینکه بگی! هان؟!!
- من هر جا دلم بخواد میرم، می موندم که بیشتر از این بهم توهین می کردین؟!!
- من یادم نمیاد حرف بدی بهت زده باشم.
- انقدر این چند روزه فشار عصبی بهم اومده بود که دیگه تحمل نداشتم، نتونستم جلوی گریه کردنم رو بگیرم.
- (من که چیزی بهش نگفتم!) چرا گریه می کنی؟ داییت چطوره؟!!
- (انگار داغ دلم رو تازه کرده باشن، گریه ام شدیدتر شد) دیروز آوردیمش خونه، از نظر روحی داغون شده.
- می دونم! جریان بدهی یا شونم می دونم.
- دیگه نمی شه هیچ کاری کرد، همین روزاست که عمو رو ببرن زندان آخه تمام چک ها رو عمو کشیده بود.
- (انقدر آبغوره نگیر دختر) می شه یه کارایی براشون کرد.
- هیچ کاری نمی شه کرد، باید خونه ها فروش بره، اما هیچ کس اونا رو نمی خره.
- ببین من می تونم بهشون کمک کنم اما...
- (با این حرفش انگار دنیا رو بهم دادن) واقعا می تونین؟! آره؟!!
- (نگاهش کن! چشماشو ببین معلوم نیست این چند روزه چقدر گریه کرده! خدا می دونه) می تونم، اما یه شرط داره.
- چه شرطی هر چی باشه من قبول می کنم.
- تند نرو دختر خوب! اول گوش کن بعد! لطفا وسط حرفم نپر، اگر هم شرطم رو قبول نکردی باز بدون خبر نرو، تو دست من امانتی... باشه؟!!
- باشه... به ارواح خاک بابام قول می دم.
- (تو رو خدا با من لج نکن) ببین من می تونم خیلی راحت بهشون کمک کنم، البته به صورت قرض تا وقتی که وصیت اون خدایامرز اجرا بشه.
- باشه، الان زنگ بزوم به پوریا بگم؟!!
- گفتم وسط حرفم نپر لطفا.
- ببخشید... بفرمایین.
- داشتم می گفتم... من این کارو می کنم، اما تو باید به مدت یک سال... یک سال...



- یک سال چی؟! -

- یک سال به من محرم بشی...هیسس، چیزی نگو...بذار حرفم تموم بشه، البرز و مهران برایشون مهم نیست که تو چی می پوشی یا جلوشون چجوری می چرخه اما من نمی تونم مثل شماها باشم...از اون روز که با اون لباس دیدمت، فهمیدم که کارم از اول اشتباه بود نباید به دختر مجرد رو تو خونم راه می دادم...ما یک سال محرم می شیم اما نه اون جور که تو فکر می کنی...من هیچی ازت نمی خوام، قبل محرمیت می ریم یه گواهی از دکتر می گیریم، منم تعهد می دم یک چهارم اموالم رو بعد یکسال به تو بدم، اما اگه بعد یک سال دختر نبودی سه چهارم اموالم به اسم تو می شه، اما نمی خوام هیچ کسی، دارم می گم هیچ کسی از این ماجرا خبردار بشه، حتی عزیزترین کسانت...من قبول کردم وصیت اون خدایامرزو رو انجام بدم، اما فکر اینجاشو نکرده بودم، الانم اگه مجبور نبودم هیچوقت این شرط رو نمی داشتم...تا فردا فکراتو بکن...بعد جواب بده...

مثل آدمای گیج اونجا نشسته بودم و داشتم حرفای اونو گوش می دادم، هر چیزی رو فکر می کردم الا این یه قلم رو...حالا من باید چیکار می کردم?!

\*\*\*

خدایا یعنی تصمیمش چیه؟! اون چه این شرطو قبول بکنه چه نکنه من بهشون کمک می کنم، اما واقعا نمی تونم با اون اینجا وابستم، اگه قبول نکرد من باید فکر یه جای دیگه برای این یک سال باشم، با اون یه جا موندن دیگه برام امکان پذیر نیست...از صبح مثل اسفند رو آتیش تو حیاط داره راه می ره...می دونم تو بد مخمسه ای قرارش دادم، اما دست خودم نیست...یک سال که بگذره اونم از اینجا می ره و همه چی تموم می شه...

\*\*\*

- می شه پیام داخل?!

- بفرمایین.

- من تصمیم رو گرفتم.

- خب?!

- قبول می کنم، به شرط اینکه همه چی قانونی ثبت بشه.

- من که بهت گفتم همه رو قانونی می کنم.

- یه سوال اگه من تو این یک سال بکارتم رو از دست دادم اما نه با شما بلکه با یکی دیگه چی?!

- (خیلی خری دختر) گفتم در موردت تحقیق کردم، می دونم که به هیچ مردی روی خوش نشون نمی دی اما به خودت وفاداری!

- (با این حرفش یه لبخند کمزنگ به لبم نشست، حاضر بودم برای عمو هرکاری بکنم) من قبول کردم، کی با عمو حرف می زنین؟!
  - هر وقت که کار ما انجام شد.
  - پس من می رم حاضر بشم.
  - صبر کن ببینم! چی چی رو حاضر بشم؟!
    - خب بریم کارامون رو بکنیم تا شما هم با عمو حرف بزنین.
    - بذار یه چند روز بگذره بعد، درضمن من باید با پسر عموت حرف بزنام.
    - چرا پوریا؟!
      - فکر می کنی عموت حاضر می شه با من معامله بکنه؟! با شرایط روحی که داره؟!
        - (راست می گفت) پس چیکار کنم؟!
          - ما امروز بعد از ظهر می ریم پیش کسی تا ما رو بهم محرم کنه، اما الان پاشو حاضر شو که باید بریم سند خرید منو امضاء کنیم.
          - (خریت رو من دارم می کنم، فکر نکنم از زیر دست تو سالم در برم) باشه.
          - قرار شد کسی از این موضوع چیزی نفهمه.
          - من که دخترم انقدر نمی ترسم، شما چرا انقدر نگرانین؟!
            - من به خاطر تو نگرانم نه خودم، من خودم دختر دارم می دونم دارم چی می گم.
            - کی به پوریا زنگ می زنین؟
              - بهتر نیست تو زمینه کار رو فراهم کنی؟!
                - من؟! چی بگم؟!
                  - چه می دونم بگو طرف پولداره، مهربونه، آدم خوش قلبیه!
                  - مگه می خواین برین خواستگاری؟! که دارین خصوصیات اخلاقی می گین؟!
                    - خواستگاری رو که کردم، نه چک زدم نه چونه دخترشون اومد تو خونه (که خاک بر سرت کنه اشکان! این که دوباره ناراحت شد! بابا من که هرچی شرایط داشتی رو قبول کردم، آخه دختر خر، دیگه به کدوم سازت برقصم?!).

- همیشه یه تصور دیگه از ازدواجم داشتم! اما الان چی شد (اه، این گریه ام دست از سرم بر نمی داره...لعنتی). اما اگه با این کارم مشکل عمو و دایی حل می شه، اصلا مهم نیست که چی شده.
- (می دونم چی می گی) می تونم ازت یه چیزی خواهش کنم؟! -
- چی؟! -
- اینکه بهم بگی موهات چقدر بلنده؟! -
- اگه شانس داشتم که تو سرِ راهم سبز نمی شدی! خدایا من با این مرتیکه شونزده سال زن ندیده چیکار باید بکنم؟! چه بامزه شونزده سال زن ندیده! چه مقاومتی داشته داداشمون!
- چرا می خندی؟! خب می خوام بدونم تا کجاته؟! -
- شما واقعا شونزده ساله زن ندارین؟! -
- آره دیگه شونزده ساله که طلاقش دادم. -
- نه منظورم اینه که...تو این شونزده سال با کسی نبودین؟! -
- هی هی هی...چه زود پررو می شی کوچولو...معلومه که بودم اما همشون برای یه بار بودن. -
- آهان...موهام تا کمرم می رسه. -
- چه خوب من موی بلند دوست دارم، می برمت خونه عموت، اونجا باهاشون حرف بزن، برگشتنی هم پسر عموت رو بیار تا مثلا با من آشناش کنی... -
- باشه...راستی آقای بزرگمهر؟! -
- وقتی با هم هستیم بگو اشکان باشه؟! -
- نه. -
- چرا؟! -
- آخه سخته. -
- چه سختی داره؟! تو با بقیه خیلی راحت حرف می زنی! به من که می رسه سخت می شه؟! -
- آخه شما یه جورى هستین. -
- ببین من می دونم از نظرت چه جوریم، تمام به قول تو اس های گوشیتو خوندم. -
- شما چیکار کردین؟! -

- چرا جیغ می زنی؟! وقتی رفته بودم اصفهان گوشتیو که جا گذاشته بودی رو هم با خودم بردم، اونجا از یکی خواستم بهم یاد بده چجوری باید با گوشتی خودم کار کنم، مال توام که مدلتش پایین تر بود، خب منم شبا حوصلم سر می رفت، نشستم اس خوندم.

(پرروی خر...الاغ...بز...غول...کرم خاکی...سوسک).

- این آرامش قبل طوفانه الان؟!!

(گم شو...هر چی می کشم از دست اون طوبی خانم می کشم که تو رو انداخت به جون من).

- چرا چیزی نمی گی؟! روشنک؟! (مثل اینکه دوباره قهر کرد) ببین امشب بیا خونه می خوام باهات حرف بزنم، اصلا می خوای نری خونه عموت جاش با هم بریم یه جا من باهات حرفامو بزنم؟! آره؟ بریم?...خاله سوسکه، وقتی که جواب نمی دی یعنی که موافقی!

- سوسک خودتونین، شما عین قیر سیاهین اونوقت به من می گین سوسک؟!!

- پس به رنگ پوستت حساسیت داری?!!

- نخندین آقای بزرگمهر.

- اشکان.

- آقای بزرگمهر.

- گفتم بگو اشکان.

- نمی گم.

- بگو روشنک.

- نمی خوام آخ...دستم و ول کنین...

- اول بگو اشکان تا منم ول کنم.

- نمی خوا...آی...نمی گم.

- بگو بچه وگرنه دستتو می شکونما...

- نمی گ...م... (چرا ماشینو زد کنار?!).

- خیلی پررویی به خدا (حیف که اگه بیشتر فشار بدم می شکنه دستت، از خیرش گذشتم)!

- (زل زدم تو چشماش، هر چی گفت بگو اشکان، لج کردم و نگفتم، خودمم از این همه رسمی بودن خسته شده بودم، کم کم فشار دستشو کم کرد، تا اینکه دستمو ول کرد، میج دستمو شروع کردم به مالیدن) خیلی نامردی اشکان.
- (چی گفت؟!)
- (وا... چرا اینجوری نگام می کنه! یکم دیگه بیشتر فشار بیاره چشماش میفته از حدقه بیرون) چیه؟!)
- پس چرا همون اول نگفتی؟!)
- آخه اون موقع زور می گفتی، اما الان خودم دلم خواست... گوشیم الان همراهتونه؟! اگه هست بدین تا به پوریا زنگ بزنم بگم شب میرم اونجا...
- آره گذاشتم تو کیفم اون پشته.
- (کیفشو برداشتم و گرفتم سمتش) می شه بدیش؟!)
- خب برش دار.
- من تو کیف شما دست بکنم؟!)
- از این به بعد اجازه داری به هر کدوم از وسایلم که خواستی دست بزنی!
- اما...
- اما نداره، حالام گوشیتو از توش بردار، هر پنج دقیقه یه بار صداش در میومد، مجبور شدم سایلنتش کنم.
- (گوشیمو در آوردم، نامرد تمام اس هامو خونده بود؛ شاید من چیزای خصوصی توش نوشته بودم! یه اس به پوریا زدم که شب میرم اونجا، اونم جواب داد که بهتره نرم، آخه امشب یکی از دوستای پوریا که دست بر قضا خواستگار سمج من هم بود اونجاست).
- پوریا می گه امشب نرم اونجا.
- چرا؟! بهتره کارا رو زودتر انجام بدیم، اینطوری بهتره.
- آخه، امشب یکی از دوستاش قراره اونجا باشه، ظاهرا شب هم می مونه.
- خب، باشه تو یه سر برو و زود برگرد!
- آخه نمی شه.
- چرا نمی شه؟!)

- (اصولا آدمی نبودم که بخوام چیزی رو از کسی قایم کنم) آخه اونى که اونجاست، خواستگار منه، پوریام که خوصله نداره دوباره بشینه پای حرفای دوستش که من چرا قبولش نمیکنم و از این حرفا.

- آهان...راستی برگه هایی که امروز امضاء کردیم و میدم دستت، تو نگهشون دار.

- باشه (قیافه دوست پوریا جلو چشمم اومده بود، واقعا چرا قبولش نکرده بودن؟! برای اینکه پیام آخر سر زن یه مرد زن طلاق داده که یه دختره هفده ساله داره بشم؟! این آدمی که کنارمه الان به من محرمه، درسته که تعهد داده اما من که بچه نیستم، می دونم محرم بودن یعنی چی! راستیا من تا حالا به قیافش دقیق نشدم) می شه چشماتونو ببندین؟!

- برای چی؟!

- حالا ببندین...خواهش...

- باشه اما بلایی سرم نیاریا!

- بی مزه (موهاش خیلی مشکیه، اما یکم پیشونیش خالی شده، ابروهاش خیلی پره اما خوش حالته، ابروهای افسون شبیه باباشه، چشماش که بستس...!)

- داری چیکار می کنی؟! چرا صدات در نمیاد؟!

- دارم جادو می کنم شاید تبدیل به کلاغ بشین، یه لحظه ساکت بشینین دیگه (خب بینیش نه کوچیکه نه خیلی بزرگ اما خوش فرم نیست، مردونست دیگه! نه که دماغ من خیلی خوبه! لباس! اوه اوه...حرف نداره...تنها چیزی که تو صورتش خیلی خوشگله همینه، اما ته ریشش باعث شده زیاد فرمشون معلوم نشه، آخ اگه مهتاب اینجا بود حتما می گفت این لبا جون میده واسه...! روشنگر خیلی بی ادب شدی! خاک تو سرت نکنن، طرف شونزده سال زن نگرفته فکر می کنی از تو بهتر جلوش نبوده که نشستستی قیافشو بررسی می کنی؟! ) بریم دیگه...می خوام برم خونه عموم...می شه منو اونجا برسونین؟!

- (این چش شد دوباره! خودت خواستی چشممو ببندم، شاید داشته یه کاری می کرده، گم شو اشکان...یعنی چیکار کرده، خل شدی توام) خونه عموت؟! گفتی نمیری اونجا!

- مهم نیست اون موقع چی گفتم، الان می خوام برم اونجا، می شه شب اونجا بمونم؟!

- (دوباره چیکار کردم که داره در میره از خونه!) نه شب باید برگردی خونه.

- باشه، پس با آژانس میام.

- باشه (تا دم در خونه عمو دیگه باهش حرف نزدم، اونم هیچ حرفی نزد).

\*\*\*

- بهتره شما هم بیاین داخل، اینجوری خیلی بد می شه.

- گفتم تو زمینه سازی کن تا بعدا من باهاشون حرف بزنم.
- نه بهتره خودتون صحبت کنین.
- لج نکن روشنک!
- من لج نمی کنم، بهتره بیان پایین.
- من نیام (چی تو کله ات می گذره؟! هر چی که هست خطرناکه که اینجوری می کنی).
- اگه نمی یاین، پس منم نمیرم...منو بیرین خونه.
- این بچه بازیا چیه؟! برو پایین ببینم.
- نمیرم، بریم خونه شما...
- لج نکن دختر، برو پایین (این چی تو مغزشه! من سر از کاراش در نیارم).
- (فکر می کنی خیلی دست نیافتنی هستی؟! به زانو درت میارم، اگه قراره یک سال با هم باشیم باید بفهمی که حرف حرفه منه).
- با توام روشنک.
- (برو بابا...).
- (نخیر این صدای پایین دوست نداره، خودت خواستی) مگه با تو نیستم؟! (سر من داد می زنی؟! فکر کردی با بچه طرفی؟! بمیری هم جوابتو نمیدم).
- (به درک، اصلا خفه بشی بهتره).
- \*\*\*
- چته تو؟! - ولم کن مهتاب اصلا حوصله ندارما!
- سحر - بچه ها توجه کردین این پرستو خانم بدجوری دور و بر افسون می چرخه ها!
- پرستو غلط کرده! پوریا دنبال دوست دختره، افسون به دردش نمی خوره.
- مهتاب - آخر سر برای افسون جشن نگرفتن؟! - نه، به باباش گفتم، اما اون قبول نکرد.

سحر - آره، مهران هم به اشکان گفته اما قبول نکرده.

- می بینم که خیلی با هم رله شدین؟!

مهتاب - آره بابا، اگه بدونی چقدر با هم اس بازی می کنن!

- پس اونی که صدای بزرگمهر در آورده تویی؟! دمت گرم اگه نصفه شبام اس بزنی که خیلی باحال می شه.

سحر - جان من؟! صدای اشکان در اومده؟!

مهتاب - به اون چه؟!

- آخه با هم تو یه اتاق می خوابن.

سحر - مهران می گه چند وقته خیلی بهش گیر می ده!

- آره چند وقته به همه خیلی گیر می ده.

سحر - اما من که خیلی دوستش دارم اگه اون نبود معلوم نبود سر بابا چی میاد، الان حالش خیلی بهتره.

(آره خیلی مهربونه! احمق...از اون شب به بعد تا به همین امروز...یک ماهه که غیر سلام و خداحافظ هیچ حرفی بهم نزده)!

مهتاب - بچه ها فکر کنین سحر و مهران بهم بخورن!

سحر - بخوریم چی می شه؟! کور بشه چشم حسود.

مهتاب - هیچی فقط باید یه سوسک سیاه تحویل جامعه بدین.

- مهتاب جان! اون وقت شما به هر کی بخوری کم کمش یه بچه دایناسور به جامعه انسانی تحویل میدی.

مهتاب - همون گوشیتو می کنم تو حلقت روشنکا! چیه یه سره اون گوشیت دستته؟!

- به تو چه؟!

سحر - ولش کن بابا، حیف اون اشکان که اینو تو اون خونه تحمل می کنه.

- جلو افسون چیزی نگینا! هو با توام سحر.

سحر - باشه بابا!

افسون - بیاین، اینم بستنی هاتون، روشنگ بابا زنگ نزد؟!

- نه، فکر نکنم زنگ بزنه، خودمون میریم دیگه...با اینا بریم خونه دایی، بعد با آژانس میریم.



افسون - باشه.

پرستو - آژانس چرا؟! می گیم پوریا برسوندتون.

- نمی خواد...

پرستو - چی چی رو نمی خواد؟!!

- گفتم نمی خواد، نمی فهمی؟!!

پرستو - چته تو؟! نصف پاچه های ما رو امروز خوردیا!

افسون - فکر کنم ویتامین دعوی خورش اومده پایین، آخه چند وقته با بابام آتش بس اعلام کردن.

- (داشتم می ترکیدم، همش تقصیر اشکان بود که مجبورم کرده بود الکی قهر کنم) آره به خدا نکه جونم در میره برا بابات!

سحر - چیه؟! نکنه قصد جوشو کردی که انقدر تیریب لاو برداشتی براش!

- حیف که وصیت نامه می گه یک سال تحملش کنم وگرنه تا الان افسون بی بابا شده بود.

افسون - روشنگ جون! بیچاره بابام... اما خداییش از روزی که تو اومدی بابام انقدر با من خوب شده که نگو.

پرستو - حق داره به خدا، آدم این دیوونه رو می بینه به آدمای دیگه امیدوار می شه.

سحر - بریم خونه ما، مامان شام منتظر ماست، برگشتنتونم یا با آژانس یا با یه خری بر می گردین دیگه!

پرستو - هو!

- چته؟! مگه با تو بود؟! گفت یه خری! هر خری که تو نمی شی عزیزم.

پرستو - آهان از اون نظر... باشه، این دفعه رو می بخشم.

- پوریا جان ببخشید که مزاحم تو شدیم، تقصیر خواهر دیوونه خودت بود...

پوریا - خواهش می کنم...

افسون - روشنگ جون بابام زنگ نزد؟!!

- نه! تو چرا انقدر نگرانی؟!!

افسون - آخه ما به خودش نگفتیم که به اکرم خانم گفتیم، با تو که کاری نداره، با من دعوا می کنه.

- (اتفاقا من امشب از قصد خواستم دیر برگردیم که بالاخره مجبور بشه باهام حرف بزنه... یک ماهه سکوت کرده... دیگه

دارم کم میارم) راست می گی! اما خودت باید جوابشو بدی.

- پوریا - نخند بدجنس، افسون خانم این دختر عموی ما همین جوریه، موقع دردسر آدمو می ذاره و در میره.
- دلتم بخواد یه دوست به خوبی من داری.
- پوریا - اون که صد البته، اما باید بگم واقعا آدمی که می شه بهش اعتماد کرد، خیلی مطمئنه.
- افسون - می دونم، من که خیلی خوشحالم که پیش منه، ممنون که ما رو رسوندین، ای وای روشنگ جون بابا اومده خونه، ماشینشم جلو در حیاطه، حالا چیکار کنم؟!
- وای من حوصله داد و بیداد ندارم، تو برو منم یه پنج دقیقه دیگه میام.
- افسون - اما...
- اما نداره... برو منم الان میام.
- افسون - باشه... شب بخیر.
- پوریا - شب بخیر... سلام برسونین.
- خوبه توام... چشماتو درویش کن... تا حالا آدم ندیدی؟!
- آدم دیدم، اما دختر به این نازی ندیدم.
- حالا که دیدی...
- پرستو می گفت خیلی نازه اما من باورم نمی شه، چند سالشه؟!
- هفده... به درد نمی خوره... بیخیالش پوریا...
- مگه من چیزی گفتم؟!
- من تو رو می شناسم! ده سال ازت کوچیک تره.
- بابا نمی خوام باهاش دوست بشم، انقدر نگران نباش...
- پس چرا انقدر سوال می پرسی؟!
- می دونستی دخترا تو سن پایین عاشق بشن، خیلی وفاداریشون بیشتره؟
- گم شو... دور و بر افسون بپلکی خودت می دونی با من، گرفتی؟!
- باشه...
- می شه بریم یکم بچرخیم؟!

- مگه نمیری تو؟!

- الان بزرگمهر داره واسه دخترش موعظه می کنه، حوصلشو ندارم...

- پاشو برو پایین... من تو رو می شناسم... چه آشوبی می خوای راه بندازی؟!

- اون روشنی که تو می شناختی بزرگ شده! دیگه آشوبام به کسی ضرر نمی رسونه، مطمئن باش!

- هر کاری می کنی فقط مواظب خودت باش... اشکان رو هم اذیت نکن، آدم محترمی هستش... حالام اخماتو باز کن میریم یه دور می زنیم.

\*\*\*

- وای نبودی ببینی چه دادی زد سر البرز وقتی گفت بهتره من با تو رفت و آمد نکنم، چون معلوم نیست تا این موقع شب با پوریا چیکار می کردی!

- (دمش گرم، حال این البرز رو که می گیره خیلی ازش خوشم میاد، معلومه که ناراحت می شه. ناسلامتی من الان ناموش حساب می شم) تو رو دعوا که نکرد؟!

- نه، اما گفت وقتی اومدی بری تو اتاقش.

- کجا؟! منظورت اتاق کارشه دیگه؟!

- نه اتاق خوابش.

- برم پیش اون وقتی البرز و مهران تو اتاقش؟!

- مگه نمی دونی! اونا الان یه دو هفته ای هست که تو اتاق خوابای طبقه بالا می خوابن! مسیر رفت و آمدشونم دیگه از در پشتیه!

- (می گم چند وقته که نمی بینمشون! اما اصلا دقت نکرده بودم که اتاقشون عوض شده، کلا این چند وقته سعی می کردم اصلا به اشکان یا کاراش توجه نکنم) باشه بذار یه دوش بگیرم بعد میرم.

- باشه، فردا کلاس دارم، میرم بخوابم.

\*\*\*

خب الان یک ساعتی هست که اومدم خونه، فکر کنم دیگه باید خوابیده باشه، بی خیال منم نمیرم... اه گوشیم چرا زنگ می خوره؟! الان افسون بیدار می شه؟!

- بله؟!

- مگه نگفتم بیا اتاق کم؟!

- به...سلام آقای بزرگمهر، پارسال دوست امسال آشنا!

- پاشو بیا.

- خوابم میاد می شه فردا پیام؟!

- آگه الان اومدی که هیچ وگرنه به زور میام میارمت.

- باشه بابا داد نزنین الان میام.

\*\*\*

- می شه پیام تو؟

- بیا تو.

- چیکارم دارین؟! (دیدی به حرف آوردمت)

- بیا بشین اینجا (یک ماهه باهام حرف نمی زنی! داری دیوونم می کنی...من باید از دستت چیکار کنم! مگه سنگم که باهام اینجوری می کنی؟! گفتم بهت محل ندم، خودت سر عقل میای، اما کو عقل! حتی دیگه نپرسیدی من واسه عموت چیکار کردم).

- (چرا قیافش انقدر ناراحته؟! خداییش هیکلش حرف نداره ها! بخورم عضله ها رو، بابا هیکل همین جا راحتم...)

- (به درک...خیره سر) می خوام چیکار کنی؟!

- بیخشید؟! در چه مورد؟!

- در مورد کار!

- فعلا که بیکارم، هر جام میرم، یا پارتی می خوان یا سابقه، هیچ کدومو ندارم.

- یه چند وقتی آگه می تونی بیا پیش من...احتیاج دارم یکی با گروه مهندسی که دارن رو پروژه شمال کار می کنن، باشه، البته خودمم هستم اما می خوام یه نماینده اونجا داشته باشم...

- تو رو خدا؟! راست می گی؟! جون من؟!

- آره اما باید بگم یکی دیگه ام هستا! البرز هم با من اینجا شریک شده.

- (اه...خورد تو ذوقم) اشکان؟! (اوی...در رفت از دهنم دوباره).

- (چی می خوامی که اینجوری می گی اشکان؟! بله؟!

- نمی شه، فقط خودت باشی؟!

- اونم با من شریک شده البته من تو رو هم شریک کردم.
- (مشکوک می زنه) چرا؟! چرا منو شریک کردی؟!
- دلم خواسته.
- ممنون از توضیح زیادتون.
- حالا می تونی بری، دیگه باهات کار ندارم.
- آقای بزرگمهر؟!
- (مرگ بزرگمهر، من اسم ندارم که بخوای صدا کنی؟!)
- (چه نازی هم می کنه) آقای بزرگمهر؟!
- (بله؟!)
- اشکان؟!
- جانم؟!
- می شه برای افسون یه خط بخری؟!
- براش خریدم.
- نه بابا!
- چرا مسخره می کنی؟!
- (چرا میچ دستشو انقدر می ماله، از وقتی من اومدم تو اتاقتش داره دستشو می ماله) دستت درد می کنه؟!
- نه! چطور؟!
- آخه دارین یه سره میچ دستتونو می مالین!
- یکم درد می کنه.
- من یه پماد دارم که سحر بهم داده واسه درد خیلی خوبه بذارین برم براتون بیارم.
- نه نمی خواد.
- الان میارم.

- روشنک... نمی... (نه خیر... رفت که بیاره، خدایا من چرا انقدر بیچارم که تو این سن باید تنها باشم! نمی دونم چرا انقدر نسبت به این دختره کوتاه میام... اولین باری که دیدمش خونه طوبی بود... پنجره اتافش باز بود... رو تخت بامزه خوابیده بود، موهاش دورش پخش شده بود، دفعه دوم هم روزی که تو مراسم طوبی داشت تو قسمت مردونه چایی می داد، انقدر با غرور راه می رفت که نمی تونستم چشم ازش بردارم، طوبی در مورد وصیت نامه اش بهم گفته بود اما نمی دونستم کدوم یکی از دخترا قراره بیاد خونه من! انگار براش مهم نبود که جای کارگرا اشتباه بگیرنش، حتی وقتی داییش بهش تیکه انداخت گفت: به خاطر ثوابشه، که شاید، اگه یه روزی منم تنها موندم و بچه ای نداشتم، یکی باشه که تو مراسم ختمم آبرومو حفظ کنه...

پسرای خوش تیپ اونجا کم نبودن، اما به هیچ کسی حتی نگاه هم نمی کرد... زیبایی آنچنانی نداشتم، اما غرورش منو مجذوب خودش کرده بود، قدش متوسط بود، هیکلش به چشم من قشنگ بود، اما از رو ماتو هم می شد فهمید باسنش نسبت به بقیه بدنش بزرگتره، ابروهای بهم ریخته، چشمای معمولی اما وقتی می خندید برق شیطنت توش بود، لبای خیلی درشت، بدون هیچ آرایشی نظر هر کی رو جلب می کرد، پوست فوق العاده سفید، من کنار عموش و پسر خاله اش نشسته بودم، یه چند دقیقه اونجا وایستاد، با پسر خاله اش حرف زد، از حرف زدنش خوشم اومد، احساسم بهم میگفت می تونه الگوی خوبی برای افسون من باشه، اما روز جشن سارا منو دیوونه کرد.

بعد این همه سال اولین زنی بود که با دیدن بدنش داشتم دیوونه می شدم، انگار خدا با من بود که اون شرایط پیش اومد وگرنه نمی دونم چجوری باید باهاش زیر یه سقف سر می کردم، حداقل الان دیگه می تونم راحت بهش فکر کنم، از اون شب به بعد هر شب فیلم رقصیدنشو نگاه می کنم، بعضی وقتی می خوام که بغلش کنم، اما می دونم که هیچ حسی به من نداره، اما من احساس می کنم خیلی بهش وابسته شدم، یک ماه باهاش حرف نزدم تا شاید از فکرم بیرون بره اما تشنه تر شدم، بیشترش تقصیره اکرم و زهراست که چپ میرن راست میان می گن این دختره خوبه، بیا باهاش حرف بزن، دختر تو که بزرگ شده چند وقت دیگه میدیش میره، خودت هنوز سی و هشت سالت تموم نشده، به فکر خودت باش شونزده ساله داری ول می چرخه به خاطر افسون...

- الو؟! کجایی؟! من بزنم براتون؟! آخه بوش خیلی تنده، رو دستتون بمونه، اون وقت هی بوش می خوره بهتون... اما من تو خونه ام خیلی مهم نیست، اون دستتونم که پماد بزنیم روش یه روغن دیگه باید بزنم تا بوشو بگیره اما خیلی چربه بعدش باید با باند ببندیم تا لباساتون چرب نشه...

- خودم می زنم.

- (اه... کشته منو این تیریپ برداشتنات... چرا دستشو می کشه عقب؟! خرس گنده از من می ترسه... اه... وایستا دیگه... نه نمی شه، مثل اینکه یکم باید سگ بشم براش) ببین، من الان به تو محرمم، پس هیچ گناهی نداره اگه دستتو بگیرم، بدش به من دستتو ببینم (دستای من چقدر در مقابل دستای تو کوچولو هستن، چه انگشتر قشنگی تو انگشت کوچیکشه). چقدر قشنگه.

- (دستاشو ببین، چقدر در مقابل دستای من کوچولوئه).

- آقای بزرگمهر؟!

- هان؟! چی گفتی؟!

- گفتم چقدر قشنگه.

- چی؟!

- انگشترتون.

- تو مشکلت چیه؟! یه دفعه منو جمع می بندی، یه دفعه مفردم، یه دفعه بزرگمهرم یه دفعه هم اشکان!

- همیشه تو زندگیمن دنبال یکی بودم که مرد باشه، دنبال بچه بازی نباشه، بشه بهش اعتماد کرد، بهت اعتماد کنه، برات ارزش قائل باشه... خلاصه که تمام خصوصیات یه بابای خوب واسه بچه هام رو داشته باشه، حالا یه همچین آدمی روبرومه، اما چقدر بده که نمی تونم بهش دل بندم) مشکلم شمایین.

- ببخشید! من چیکارت کردم؟!

- (بی محلی به مدت یک ماه) متوجه یه چیزی نشدین؟!

- چی؟!

- اینکه نگفتین قابل شما رو نداره، وقتی شما انقدر خشک و جدی هستین از من چه توقعی دارین که در مقابل شما با این هیکل و اخلاق بتونم راحت باشم؟

- (مثل اینکه داره باب شوخی رو باز می کنه) هیکل من مگه چشه، تو خیلی کوچولویی، افسونو ببین یه نگاهم به خودت بنداز.

- خب اونم دختر شماست دیگه، می دونین به این تپیا چی می گن؟! (اوه...داره از جاش بلند می شه...فرار بر قرار بهترین گزینست الان).

- (تنت می خاره) چی می گن؟! مردشی بگو.

- اولاً من مرد نیستم، دخترم، دوما ترس نداره که می گم (حالا چه وقت رسیدن به در بسته است؟! داره میاد...هر وقت گفتی درو باز می کنی و فرار...باشه روشن...یک...دو...سه).

- بگو ببینم کوچولو.

- به شما می گن غول، به دخترتون می گن بچه غول (حالا...).

- (ای زبون دراز پررو...الان بهت می گم غول کیه).

- (خدایا من دیگه دارم میام پیش خودت) وایی، آقای بزرگمهر له شدم، آیی!

- حالا وقتی قشنگ با کاغذ دیواری یکی شدی می فهی غول کیه!
- (خدایا نفسم داره بند میاد، خب خره اون زنتم واسه همین ولت کرد و رفت). تو رو خدا.
- بگو غلط کردم تا ولت کنم.
- (همیشه از جاهای تنگ بدم میومد، هیچ وقت مترو یا اتوبوش سوار نمی شدم از ترس اینکه بهم فشار نیاد، چون نفسم بند میومد، الانم همون وضعیتمو دارم، نفسم بالا نمیاد، پاهام داره شل میشه).
- برا من فیلم بازی نکن کوچولو.
- اشکان...تو رو خدا!
- (این مثل اینکه واقعا حالش بد شد) خب بابا، پاشو برو تو اتاقت تا کسی نفهمیده اینجایی.
- حالم بد شده، نمی تونم.
- پاشو، خودتو لوس نکن.
- اشکان؟! ن...م...یتو...نم (دیگه گریه ام در اومده بود، با چشای درشتش بهم زل زده بود یه دفعه اومد سمتم).
- چرا اینجوری شدی؟! من که کاریت نداشتم، می خوام بلندت کنم.
- (با تکون دادن سرم بهش حالی کردم بغلم کنه).
- (اگه هر حالتی غیر الان بود باید از خوشی پس می افتادم که داره میاد تو بغلم) بیرمت تو اتاقت؟! - نه.
- پس چیکار کنم؟! -
- پش...تمو...بمال (نفسم به زور بالا میومد).
- باشه، بذار بشینم وگرنه نمی تونم (خودشو جمع کرده بود تو بغلم، تنش یخ کرده بود، شالش رو از سرش برداشتم، تا راحت تر نفس بکشه، قلبش خیلی تند می زد). می خوام یه کاری بکنم، اما سر و صدا راه ننداز (فقط سرشو تکون داد، دستمو تو یه حرکت بردم زیر لباسش، لرزید یکم خودشو کشید از بغلم بیرون اما هیچی نگفت، از شر لباس زیرش راحتش کردم، دستمو که آوردم بیرون دوباره خودشو چسبوند به من، نمی دونم چقدر گذشت اما برای من مثل چشم به هم زدن بود).
- اشکان؟! -
- بله؟! چت شد بیهو؟! فکر کردم خفه شدی! گفتم الانه که نفس کشیدن یادت بره.



- (اگه بیشتر از این تو بغلت بمونم واقعا نفس کشیدن یادم میره) هیچی، الان خوبم، می شه برام آب بیاری؟! -  
 - باشه، الان میام.  
 (منو گذاشت رو تخت خودش رفت بیرون).  
 - بیا بخور، منو ترسوندی روشنک.  
 - (آب و گرفتم و شروع کردم به خوردن) یه چیزی بگم؟! -  
 - بگو.  
 - بد برداشت نمی کنی؟! -  
 - نه.  
 - قول می دی؟! -  
 - آره بچه، بگو دیگه.  
 - بغل کردنتو دوست دارم، یه جورایی مثل بهدادی، اونم وقتایی که اینجوری می شدم همینطوری بغلم می کرد (لباش می خندیدن، اما نگاهش ناراحت بود).  
 - (مثل بهداد).  
 - (آخه خره نمی تونم بهت بگم بغل کردن تو رو دوست دارم) بذار روغن رو بزخم به دستت، وگرنه بوش خفت می کنه تا صبح.  
 - نمی خواد.  
 - نگرفتی منظورمو، یعنی بوش منو داره خفه می کنه، همون دستتم زدی به پشتتم، دوباره باید برم حموم...نخند...  
 - (من از اون بزرگترم، از چی خجالت می کشم) به شرطی که بیای پیشم بشینی و برام بزنی!  
 - (کور از خدا چی می خواد!) نه.  
 - پس پاشو برو...  
 - (عصبانی شد دوباره... دوباره فشارم ندی؟! -  
 - (به من بود که می خواستم استخواناتم بشکنم وروجک) نمی خواد برو بیرون.  
 - اشکان؟! (دیگه طاقت نداشتم باهام اینطوری حرف بزنه، روغن و باندو گذاشتم و رفتم بیرون).

\*\*\*

گوشیمو برداشتم و اس زدم بهش: خیلی نامردی، فکر می کنی چون سی و هشت سالته می تونی یه دختری که ازت دوازده سال کوچیکتره رو اذیت کنی! دوست ندارم احساسمو اعتراف کنم، اما از اینکه تو بغلت بودم یه حس خیلی خوبی داشتم، اینو گفتم که بدونی اینجور رفتار کردنات منو اذیت می کنه...اما دیگه بچه بازی در نمیارم...مثل یک ماه پیش دوباره باهات غریبه می شم تا زمان اتمام قراردادمون (از قصد نوشتنم قرارداد تا حرص خودم خالی بشه).

گوشیمو خاموش کردم، می دونستم که جرات اینکه بیاد تو اتاق ما رو نداره، اما خودمم کرمم گرفته بود...در اتاقو تقریباً باز گذاشتم تا اگه اومد اونجا ببینمش، به دقیقه نرسیده بود که دم در اتاق سبز شد، می دونستم داره بهم زنگ می زنه، نور گوشیش تو اتاق افتاده بود، شروع کرد به صدا کردنم، از ترس بقیه خیلی آروم صدام می کرد... (جرات نداری بیای تو اتاق بیچاره).

\*\*\*

به من می گه مثل بهدادی!! یعنی من فقط بهدادم...انقدر دارم بهش توجه می کنم اون وقت فقط بهدادم...خیلی احمقی به خدا روشنگ...اه این دیگه کیه این موقع شب؟!

دختره احمق، می میری مثل آدم حرف بزنی...چرا گوشیش خاموشه؟!

اشکان خان بزرگمهر مثل اینکه هنوزم جذابیته جوونیتو داریا! دمت گرم پسر...باید برم سراغش تا دوباره قاطی نکرده.

\*\*\*

- سلام.

- سلام، بابات گفت برات خط خریده، برو ازش بگیر.

- ایول به بابای خودم، مرسی روشنگ اگه تو نمی گفتی عمرا برام می خرید.

- رفتی بیرون در اتاقو ببند، امروز حالم خوش نیست، وضعیتم خیلی خرابه!

- آخی دوباره؟! به اکرم خانم می گم سراغت نیاد.

- دستت درد نکنه.

\*\*\*

- سلام دخترم نمی خوای پاشی؟! می خوام برم برات جیگر بخرم، اشکان برات کباب کنه بخوری یکم جون بگیری.

- دستت درد نکنه، آقای بزرگمهر سر کار نرفته؟!

- نه، نمی دونم چه مرگش شده، اما به البرز گفت که امروز بره شمال تو هم آخر هفته باید با اون بری شمال؟! مگه توام با اونا کار می کنی؟!

- ظاهراً آقای بزرگمهر یه نماینده می خواد که با گروه باشه.
- اما به نظر من که بیشتر می خواد مچ شریکشو بگیره.
- من که چیزی بلد نیستم که بخوام سر از کارشون در بیارم.
- تو نه اما البرز چند ساله که تو کار ساخت و سازه.
- نمی دونم به خدا الان مغزم کار نمی کنه.
- باشه گلم، بخواب تا من برم یکم خرید دارم بکنم و پیام، یه دو ساعتی کار دارم.
- مرسی، درم ببند اکرم خانم.

\*\*\*

خواب و بیداری بودم احساس کردم یکی داره نگاهم می کنه، به زور چشمامو باز کردم، رو به روم رو تخت افسون نشسته بود، انگار دنیا رو بهم دادن که اینجاست اما یاد اس دیشب افتادم کلی دوباره به خودم فحش دادم... چرا بهش گفتم دوست داشتم که بغلم کرده! خوب کاری کردم گفتم، آقا جان الان بهم محرمه... مگه صد دفعه به بهداد نگفتم خیلی خوب بغل می کنی خوش به حال زنت! آخه خره اون فرق می کرد، این یارو غریبه است... غریبه ای که شونزده ساله زن نگرفته، اما من می خوام که به زانو درش بیارم... روشنک ازت بدم میاد، بازی بدی داری می کنی... می خواست یک ماه بهم کم محلی نکنه تا منم نخوام اذیتش کنم...

- سلام؟!

- (اوه چه مهربون).

- سوسکه نمی خوای جواب بدی؟!

- سوسک خودتونین! (کلاغ سیاه)

- ببین الان هیچ کس خونه نیستا!

- خب این یعنی چی؟!

- گفتم که بدونی.

- فکر کردی از بودن باهات می ترسم! بدبخت اولین باره که ترس از گناه کردن ندارم، کارمو راحت کردی) برام مهم نیست با غریبه که یه جا نیستم!

- (خیلی مارمولکی) اگه یه چیزی ازت بخوام انجام می دی؟!

- چی؟!

- بیای پیش من دراز بکشی؟!  
 - (خیلی پررویی! هنوز تو جو اس دیشبی؟! نه.  
 - چرا؟!  
 - چون دیشب شما بهم گفتین نه!  
 - بازم شدم شما؟!  
 - بله.  
 - پشتمو بهش کردم و دراز کشیدم.  
 - می دونستی الان می تونم هر بلایی سرت بیارم.  
 - اوهوم.  
 - اوهوم و کوفت، پس با من لج نکن روشنک. خواهش می کنم ازت بیا اینجا پیش من.  
 - منم خواهش می کنم که خواهش نکن لطفا، عصبانی هم نشو، چون نمی تونم وضعیتمو خیلی تغییر بدم، من نمی تونم از جام پاشم.  
 - من پیام پیشت؟!  
 - (قیافش عین بچه ها شده بود، یه مرد با اون سن و سال! دمت گرم روشن خانم که از پا درش آوردی، آخه سنگم باشه این هیکلو بینه نمی تونه خودشو نگه داره! اوهو چه نوشابه باز کردم برا خودم، از این فکر خودم خندم گرفته بود، مثل اینکه صدای خندمو شنید چون حس کردم داره از رو تخت پا می شه) اگه بیای اینجا که همه تختو می گیری!! دوباره مثل دیشب می شما!  
 - نترس کوچولو دیگه دستم اومده چیکار کنم (دیشب داشتی منو سخته می دادی، بعدشم که جوابمو ندادی، امروزم اگه بدونی به چه زوری اکرم و از خونه بیرون کردم!).  
 - (خودمو یکم به دیوار نزدیک کردم اما می دونم اگه بیاد رو تخت من بخوابه منو باید با کاردک از رو زمین جمع کنن) تختمو نشکونی!  
 - بشکنم! خودم خریدمش، یکی دیگه می خرم البته بزرگتر.  
 - (چشمامو بستم که نبینم داره چیکار می کنه، اما تخت بدبخت داشت می شکست، از صداهاش می شد فهمید).  
 - چرا چشماتو بستی?!  
 - می ترسم!

- از چی؟! من که کاریت ندارم، ببین کلی هم ازت فاصله دارم.

- می ترسم از چیزی که ببینم زبونم بند بیاد!

- بی ادب، مگه قراره چی ببینی؟!!

- یه غول بیابونی که دیشب می خواست لهم کنه، امروز معلوم نیست می خواد چیکارم کنه! (تو یه لحظه دستش رو کمرم بود، یه لحظه از ترس خودمو چسبوندم به دیوار اما دیوار به خاطر باد کولر یخ بود، با یه جیغ کوتاه خودمو انداختم تو بغلش).

- (دختره لوس، از خداتم باشه من پیشت بخوابم).

- آخ سرم درد گرفت، این مگه قفسه سینت نیست؟!!

- اوهوم.

- اوهوم و کوفت، پس چرا انقدر سفت بود؟ سرم درد گرفت.

- چون مال غولا اینطوریه (ببند نیشو، آخ اگه دست من بود این لبا رو...)!!

- می دونستی کارت اصلا درست نیست؟!!

- کدوم کار؟!!

- اینکه انقدر با هم راحت رفتار کنیم؟! ما قراره بعد یک سال از هم جدا بشیم، تو قبلا ازدواج کردی، اما من تا حالا غیره بهداد و پوریا کسی دیگه رو بغل نکردم، نمی خوام بعدا که ازدواج کردم، وقتی با اونم یاد اولین تماسام با کسی دیگه بیفتم (داشتم منفجر می شدم، من واقعا یه همچین حسی داشتم).

- زن؟! اون کسی که من باهاش بودم هر اسمی می شه روش گذاشت الا زن! وقتی هجده سالم بود دیدمش، افسون دقیقا مثل خودش، از من چهار سال بزرگتر بود، اون موقع ها خیلی بی بند و بار بودم، با دخترا زیاد می پریدم، به خاطر هیکل به قول تو غول بیابونیم فکر می کردن خیلی سنم بیشتر از هجده ساله، تو یه مهمونی دیدمش، انقدر خورده بودم که نمی دونستم دارم چیکار می کنم، چند روز بعدش با یه سری عکس اومد سراغم، من و اون بودیم، تازه فهمیدم که از قصد اینکارو کرده بوده تا منو بچاپه، از ترس بابام یه مدت باهاش راه اومدم تا اینکه گفت حامله است، گفت یا عقدم کن یا عکسا دست تمام فک و فامیلتون می رسه، من اون موقع بچه بودم، هر کاری خواست برایش کردم تا مثلا آبروم نره... مطمئن نبودم افسون بچه من باشه تا وقتی که دنیا اومد و بعد آزمایش مطمئن شدم، اما اون رفتاراش خیلی بدتر شده بود، بابام سر پیری یه زن دیگه گرفته بود که یه برادر جوون داشت...

- (دلهم برایش سوخت، مگه چند سالش بوده که باید انقدر زجر می کشیده!) بقیشو می دونم، اکرم خانم برام گفته...

- خواستم اینا رو بدونی که من با زن خودم یک بار بیشتر نبودم...! درسته بعد هر وقت خواستم خودمو ارضاء کردم اما!

- بسه دیگه بی ادب، یه دختر مجرد اینجا نشسته ها!

- باشه، نه که خیلی چشم و گوش بسته ای!

- چطور؟!

- من تمام گوشیتو نگاه کردم، اسم یه سری فیلم توش بود که!

(خدای من، آبروم رفت... بمیری مهتاب که بدبختم کردی... ببین چه جوری داره نگاهم می کنه!).

- خب بابا نمی خواد خجالت بکشی.

- دلم درد می کنه، پاشو برو.

- دلت یا اینکه آبروت رفته؟!

- اشکان؟!

- بله؟!

- به نظرت من می تونم این حالتا رو فراموش کنم؟!

- منظورت چیه؟!

- من خودمو می شناسم، می دونی چرا تا به الان با کسی دوست فابریک نشدم؟!

- نه!

- برای اینکه ازم چیزی رو نخوان که نخوام بهشون بدم، تو داری الان همین کارو باهام می کنی... من نمی خوام مال کسی باشم، درسته بهت محرمم اما اینو تو ازم خواستی من هیچ علاقه ای به این کار نداشتم، می دونم توام برات سخت بود که با من تو یه خونه تنها باشی به خاطر اعتقادات، اما من مثل تو نمی تونم فقط به فکر ارضاء کردن خودم باشم، من خیلی بچه تر از اون چیزیم که فکرشو می کنی...

- (در مورد من چی فکر کردی؟! اشکان خیلی احمقی که فکر کردی این می تونه برات جای خالی خیلی چیزا رو پر کنه!).

(چشماتو بستم، از کنارم بلند شد و بدون هیچ حرفی رفت بیرون).

- البرز یه قرآن می زنه تو سرتا! نکن.

- خیلی ترسوپی خورشید خانم، بابا سرعت بالا که ترس نداره.

- تو رو خدا آقای بزرگمهر شما یه چیزی بگین بهش! من از سرعت بالا می ترسم.

اشکان - راننده البرز خودش می دونه چیکار کنه.

(احمق بی شعور... نفهم، اصلا یه کوچولو به من فکر نکنیا! گوشیمو در آوردم و بهش اس زد: اشکان من می ترسم به خدا یکم بیشتر با سرعت بره همینجا میارم بالا، صدای گوشیش بلند شد، تا اس منو خوند گوشیشو خاموش کرد، الان سه ماهه که همین بساطو داریم، از بعد اون روز دیگه باهام حرف نمی زنه، تحویلیم نمی گیره، البته منم کم نیاوردم و تا تونستم اذیتش کردم، از بعد اون روز جلوش حجابی می گیرم که خودمم کف کردم، اما جلوی مهران و البرز خیلی راحت تر می چرخم تا بترکه از عصبانیت، الانم داریم مثل برنامه همیشه می ریم سر ساختمونه پاساژ، تو راه شمالیم، حالم انقدر بده که خدا می دونه، الانه که گلاب به روی هردوشون کنم)

- البرز بزن کنار، حالم بده!

- به درک، می خواستی منو اونجوری صبح بیدار نکنی!

- تو رو جون عزیزت بزن کنار، الان میارم بالاها.

اشکان - بزن کنار البرز، الان ماشینمو گند می زنه.

تا زد کنار پریدم پایین، هرچی بود و نبود بالا آوردم.

البرز - واقعا حالت بد شدا!

- پس مرض داشتم بگم بزن کنار؟!!

اشکان - اگه تموم شد بیاین بریم که نمی خوام دیر برسیم.

بدون هیچ حرفی سوار شدم، شده بود اشکان همون روزای اولی که دیده بودمش.

البرز - اشکان امروز من باید برم جلسه شرکت مشاور، بعدشم قرار دارم، زحمت نقشه ها با خودت.

اشکان - منم کار دارم، خانم کیانی باید بره!

البرز - آخه اون که از نقشه ها سر در نمیاره! کارش چیز دیگه ای هست.

اشکان - ببینم چی می شه.

البرز - ببینم نداره، در ضمن این خانم با اونا تنها نباشه بهتره.

اشکان - چطور؟!!

البرز - نفهمیدی چیکار کرده؟!!

اشکان - خانم کیانی دوباره چیکار کردی؟!!

- کاری نکردم، اون مهندس شمس شما شماره منو خواست تا بیشتر باهام آشنا بشه منم شمارمو دادم.  
 البرز - البته شماره من بدبختو داده به طرف، اگه بدونی چه اس های عاشقانه ای برای من فرستاده بود، زنگ زدم بهش  
 دری وری بگم که فهمیدم این خانم چیکار کرده!  
 لبخندش خیلی تابلو بود اما نمی خواست من بفهمم.  
 اشکان - عیبی نداره بچه است دیگه!  
 - معلومه بچه ام، در مقابل شمس که فسیل شده.  
 البرز - هم سن اشکانه ها.  
 - ببخشین آقای بزرگمهر اما شما هم هم دوره همونین دیگه! دیگه ام با من حرف نزن البرز، می خوام بخوابم.

\*\*\*

- روشنگک پاشو... روشنگک پاشو دیگه رسیدیم ویلا... روشنگک!  
 - اه... چرا تکونم می دی؟! البرز ولم کن.  
 - من که البرز نیستم.  
 - هان؟! (به چی شده آقا بعد سه ماه باهام حرف زدن!) باشه.  
 - البرز رفت پیش دوستش فردا صبح بر می گرده، منم دارم میرم پیش شمس.  
 - باشه.

بدون هیچ حرفی کیفمو برداشتم و پیاده شدم، سریع رفتم تو ویلا، صدای ماشینو شنیدم، خب فعلا که کسی نبود پس  
 من می تونستم راحت باشم، بارون میومد منم که عاشق بارونم، تمام لباسمو درآوردم. یه تاپ تنم بود با شلواری، رفتم  
 تو تراس، آهنگ مورد علاقمو گذاشتم و صدای ضبط توی اتاقمو تا آخر زیاد کردم... خیس خیس شده بودم، الان آخر  
 پاییزه، هوام سرد شده، سرما نخورم خیلی حرفه، دوش گرفتم اما هنوزم سردم بود، با همون حوله رفتم تو تخت، پتو رو  
 کشیدم رو سرم و...

\*\*\*

- پاشو این قرص و بخور... پاشو!  
 چشمو یه کوچولو باز کردم، همه جا تاریک بود، تمام تنم درد می کرد، این کی بود بالای سرم؟ تازه یادم اومد کجام!  
 سرم درد می کرد.  
 - آی سرم...



- مرگ و سرم، تو این هوا چرا درو باز گذاشتی؟! با موهای خیسیم خوابیدی؟! (پتو رو از روم زد کنار) لباسم که نپوشیدی! سرم که داغه، پاشو این قرص رو بخور تا بیشتر تب نکردی!

- نمی خورم، برین بیرون لطفا می خوام لباس عوض کنم.

- شوفاز اتاق تو خرابه بیا برو تو اتاقه البرز بخواب.

- (ای سنگ دل، نکرد یکم ناز بکشه! قرصم با خودش برد!) آی تمام تنم درد می کنه، آخ دلمم درد می کنه، خب هیچی نخوردم از ظهر تا حالا.

رفتم برای خودم یه تخم مرغ نیمرو کردم، یکم تو خونه چرخیدم و آهنگ گوش دادم، فکر کنم ساعت حدود یک بود که واقعا احساس کردم تب دارم، اتاقم سرد شده بود، رفتم تو اتاق البرز بخوابم که دیدم درش قفله...اه لعنتی، واسه چی اینو قفل کردی؟! داشتم از سرما می لرزیدم...دندونام بهم می خورد.

\*\*\*

- اشکان؟! اشکان؟! اون قرصا رو کجا گذاشتی بده بخورم.

- (ای لعنت به تو مردم آزار، چرا دستاش انقدر یخه؟! داره می لرزه!).

- (چراغ کنار تختو روشن کردم) قرصا رو کجا گذاشتی؟! حاله بد شده.

- بیا اینجا ببینم.

- (منو کشید تو بغلش) آی...بدنم درد می کنه، سردمم هست، اتاق البرز هم درش قفله.

- بذار برم آب بیارم برات برو زیر پتو، قرصا اینجاست.

رفتم زیر پتو، چقدر جاش گرم بود، تازه وقتی اومد تو اتاق فهمیدم که لباس تنش نیست، فقط یه شلوار ورزشی پاش بود.

- بیا بخور اینا رو.

- وای، آبش یخ بود (بیشتر سردم شده بود، بی اراده دستم خورد به کمرش).

- خیلی دستات یخه، برو اونور ببینم.

رفتم کنار، تختش دو نفره بود، جای حرکت زیاد داشت، از پشت بغلم کرد، هیچی نگفتم. یعنی انقدر سردم بود که چیزی حس نمی کردم اما تنش برام مثل بخاری بود.

- دوباره شروع نکنی به دری وری گفتن، می خوامی گرمت بشه؟

- آره.

- پس برداشت بد از کارم نکن.
- می خوام بلند شم برم برات یه لیوان شیر داغ بیارم.
- نمی دونم چقدر تو اون حالت بودم اما بدنم دیگه نمی لرزید، اونم متوجه شده بود واسه همین می خواست از کنارم بلند بشه.
- نمی خوام.
- چی می خوری برات بیارم؟
- کوفت.
- متاسفانه ندارم.
- نخند، چرا امروز بهم محل ندادی؟! تو که دیدی حالم بده چرا گوشیتو خاموش کردی؟!
- بعد سه ماه بهم اس زدی می گی الانه که بالا بیاری؟!
- خب حالم بد بود، نامرد!
- به من چه!
- که به تو چه آره؟!
- اگه برام مهم نبود که نمی اومدم بینم داری چیکار می کنی؟! هر دفعه می خوام باهات خوب باشم یه کاری می کنی که پشیمون بشم.
- (گره دستاش شل شد) من محتاج خوب بودن تو نیستم (خواستم بلند بشم که بازم منو محکم بغل کرد). ولم کن!
- دیگه نه!
- یعنی چی دیگه نه! ول کن!
- نمی ذارم بری، یه امشبو پیشم بمون.
- قراردادمون که یادت نرفته؟! من هیچ تعهدی ندارم نسبت بهت (این دفعه خودش بود که منو هل داد، بلند شدم و ایستادم، اونم رو تخت نشست، معلوم بود خیلی ناراحت شده اما من ناراحت تر بودم). بهتره ناراحت نشی، بعد سه ماه داری باهام حرف می زنی! چی داری بگی؟! حتی نداشتی روابطمون دوستانه بمونه، یه داغ رو پیشونیم گذاشتی که خجالت می کشم از شرم دیدنش خودمو تو آینه وجود خودم ببینم، تو می تونستی بهمون کمک کنی، بدون اینکه این شرط مسخره رو بذاری! الانم ممنونتم که بهمون کمک کردی، اما در قبال هر چی که دادی چیزی بزرگتر ازم گرفتی! تو شجاعتمو ازم گرفتی، چیزی که به خاطرش همیشه به خودم افتخار می کردم، الان فقط می ترسم، از اینکه کسی بفهمه

من چکار کردم، اگه خانوادم بفهمن منو می کشن...شک نکن، از یه طرف هم با اینکه محرم توام از صدتا نامحرمم برام بدتری، نمی تونم بهت هیچ حسی پیدا کنم چون تو به من پیشنهاد دادی تا خودت دچار گناه نشی! اما به این فکر نمی کنی که شاید منو روزی صدمبار به گناه بندازی! خسته شدم از این وضعیت...از تو...از خودم...از این ارثیه پر دردسر...

- روشنگر انقدر حرص نخور، باشه دیگه باهات کاری ندارم، قول میدم، فقط گریه نکن، روشنگر...

- به من دست نزن! هنوزم تو ذهن من بهم نامحرمی، اون روزا بیشتر ازت خوشم میومد وقتی که منو می دیدی، می خواستی از نگاه کردن بهم فرار کنی! اما الان چی! در کنارمی و ازم فرار می کنی...اما این دفعه من کارتو راحت می کنم...برمی گردم خونه عمو...دیگه برام مهم نیست قراره چی بشه اما دیگه جایی که تو باشی من نمی مونم...می خواستم دوست باشم اما تو فقط فکرت دنبال چیزایی می گرده که از نظر من یعنی گناه!

- (خیلی داری حرص می خوری روشنگر، به خدا دوستت دارم، به چه زبونی بهت بگم که می خوام پیشم باشی) نمی خواد تو بری، من میرم، فردا صبح می فرستم بری تهران اما قول میدم منو دیگه نمی بینی.

- به جای راه حل، صورت مسئله رو پاک کردی آقای بزرگمهر، دیگه برام مهم نیست چیکار می کنی اما نمی خوام ببینمت، بعد یک سال میری پی زندگیت در صورتی که زندگی منو پر از خاطرات خودت کردی، بد کردی با من، بد کردی، تو که تحقیق کرده بودی، دیده بودی با کسی نبودم! گند زدم به زندگیم...

\*\*\*

- اکرم خانم تو رو خدا! به خدا دیگه چون ندارما! بابا من دو پاره استخونم!

اکرم خانم - انقدر نق نزن، تا حالا خونه تکونی نکردی؟!

- بابا جان من بدبخت از سر کار پیام تازه باید با شمام کار کنم؟!

اکرم خانم - خوبه کارگر گرفتیم، حالا یه کمک کوچیک می کنی!

افسون - روشنگر، به نظرت بابام برای عید میاد؟!

- نمی دونم عزیزم.

افسون - می شه برای تولدم یه جشن کوچولو بگیریم؟! خودمونی باشه؟! می شه؟!

- از نظر من ایرادی نداره، اما باید ببینی بابات چی می گه!

افسون - بذار به سحر بگم، اون بلده چه جور میاید مخ مهران رو بزنه تا اونم بابامو راضی کنه.

- اکرم خانم مطمئنی که پسرت امسال عید میاد ایران؟!

اکرم خانم - آره...افسون مواظب اون بستنی خوریا باش، دوباره مثل پارسال زنی یکی شونو بشکنی!

- فدای سرت اکرم خانم، از پسرت بگو ببینم مثل خودت خوشگل هست؟!

اکرم خانم - تو نمی خواد از پسر من بپرسی جای اون ببین چیکار کردی که اشکان از خونه فراری شده!

- ! به من چه ربطی داره!

اکرم خانم - چرا داد می زنی؟ این دختره می شنوه، به اشکان گفتی برات خواستگار اومده؟!

- نه، لزومی نداره بهش بگم، جوابم منفیه.

اکرم خانم - نمی شه که بدون اومدن ردشون کنیم، پسر بزرگه خانواده شریفی از تو خوشش اومده، می دونی یعنی چی؟! باباش با اشکان شریکه... منم گفتم تا امشب خبرشون می کنم، جواب ماها رو که نمی ده، حالا توام یه تلاشی بکن... من جلو مردم آبرو دارم، الان دوهفتست که دارن یه سره زنگ می زنن!

- باشه اکرم خانم من زنگ می زنم اما فکر نکنم جواب من رو بده (برو بابا زنگ بزنی بگم برام خواستگار اومده! مگه دیوونم؟ با اینکه نمی خوام ببینمش اما انقدر درک دارم که الان محرم اونم... من که دارم میرم این دو سه روز قبل عیدو شمال، الان خیلی وقته سر پروژه نرفتم، راستش اشکان شمال موند، از اون روز به بعد برنگشت تهران، منو فرستاد و خودش به هوای پروژه اونجا موند، هر وقت من می رفتم خونه عمو یا دایی اونم میومد خونه، این هفته البرز نمی تونه بره واسه همین من باید جاش برم، اما انقدر خر نیستم که تنهایی دوباره با اون تو یه خونه باشم).

- افسون؟!

- بله؟!

- میای آخر هفته بریم شمال؟!

- ایول، بریم من پایه ام، اما تو که زیاد رانندگی نمی کنی!

- با ترمینال می ریم عزیزم، میای بریم؟!

- خب اون که بله، راستی جریان اون خواستگارو به بابا گفتی؟!

- نه من جوابم منفیه.

- تو می دونی اون شریک باباست؟! فقط می دونم بابا خیلی ازش حساب می بره، اگه اونا رو ناراحت کنیم شاید واسه بابا بد بشه!

- (چیکار کنم مجبورم دروغ بگم دیگه!) افسون جان تو که می بینی بابات به تلفنای هیچ کسی جواب نمی ده، جواب اکرم خانم و خواهرشو نمی ده می خوای من براش مهم باشم واسه یه خواستگاری مسخره بهم اهمیت بده!

- راست می گی! اما همین جوریم که نمی شه! من موندم اون پسره از چی تو خوشش اومده!

- دلشم بخواد، دختر به این خوبی!
- اون که صد البته! اما اونا خانوادگی خیلی واسشون مهمه دختره چادری باشه، نماز خون باشه...چه می دونم اینجورین دیگه! اما تو که هیچ کدومو نیستی!
- نمی دونم والا! با دو بار دیدن تو شرکت طرف از من خوشش اومده!! چند سالشه افسون تو نمی دونی؟!
- نه اما فکر کنم هم سن مهران باشه، می دوستی زنش ازش طلاق گرفته؟!
- جون من؟! (چرا هرچی چک برگشتی دست من می رسه...).
- آره بابا، عمه زهرا انقدر دیروز شاکی بود که نگو، نمی دونم چش شده بود اما از اینکه برای تو خواستگار اومده بود خیلی عصبانی بود فکر کنم تو رو واسه علی پسر خودش می خواد!
- ببند نیشتو، شما خانوادگی کاری به غیر از شوهر کردن و زن دادن ندارین؟!
- چیکار کنیم دیگه دستمون تو کار خیره!
- افسون تو که با پوریا در ارتباط نیستی؟! (رنگ و روی پریدت قشنگ لوت داد افسون خانم).
- نه!! توهم زدی روشنک؟!
- آخه پوریا یه حرفایی می زد!
- چی می گفت؟!
- اینکه این دفعه که بابات اومد می خواد باهاش حرف بزنه ببینه مزه دهندش چیه؟! (اوه اوه اوه، چه ذوقی کرد!).
- تو رو خدا؟!
- نه (باید تو این مورد جدی بود). دروغ گفتم، فقط خواستم ببینم ازش خوشت میاد یا نه! دارم بهت می گم فکر پوریا رو از سرت بیرون کن.
- روشنک! مگه من چی گفتم؟!
- می دونم مختو زده، من اون جونورو می شناسم اما اون فقط دنبال دوستیه نه چیز دیگه!
- نخیرم، خودش گف...
- خودش چی گفته؟! ببینم اون چی بهت گفته؟!
- هیچی بابا! می خوام برم درس بخونم، فردا امتحان زبان دارم.
- منو می پیچونی!! برو اما پوریا بی پوریا!

\*\*\*

نه اینجوری نمی شه، من پوریا رو می شناسم اون دنبال دخترای خوشگله واسه اینکه جلو رفیقاش پز بده که داف من خفته! می دونم چه جوری از دخترا مخ می زنه! اما افسون نه، نمی دارم با اون این کارو بکنه! با پوریا که نمی شه حرف زد، دوباره کولی بازی راه می ندازه، تنها راهش خود اشکانه، باید با اون حرف بزئم... به جهنم که چه فکری می کنه، بذار فکر کنه دارم منتشو می کشم... قبل زنگ زدن باید ببینم جواب اس می ده!

بذار ببینم چی بنویسم!

- سلام، باید حرف بزئیم، می شه الان بهت زنگ بزئم؟!

آره همین خوبه... فرستادمش...

الان یک ساعته که من منتظر آقا هستم تا جواب بدن! نه مثل اینکه جواب بده نیست... این دیگه آخریشه جواب داد که هیچ اگه نداد به خدا راه میفتم میرم شمال! خجالتم نمی کشه! واسه من قهر کرده!

- جناب بزرگمهر، در مورد خودم نبود که می خواستم حرف بزئم، پسر عمومی احمق من ظاهرا بدجوری مخ دختر خانم شما رو زده، قراره تعطیلات عید افسون با خانواده ما بیاد مسافرت، اما با این شرایط من صلاح نمی بینم، بهتره یه کاری بکنین!

\*\*\*

الان ساعت پنج صبح و من دارم با آژانس میرم شمال... نمی دونم چرا اما حس خوبی ندارم از این کار خودم، احساس می کنم این سفر زندگی منو تغییر می ده، اما باید برم... باید به اشکان حالی کنم اگه بخوام کاری کنم حتی این فاصله هم جلودار من نیست... تا نیم ساعت دیگه می رسم... به زور کلیدای ویلا رو از البرز گرفتم، انقدر بهونه های الکی براش آوردم تا آخر سر راضی شد من تنها پیام... خداییش دیگه قیافه اشکان هم یادم رفته، به دستام نگاه می کنم و حلقه مامانو می بینم، یاد اون روزی میفتم که چادر رو روی پاهام کشیدم... آدمی نیستم که به این راحتی دل به کسی ببندم اما می دونم که نسبت بهش خیلی مشتاقم... اما هیچ وقت نگفت دوستم داره یا حتی کمترین حسی بهم داره... همیشه خواسته کاراشو از طریق گناه کردن و گناه نکردن توجیه کنه...

- رسیدیم خانم.

- ممنون آقا، می شه چمدونمو برام بیارین پایین؟!

\*\*\*

نمی دونم چرا دلم نمی خواد برم تو... حس بدی دارم... چرا اینجوری شدم؟! هر وقت این حس رو دارم واقعا اتفاق بدی میفته! نکنه برم تو اونو با یکی ببینم! به خدا همون جا سکنه هه رو می زنم... به جان خودم همینه... آره دیگه الان سه

روزه آقا به تلفنای هیچ کس جواب نمی ده... تازه اس ام اس های منو بگو... ای وای... خب بسه دیگه روشنک فووش می ری تو یه کوچولو فیلم بد بد می بینی بعدش مثل بچه آدم برمی گردی تهران... چمدونتم بذار بیرون که اگه خواستی بری تابلو بازی نشه... خدایا به امید خودت...

درو باز کردم، انقدر هوای خونه گرم بود که احساس کردم وارد جایی شدم که هواش دم کرده! خب این جاها که خبری نبود... بذار ببینم تو آشپرخونه چه خبره، اگه الان کسی باهاش به بالاخره باید دوتا لیوانی یا بشقابی یا هر کوفتی کثیف کرده باشن دیگه...

نه خیر اینجا که چیزی نیست فقط یه ظرف آب میوه خالی رو کابینته... به ملت قبل هر کاری آب میوه می زنن به بدن! چه ورزشکارانه... خدا جونم دارم میرم طبقه بالاها... خودت همامو داشته باشی... فقط هر چی بود کمک کن غش نکنم...

خب این اتاق من که اصلا شوفاژاش خرابه عمرا بیان این تو... اتاق البرز هم که حتما قفله، پس می مونه اتاق خودش... بذار از تو سوراخ کلید نگاه کنم اگه چیزی باشه معلوم می شه دیگه... ظاهرا همه چی آرومه... مثل اینکه بعد یه تلاش اساسی خوابیدن... اگه درو باز کنم بیدار نمی شن! واسه چی می خوای درو باز کنی روشنک؟! به تو چه... می خوام ببینم هیکل طرف چه شکلیه!

آروم آروم... یواش... آخیش چه در خوبی هستی... آفرین در خوب... از اینجا که نمی شه دید اونجا چه خبره... یه کوچولو برم نزدیک... آهان... خوبه... این غول بیابونی انقدر گنده است که نمی شه دید پشتش چه خبره!

- روشنک تویی؟! -

(خدا این جیغو از ما زنا نگیره که واسه تخلیه همه چی خوبه، خوش حالی، ترس، غم... الفرار! روشنک خانم که الانه بدبخت بشی).

- (خدایا چقدر باید شکر کن که آوردیش اینجا اما الان! تو این وضعیت؟! می دونم خودتی، بوی عطر تمام اتاقو پر کرده.

- (دیگه فهمید، تموم شد رفت) ببخشید، الان میرم بیرون.

- اول اون قرص منو بهم بده بعد برو...

- آخه...

- باید ساعت شیش بخورم اما حس نداشتم از جا بلند بشم.

- (مثل اینکه کسی اینجا نیست، پس سرما خورده که باید قرص بخوره، حالا چرا تو انقدر خوشحالی!) مریض شدی؟! -

- نه عمل داشتم.

- (خر خودتی، حتما زاییدی... وگرنه چه عملی می تونی داشته باشی؟! نه بابا!)

- (دوباره شوخیش گرفته، بذار خودم بلند بشم) آخ...نمیری که خیرت به آدم نمی رسه!
- (جدی جدی یه چیزیش شده ها! چرا انقدر جون می کنه تا بخواد بلند بشه؟! خيله خب بابا يه سرماخوردگی که این حرفا رو نداره...
- سرما کجا بود تازه ديروز مرخص شدم...باور ندارى بيا ببين!
- (تازه چراغ کنار تختشو روشن کرد، قیافش خیلی داغون بود، لباساشم همینطور، دستش به دلش بود) کلیه ات رو در آوردی؟! آوردی؟!!
- نه خیر نابغه...آپانديسم رو عمل کردم...
- خب منم کردم اما انقدر آخ و اوخ نکردم!
- انقدر حرف نزن، اگه می خواهی اذیتم کنی برو بیرون.
- معلومه که میرم...
- (اگه می خواستی بری برای چی اومدی؟).
- (درو باز کردم که برم اما دلم نیومد) خيله خب بذار ببينم چت شده تو...کجاست قرصات؟
- بيا اينجاست، يه ليوان آب بيار برام، آب اونجا رو ميزه...
- آخه آدم مريض آب و انقدر دور از خودش می ذاره؟!!
- آخه اون آدم مريض می دونست که پرستارش تو راهه.
- (ای پررو، دلم برات تنگ شده بود اشکان خان مغرور، مثل اینکه تو داری منو از پا در میاری) بيا بخور حرف نزن.
- ممنون (آخ انقدر نذر و نیاز کردم که خدا يه کارى کنه بيای اینجا! وقتی البرز زنگ زد گفت تو راهی انگار دنیا رو بهم دادن، اگه تو نمیومدی خودم فردا می خواستم پیام تهران، با این وضعیتم دلت نمیومد از خونه بری، منم از این دلتنگی در میومدم). چراغو خاموش می کنی؟ سرم درد می گیره.
- باشه، چرا به کسی نگفتی عمل داشتی؟!!
- به مهران گفتم، تازه امشب راه افتاد اومد تهران، پیش من بود، اما قرار بود به کسی چیزی نگه.
- (دلم براش سوخت، چرا باید انقدر تنها باشه...اون يه مرده احتیاج به توجه داره) واسه همین البرز نمی خواست من پیام اینجا؟!!
- آره...



- باشه من میرم بیرون، تا تو استراحت کنی.
- باشه اما در اتاق البرز قفله، اتاق توام مثل یخچاله، مبلای توی خونه رو هم همه رو رد کردم تا برای عید جدید بگیرم، فرش ها رو هم فروختم.
- یعنی هیچ جا تو این خونه نیست که بشه توش استراحت کرد؟! - چرا.
- حتما اینجا، اونم پیش تو؟! - تو که به من هیچ میلی نداری منم با این وضعیتم که نمی تونم کاری بکنم، پس مشکلات چیه؟! اگه خواستی امروز بعد از ظهر با هم برمی گردیم تهران!
- باشه موافقم، فقط بذار برم وسایلمو بیارم.
- خيله خب فقط سرو صدا نکن بذار من بخوابم.
- باشه... خاله پیرزن!
- \*\*\*
- روشنگ پاشو... روشنگ...
- (اه... انقدر بدم میاد یکی منو پیدا بکنه!) اه!
- آئی، چه خبرته؟! صورتمو آوردی پایین... پاشو ببین به کی می گی غول؟! از ترس اینکه زنی تو شکمم دارم از تخت میفتمم پایین، تو چرا انقدر بد می خوابی روشنگ؟! - خوب کاری می کنم، به عوضش هر کی پیشم باشه یه مشت و مال مجانی نصیبش می شه (نیشمو براش باز کردم).
- تو با ماتتو خوابیدی؟! سردت نشه!
- اومدم دیدم یه پتو بیشتر نیست اونم شما پیچیدی به خودت، گفتمی سر و صدا نکنم من مثل بچه های خوب خوابیدم.
- بهم یه چیزی می دی بخورم تا من یه دوش بگیرم؟! مهران گفته باید زود به زود حموم برم.
- خیلی پروویی! من برات صبحانه درست کنم؟! - فکر نکن نمی دونم هر روز صبح افسون برات صبحانه درست می کنه ها، این به اون در، اون حوله منو بهم می دی؟! دستت درست.
- دیگه چی؟! کیسه کش نمی خوای؟! تعارف نکنیا.

- روشنگ؟!

- (داشتم می رفتم حولشو از تو کمد بر می داشتم) هان.

- کوفتِ هان، خیلی خوشحالم اومدی اینجا حالا به هر دلیلی که باشه.

- (نیشم باز شد بدجور... خاک تو سرت که با یه جمله اینجوری خر می شی!) خواستم بیام باهات دعوا کنم چون جواب اس ام اس هامو ندادی! (حولشو دادم دستش) اما شانس آوردی که مریضی.

- (چشماش خوشحالن، یعنی از اینجا بودن خوشحاله؟) همه چی تو یخچال هست.

- باشه، غول بیابونی پررو...

\*\*\*

خوبه گفت یه دوش، انگار داره چرک یک ساله می ریزه! دارم از گشنگی می میرم، الان نیم ساعته رفته حموم! برم ببینم چیزیش نشده باشه!

- اشکان؟! اشکان؟!

- بله؟!

- نمی خوام بیای بیرون؟!

- روشنگ؟! می شه درو باز کنی؟!

- گیر کردی تو حموم؟! باشه الان (خاک بر سرم این که با لباس زیر دوش رفته) چیکار می کنی؟! چرا با لباس رفتی اون زیر؟!

- آخه نتونستم لباسمو در بیارم، الان موندم چیکار کنم، دارم از سرما یخ می زنم.

- (دیوونه! عقل تو کله اش نداره) بذار ببینم چیکار کردی، خب این دوشو ببند، دمپایتو بده من بپوشم تا لیز نخورم (رفتم تو اول دوشو بستم، خودمم خیس شدم، اما عین خیالمم نبود، نمی دونم چرا اما دوست داشتم که بهش کمک کنم). لباسات همه خیس شدن! بذار ببینم، دستتو بگیر بالا.

- آخ... روشنگ درد گرفت.

- روشنگ و کوفت، می خواستی با لباس نیای زیر دوش، آخه چرا انقدر لباس تنت کردی عین این پیرمردا؟!

- خب ترسیدم سرما بخورم بشه دردسر برام (داری دیوونم می کنی دختر، چرا گذاشتم کمکم کنی؟!).

- بذار پشتتو بشورم بعد برم بیرون دیگه شلوارتو خودت باید در بیاری، من از شامپو بدن خوشم نمیاد، صابون بهتره، تمیزتر می شه آدم (خرس گنده رو ببین چه خوششم اومده، آخه نه که خودت بدت میاد روشنگ خانم...چقدر بدنش عضله ایه...این از البرز هم گنده تره، بهتره زیاد نگاهش نکنم وگرنه نمی تونم خودمو کنترل کنم...).
- (الانه که قلبم وایسته، امروز می میرم، خدایا خوبه پشت من وایستاده وگرنه از رو قیافم همه چی رو می فهمید).
- (بهتره زودتر تمومش کنم وگرنه دیگه نمی تونم رو پاهام وایستم) دستاتو یکم بیار بالات...خوبه...تکون نخور اشکان.
- خب قلقلکم می گیره.
- باشه تموم شد، بلدی چجوری روی بخیه هاتو بشوری؟!
- آره دیگه با لیف می کشم روش.
- که همین جا بخیه هات باز بشه! نمی خواد خودم می شورم برات.
- نه نمی خواد.
- مسخره بازی در نیار! دوباره باید یاد آوری کنم من یه جورایی زنت حساب می شم! دستمو ول کن...نکنه می ترسی تتونی خودتو کنترل کنی؟!
- (زدی به هدف) نخیر، هر کاری می خوام بکن.
- (تا اونجا که می شد سریع کار می کردم، تموم که شد فقط دستامو آب کشیدم) من پشت در وایمیستم، بعد تو من باید برم حموم، منو گند کشیدی.
- باشه، می خوام من تو رو بشورم؟!
- کل اگر طیب بودی سر خود دوا نمودی! بدو بیا بیرون.

\*\*\*

الان تو ماشین کنار اشکان نشستم داریم برمی گردیم تهران، اما قرار نیست به کسی چیزی بگیم که اون عمل کرده، واسه اونجا بودن منم دلیل کاری میاریم، خواست صندلی جلو بشینه اما نمی دونم چرا پشیمون شد و عقب پیش من نشست، بعد از اینکه من از حموم اومدم بیرون، دیدم فقط شلوارشو پوشیده و همونجوری رفته تو تختش، به زور لباس تنش کردم، نمی دونم چرا یه دفعه اینجوری شد؟! یه جورایی سگ شده بود، شده بود اشکان روزای اول، ترسناک...اما منم کم نمیآوردم، از خودش بدتر باهانش برخورد کردم، بعد از ظهر خوابیده بود که رفتم پیشش، عین پسر بچه های شر تو خوابم اخم کرده بود بی هوا دستم رفت سمت ابروهاش، دلم نمی خواست تو خوابم ناراحت باشه، دستمو گذاشتم رو ابروهاش یه دفعه چشماشو باز کرد...اما دوباره بستشون، خواستم دستمو بردارم که خودش این دفعه دستمو رو پیشونیش

- گذاشت، شروع کردم انگشتمو رو صورتش کشیدن، انگشتم روی چشمش ثابت موند، دستمو گرفت و چشماشو باز کرد،  
دولا شدم رو صورتش
- اشکان؟! -
- بله؟! -
- می دونستی خیلی مغروری؟! -
- نه بیشتر از تو خانم سوسکه! -
- (فقط نگاهش کردم، دستمو گرفت برد سمت لباس اما یه دفعه گذاشتشون روی قلبش) چه تند می زنه.
- خواستم ببینی مغرور نیستم، لاقل برای تو نیستم روشنگر.
- (یه لبخند برای این حرفش کافی بود) مگه من چه فرقی با بقیه دارم؟! -
- دفعه اول می دونی کی دیدمت؟! -
- تو خونه ات.
- نه دیگه، تو خونه طویی، تو تخت خواب بودی، یه تاپ قرمز با یه شلوارک خیلی کوتاه پات بود.
- (دستمو از دستش بیرون کشیدم و گذاشتم کنار صورتم) دروغ می گی؟! پس من توهم نزده بودم که یکی رو دیدم؟! -
- مگه منو دیدی؟! -
- من فقط یه سایه دیدم، اما خیال کردم توهمه.
- مثل فکرای من که تبدیل به توهم شد! فکر کردم اگه یه من تعهد پیدا کنی می تونم نظرتو عوض کنم اما تو هیچ واکنشی نسبت به من نداشتی.
- (هیچ حرفی برای گفتن نداشتم).
- روشنگر واقعا هیچ حسی به من نداری؟! -
- (چشمام پر اشک شده بودن، دستاشو تو دستام گرفتم، یه فشار کوچولو بهشون دادم).
- اگه یه چیزی بهت بدم قبولش می کنی؟! -
- چی؟! (صدام می لرزید).
- دستشو آورد بالا و اون انگشتی که تو انگشت کوچیکش بود و از دستش در آورد و بهم داد.

- فکراتو می کنی؟! در مورد من؟! من دوستت دارم روشن، دلم نمی خواد دست هیچ کس دیگه ای اینطوری لمست کنه، خواهش می کنم ازت...دنیامو بهم ریختی...تو رو به خاک عزیزات دیگه بهم پشت نکن.
- (خدای من، داره گریه می کنه، اونم به خاطر من!) اشکان...گریه نکن...(خودمم اشک می ریختم).
- تا آخر عمرم هم شده منتظر جوابت می مونم.
- باشه، بهت قول می دم فکرامو بکنم اما تو گریه نکن، خجالت بکش با این قد و هیكل داری واسه یه دختر گریه می کنی...
- صدای گوشیم منو از فکر و خیال بیرون آورد.
- بله؟! -
- سلام روشنک...کجایی؟! -
- به تو چه...
- درست حرف بزن...ناسلامتی از تو بزرگترما...!
- مهتاب جان اون که صد البته شما از همه بزرگتری خانم!!
- مسخره کن خانم...به شمام می خندیم...
- به عمه ات بخند...مسخره...
- اتفاقا عمه جان اومدن...همه دور هم داریم بهت می خندیم.
- شما غلط کردی عزیزم...به من چه...عمه شما اومده...
- نگرفتی عزیزم...عمه جان اومده نه عمه سیمما!
- چی؟! (بیچاره اشکان از این جیغ من از خواب پرید! با اشاره دست پرسید چی شده! منم دستشو گرفتم که یعنی هیچی).
- چته؟! جیغاتو برای یه جا دیگه نگه دار که لازمت می شه...
- نخندا! اون برا چی اومده؟! تنهاست؟! -
- نه خانم...با نوه ی گلش اومده که یه عروس از این خانواده ببرن.
- بمیر مهتاب...سحر کو؟! -
- اینجاست...بیا...گوشیو می دم بهش...

- سلام...می بینم که عروس عمه جان خیلی خوشحاله!
- بمیری سحر...واقعا اومده؟! کی اومده؟!
- دیشب رسیدن...الانم خونه ما هستن...اومدن دنبال عروسشون دیگه...
- بدبخت شدم...آخه کی به اینا گفته من بیست و شیش سالم تموم شد؟!!
- لازم نیست کسی بگه...عمه جان آمار همه چی رو داره...
- سحر؟! چیکار کنم؟!
- فعلا اینجا پیدات نشه تا ببینیم چی می شه!
- این یعنی چی؟!
- یعنی همین...داریم رو پسره کار می کنیم ببینیم می تونیم خودمون مخشو بزنییم...خیلی تیکه است به جان روشن...
- بمیرین همتون...
- کاری نداری...؟! برم که قراره بیرمش خونه پوریا!
- گوشی هنوزم دستم بود. اما واقعا شکه شده بودم...می دونستم این آتیشا از گور کی بلند می شه...
- می کشمت پوریا!!
- هیس...چه خبرته روشنک؟! راننده داره نگاهت می کنه...
- اشکان به خدا من پوریا رو می کشم...می دونی چیکار کرده؟!
- چیکار کرده؟!
- من می دونم با تو مرتیکه کچل!
- روشن؟! چیکار کرده؟!
- (دستشو محکم تر فشار دادم) بین اون بد جور مخ افسون رو زده...واسه همین بهش گفتم دور اون نباید بچرخه...وگرنه به تو می گم...اونم گفت باشه...باید حدس می زدم می خواد یه کاری بکنه...مرتیکه کچل زنگ زده به عمه جان گفته من بیست و شیش سالم تموم شده!
- اولاً غلط کرده دنبال دختر منه...دوما غلط کرده تو رو اذیت کرده...سوما به اون عمه جانتون چه ربطی داره؟!
- نخند اشکان (سرمو نزدیک گوشش کردم) عمه خانم اومده تا منو برای نوه اش از دایی خواستگاری کنه (اخماش رفت تو هم).

- خب بکنه... تو جوابت چیه؟!
- من جوابم به تویی که انقدر برام عزیزی هنوز مثبت نیست (نیشش باز شد) اما از اون پسره بدم میاد!! پونزده سالم بود که عمه از شیراز اومده بود تهران... همون موقع منو واسه نوه اش خواستگاری کرده بود اما دایی به شوخی گفته بوده تا بیست و شیش سالگی اگه ازدواج کرد که هیچ اما اگه نکرد بی هیچ حرفی عروس شماست! (شروع کرد به خندیدن)
- عزیز من چرا ناراحتی؟! حالا یه حرفی زده...
- آخه تو این عمه خانم رو نمی شناسی! هیچ کسی تو فامیل رو حرفش حرف نمی زنه (سرشو آورد دم گوش من).
- روشنک؟! بهم اعتماد داری؟!
- (اینجوری حرف نزن... دلم غش می ره) اوهوم...
- اوهوم و کوفت... پس خیالت راحت باشه... بسپارش به من خانمم...
- اما اگه عمو بفهمه من و تو...
- هیس... قرار نیست هیچ احدی با خبر بشه! هیچ کسی... بذار ببینیم آخر این بازی چی می شه!
- اشکان؟!
- جانم؟!
- منو می بری یه جای دور؟!
- (اگه به من بود که همین الان می بردمت جایی که دست هیچ کسی بهت نرسه) باید منتظر باشیم! من امشب با افسون کار دارم.
- نه... اگه باهاش بحث کنی ممکنه بیشتر بره سمت پوریا!
- ببینم تو مشکل با پوریا چیه؟!
- من مشکلی با اون ندارم... ببین اون پنج سال با یکی هم خونه بوده... طرف داشته ازش بچه دار می شده... پوریا عاشقش بود اشکان، عاشقش! اما بعد اون افتاد دنبال دخترای مختلف... می ترسم بخواد با افسون هم همین کارو بکنه... اشکان؟!
- یه سوال بپرسم ازت؟!
- بپرس.
- گوشیمو برداشتم و سوالمو براش اس ام اس کردم، آخه نمی خواستم راننده حرفامو بشنوه: دوستم داری؟!
- صدای گوشیش بلند شد! داشت می خوندش، خنده اش گرفته بود.

- خیلی. شک داری؟!

- نه اما...

- اما چی؟!

- نمی دونم...

دستشو از تو دستم در آورد و شروع کرد به نوشتن با گوشیش. صدای گوشیم دراومد: الان دلم می خواست برای یک بار هم که شده طعم لباتو می چشیدم، تا این اندازه داری دیوونم می کنی روشن که می خوام تمام قول هایی که بهت دادم و زیر پا بذارم...

احساس کردم دارم آتیش می گیرم... خودمو از کنارش جدا کردم و کشیدم سمت شیشه ماشین...

- چی شد؟!

جوابشو ندادم، خیلی خجالت کشیده بودم... انقدر درشت بود که فاصله ی بینمون انقدر زیاد نبود... دستشو دراز کرد و گذاشت روی دستم.

- بهم اعتماد کن روشنگ کیانی...

- می ترسم اشکان... می ترسم... این عمه جان خیلی خطرناکه (واقعا می ترسم... عمه جان زن ترسناکيه...).

\*\*\*

- سلام عمو... ملکه عذاب کو؟!

- چه طرز حرف زدن دختر؟! تفصیر اون دایی بی عقلته که یه همچین حرفی رو به عمه جان زده!

سحر - عمو جونم!! می شه منو بدین به این پسره؟!

عمو - خجالت بکش... برم بینم این بابات داره چیکار می کنه.

مهتاب - عمو جون... به خدا من بیشتر به این پسره می خورم!!

- اصلا مال خودتون... آقا من نمی خوام ازدواج کنم. فکر می کنین من از پس عمه جان بر میام؟! منو می خوره ها!

مهتاب - عزیزم همه مثل ما آشغال خور نیستن که...

سحر - ببخشید مهتاب خانم، ایاانا شما خودتونم جزء آشغالا هستیا!

- حالا شما چتونه؟ آقا مال خودتون...

پرستو - بذار ببینیش اون وقت ببخشش. من که از انتخاب بهداد پشیمون شدم.



- نه!! یعنی تا این اندازه؟!

پرستو - بیشتر از این اندازه خره! پوریا زنگ زد گفت الاناست که برسن...

مهتاب - آب قند منو بیارین...می بینمش فشارم میفته پایین.

- من اون داداش کچل تو رو ببینم می دونم چکارش کنم... پاون به این پسر خبر داده...

پرستو - واسه ناهار آقای بزرگمهر هم میاد؟!

- بله، عمو دعوتشون کردن.

سحر - شنیدم دیشب رسیدین؟! این پروژتون تموم نشد؟!

- نه بابا تازه اسکلت می زنیم...خیلی دیر داره جلو می ره...(صدای زنگ در همه رو شکه کرد) اومدن؟!

مهتاب - من برم دستشویی!

سحر - بمیری که دوباره استرس گرفتی!

مهتاب - استرس هم داره...

پرستو - من دیگه بهداد رو نمی خوام...پشیمونم.

- جمع کن خودتو ببینم...دارن میان...این عمه جان تکون نخورده ها.

سحر - آخ اگه نوه اش رو ببینی یه شبه پیر می شی...منو ببین؟! موهام سفید شده.

پرستو - عزیزم اون به خاطر اینه که داری پا توی سن ترشیدگی می ذاری...

- خدای من...اون هلو کیه؟! سحر دو تا آب قند بیار...

- نمی خوامی سلام کنی عزیزم؟! زبونتو موش خورده؟!

- سلام عمه جان...بیخشید...خواسم نبود...

عمه جان - بیا آرش جان، اینم روشنک خانم ما...همونی که تو فیلم عروسی شیرین دیدی و پرسیدی کیه!

خدایا اینی که جلوی منه آدمه! چشمای سبزش چقدر قشنگ نگاهم می کنن، ابروهای خوش حالت، لبای درشت، بینی

صاف و خوش فرم، پوست آفتاب سوخته، هم قد بهداد ولی خیلی خوش هیکل تر.

آرش - سلام. خیلی خوشوقتم.

- من بیشتر...بیخشید...سلام...منم خوشوقتم...

- آرش - از توی فیلم سفید ترین.
- سحر - بله، ایشون سفیدبرفی ما هستن.
- آرش - این خصیصه دخترای کیانی هستش... مثل مامان بزرگ...
- عمه جان - منو صدا کردی عزیزم؟!
- پرستو - آرش خان داشتن از سفیدی پوست شما می گفتن...
- آرش - مامان بزرگ بریم داخل، شما امروز خیلی خسته شدین... شما نمایین پرستو خانم؟!
- پرستو - چرا شما برین من منتظر پوریا هستم.
- (من هیچی نگفتم، فقط منتظر پوریا بودم تا حسابشو برسم) به به به! کچل خان! چه بی سروصدا مهمون دعوت می کنین.
- پوریا - تا باشه از این مهمونا!
- پرستو - امشب خانواده بزرگمهر هم دعوتن... نمی خوام دوباره کل کل کنین... با هر دو تاتونم... الانم میرم داخل... همین جا دعواتونو بکنین بعدیباین تو.
- (هر دو سکوت کردیم تا پرستو ازمون دور شد) چرا این کارو کردی؟
- کدوم کار؟
- اینکه به اینا خبر بدی؟
- من به کسی خبر ندادم...
- کچل خر خودتی...
- تا تو باشی که دیگه افسون رو جون من نندازی.
- اون به درد تو نمی خوره. هنوز بچه است.
- آره یه بچه خوشگل که منو عاشق خودش کرده... من دوستش دارم... خودتو بکش کنار.
- اما باباش نمی ذاره.
- واسه اونم دارم... خواهر آرش جان هم اومدن... آیدا خانم... می دونی که خیلی معرکه است... اشکان خان عمرا بتونه بهش نه بگه...
- (تو غلط کردی با اون اشکان خان) کو آیدا خانم شما؟

- واسه ناهار میاد، نگران نباش...قیافه بزرگمهر دیدن داره...

- اگه انقدر خوبه تو چرا نمی ری تو کارش؟

- خره سی و دو سالشه و طلاق گرفته...

- (تو نباید کم بیاری روشن) کی زن اون غول بیابونی می شه؟

- بله...بله...بهت محل نمی ده وگرنه تا به الان خورده بودیش.

- من میرم تو...اما خودت شروع کردی پوریا.

- باشه شیر برنج خانم...این دفعه بازی برای عشقه.

\*\*\*

- بفرمایین؟!

آرش - خیلی ممنون، همیشه انتخاب مامان بزرگو قبول داشتم.

عمه جان - من که بهت گفتم...خیلی تو دل برو هستش.

- شما لطف دارین عمه جان.

عمه جان - شنیدم طوبی ارثیشو بین شما ها تقسیم کرده؟

سحر - بله خدا بیامرزشون...نور به قبرشون همچین بدجور بیاره...

مهتاب - خدا یه انشعاب اختصاصی نور براشون بکشه...

- انشالا... (چه خوش خنده هم هستن آقا...بخورم اون چاله های لپت رو).

عمه جان - زن خوبی بود اما همیشه بی فکر بود، آدم مگه مال و اموالش رو می ده غریبه ها بخورن!

آرش - مامان بزرگ خواهش می کنم...پول خودش بوده.

عمه جان - مال خودش بوده که بوده...نباید آتیش به اموالش می زد که.

سحر - حالا اون خدا بیامرز یه اشتباه خوبی کردن، شما حرص نخور عمه جان، عمه شما چند سالتونه؟!

عمه جان - چطور مگه؟!

سحر - هیچی می خواستم بگم موی شرابی خیلی بهتون میاد...

آخ کارد می زدی خون مهتاب در نمیومد، پرستو یه چشمک بهش زد منم از خنده داشتم می ترکیدم.

عمه جان - ممنون دخترم همه بهم می گند.

صدای اشکان بود...هر جا که باشه صداشو تشخیص می دم داشت با دایی احوال پرسى می کرد. دلم داشت غش می رفت که ببینم امروز چه تیپی زده...از دیروز که دم در بهم گفت نمی ذاره هیچ کسی منو ازش بگیره دیگه با هم حرف نزده بودیم...وای روشنگ این امروز ترکونده با این تیپش عمه عاشقش نشه خیلیه! یه کت تک قهوه ای با یه شلوار کتون کرم...یه پیراهن چهارخونه کرم قهوه ای...این ترکیب رنگ خیلی بهش میومد...عزیزم افسون خیلی ناز شده بود، چقدر نسبت به روز اولی که دیدمش عوض شده بود، راه رفتنش...صحبت کردنش...خیلی اعتماد به نفس پیدا کرده بود...پیشی خوشگل منم که اومده...اه اینا چرا البرز و مهران رو آوردن! محو تماشای افسون بودم که صدایی منو به خودم آورد.

آرش - به اون دختر بچه علاقه خاصی دارین؟!

سحر - یه جورایی دختر روشنگ شده...خیلی هواشو داره.

آرش - مشخصه...از نگاهشون می شه فهمید...از نگاه اون اقا هم می شه فهمید که به شما توجه خاصی دارن.

سحر از خجالت سرخ شد اما خواست کم نیاره.

سحر - اون آقا به همه علاقه دارن شمارم خیلی با اشتیاق نگاه می کنه.

آرش - پس باید هوای خودمو داشته باشم تا ازم خواستگاری نکنه.

- (داداشمون خیلی تیزه، باید حواسم بهش باشه) سحر جان برو به مهمونت برس عزیزم.

سحر - عزیزم و درد...عزیزم.

آرش - اینم از خواهر عزیز من، ببخشید خانما.

با این حرفش رفت سمت در ورودی...

پرستو - بچه ها جمع کنین کاسه کوزه هاتونو طرف چه تیکه ایه...

سحر - تو رو خدا هیکلو بین چقدر شبیه همن این خواهر و برادر.

آیدا خیلی ناز بود...پوریا حق داشت...یه کت و شلوار خیلی خوش دوخت پوشیده بود با یه شال هم رنگ لباسش که شکلاتی رنگ بود...کفشش تخت بود اما یه سر و گردن از افسون بلندتر بود، با این حال صورتش خیلی آرایش داشت چیزی که اشکان دوست نداره...اشکان؟! چشمم رفت سمت اون...ایول...هیچ توجه ای به آیدا خانم نداره.

آرش - معرفی می کنم خواهرم آیدا.

همه باهانش احوال پرسى کردیم، همون موقع اکرم خانم صدام کرد تا قبل اون اشکان حواسش به من نبود اما یه دفعه نگاهش رو من ثابت موند...خداییش منم امروز بدجور تیپ زده بودم، یه کت و دامن بلند خیلی شیک بنفش که زیر کنش

یه تاپ مشکی پوشیده بودم با یه شال هم رنگ اون، البته با یه کفش پاشنه بلند که تقریباً هم قد مهتاب شده بودم، البته همه به احترام اشکان امروز حجاباشون رو رعایت کرده بودن، اما رژ بنفش من با اینکه کم رنگ بود اما می دونم که خیلی تو چشم می زد، اونم به خاطر درشتی لبام بود.

- سلام، جانم اکرم خانم؟!

اکرم خانم - کجایی تو دختر؟! اشکان یه سری وسیله آورده...گفت فردا سال تحویل ما هم که داریم می ریم شمال، توام که با خانوادت می ری شمال، خواست مثلا کادوی عیدتونو الان بده، گفت شاید تو عید نبیندتون.

- باشه، دستشون درد نکنه، راضی به زحمت نبودیم.

اکرم خانم - واسه من زبون نریز برو از تو ماشین برشون دار...زودباش!

- چشم (خیلی آروم رفتم سمت اشکان و البرز که داشتن با عمو صحبت می کردن) سلام، خوش اومدین.

البرز - سلام خورشید خانم، چرا شبیه رنگ بنفش کردی خودتو؟!

- مگه کسی به تو چیزی می گه وقتی خودتو شبیه جعبه مداد رنگی می کنی؟! (تو نگاه اشکان یه چیزی بود اما من نفهمیدم).

اشکان - تو رو خدا بس کنین، کم سرکار از دستتون می کشم، بذارین اینجا راحت باشیم.

عمو - این دختر ما یکم زبون درازه، ازش به دل نگیرین.

- عمو جون؟! داشتیم جلو غریبه ها؟!

عمو - زشته روشن...غریبه کدومه؟!

- اصلا ولش کنین...آقای بزرگمهر می شه کادوهامونو بدین؟

عمو - روشن؟! چی می گی دختر؟!

- عمو جون...اکرم خانم گفت...گفت پیام از ایشون کادوهای عیدمونو بگیرم.

اشکان - درست می گه آقای کیانی...اگه اجازه بدین من برم بیارمشون البته ناقابل اما این رسم تو خانواده ما وجود داره دیگه...

- منم پیام...پیام دیگه؟!

عمو - باشه برو...سرده بیرون یه چیزی بیوش.

- چشم شما برین منم الان میام (به سرعت رفتم و پالتوم رو پوشیدم. می دونستم ماشینشونو آوردن تو پارکینگ واسه همین رفتم سمت پارکینگ، دیدمش که داره یه سری وسیله از تو ماشین میاره بیرون).

- چطوری آقاهه؟!
- ترسوندیم دختر... بیا اینا رو بگیر بذار اون ور.
- آآ چه خبره؟! چقدر خرید کردی! واسه من کدومه؟!
- مال تو رو خودت باید بیای خونه ازم بگیری... خواستگاری که گفتی اینه؟!
- آره، دیدیش چه خفته؟!
- آره، خواهرشم خیلی خفته.
- اوهوم، بده به من... آره اتفاقا به تو می خوره... سی سالست و طلاقم گرفته خفن هم خوشگله عین داداشش.
- یه دفعه با عصبانیت گفت:
- واسه همینه اینجوری خودتو نقاشی کردی؟!
- (بهم برخورد) منظورت از نقاشی این رژه؟ بیا پاکش می کنم، من واسه هیچ کسی خودمو نقاشی نمی کنم.
- رفتم از تو ماشین دستمال برداشتم و شروع کردم جلوی خودش لیمو پاک کردن، کل رنگش رفته بود که دستمو از رو لیم برداشت، خودشو بهم نزدیک کرد.
- اینجوری بهتره.
- اما من خودمو نقاشی نکرد... (تماس یه چیزی رو با لبام حس کردم، داغ شده بودم، تازه از حالت برق گرفتگی بیرون اومدم که خودش لباسو از روی لبام برداشت، نگاهم کرد دوباره منو بوسید اما خیلی کوتاه).
- حالا می تونی دوباره نقاشیشون کنی، چون از الان به بعد برای من اندم...
- تو حال خودم نبودم... با صدای بسته شدن در ماشین تازه به خودم اومدم، دستمو بردم سمت لیم، یخ کرده بودم، متوجه اشکان نشدم که داره باهام حرف می زنه.
- الو؟! کجایی دختر؟!
- تازه داشتم به خودم میومدم، به چه حقی این کارو کرده بود؟ درسته که بهش علاقه دارم اما هنوز دلم نمی خواد که هیچ گونه تماسی باهام داشته باشه، بدون اینکه جوابشو بدم... برگشتم سمت در خروجی که دستمو کشید، با این کارش برگشتم سمتش.
- چته؟!
- چی شدی روشن؟! چرا ناراحت شدی؟!

- می خواستی ناراحت نشم؟! به چه حقی این کارو کردی؟!
- یعنی چی که به چه حقی؟! به همون حقی که الان به خودم اجازه می دم که دستتو بگیرم، نکنه یادت رفته که من و تو چه نسبتی با هم داریم؟! من کار بدی نکردم و توام نباید ناراحت باشی.
- اما من آمادگیشو نداشتم... (بغض کرده بودم نه به خاطر کار اشکان بلکه به خاطر اینکه اگه کسی ما رو می دید چی می شد؟!).
- (پس کی آماده می شی؟! وقتی که منو با دستات گذاشتی توی گور؟) باشه خانم... از این به بعد هر وقت آمادگیشو داشتی بهم بگو...
- آخ من قربون اون طرز حرف زدنت بشم که انقدر مهربونی... می دونی چجوری باید خرم کنی.
- حرص نخور، الان آمادگیشو داری؟!
- (دارم... دارم... ای کاش می شد اینو داد بزخم) اگه کسی ما رو می دید چی؟! دستمو ول کن... اگه ببینمون؟
- (لعنت به من که انقدر در مقابل تو ضعیفم... از همون روزی که خونه طوبی دیدمت اختیار دلم رو از دست دادم) به جهنم که ببینم...
- این داره قاطی می کنه... روشن آرومش کن وگرنه بدبخت می شی، صدامو تا اونجا که می شد آروم کردم.
- باشه... باشه...
- (من که می دونم به این زودیا با هم تنها نمی شیم.
- (بغضم ترکید) تو رو خدا اشکان، دستم درد گرفت... الان یکی میادا!
- چرا گریه می کنی؟ بین روشن برای اولین و آخرین بار ازت می خوام که تکلیف خودت و من رو معلوم کنی... اگه نمی تونی با من ادامه بدی همین الان بگو تا من تکلیف خودمو بدونم.
- (نه اون نه هیچ کس دیگه ای حق نداره سر من داد بزنه) تکلیفت معلومه... تویی که گریه و ابراز علاقت با یه حرف من به اینجا رسیده معلوم نیست بعدا که اتفاق بزرگتری برامون پیش بیاد می خوای چیکار کنی! دستمو ول کن...
- خیلی داری تند می ری روشن خانم... چند ماهه منو سرگردون کردی... فکر می کنی چه خبره؟!
- تو چیزی این وسط از دست ندادی... مطمئنم که به قول خودت بیشتر شب ها و روزها تم تنها سر نکردی... پس نمی خواد سر من منت بذاری... اگه دستمو ول نکنی به خدا جیغ می زنم... می دونی که می زنم (با این حرف من دستش یکم شل شد اما هنوزم دستمو گرفته بود). نه اون ارث رو می خوام نه تو رو... تو که تحقیق کرده بودی باید می فهمیدی که من سیمام اتصالی داره... الانم تو باعث شدی بیشتر قاطی کنم... نمی تونم و نمی خوام باهات باشم... (یه لبخند مسخره گوشه لبش نشست) بود که باعث می شد بیشتر آتیش بگیرم).

- (احمق کوچولو شده با زور بدست بیارم این کارو می کنم) پس حرف آخرت اینه؟! تمومش می کنی؟!
- آره تمومش می کنم... نمی خوامت.
- فکر عمو و دایی جونت نیستی؟
- اونام مثل تو برن به جهنم... (دیگه رسما زده به سرم این روشن خل است که حتی پوریا هم ازش می ترسه) همتون برین به جهنم...
- (واقعا قاطی کرده ها... اما اگه الان کوتاه پیام دیگه حریفش نمی شم) خودت خواستی بریم جهنم اما اونجا بدون تو صفا نداره.
- اشکان نذار واقعا برات کنار من بودن و جهنم کنما! دستمو ول کن لعنتی... ازت متنفرم... ولیم کن (دیگه داشتم کم کم جیغ می کشیدم).
- به خدا روشن دارم خیلی برات کوتاه میاما! داری عصبانیم می کنیا!
- به درک هر غلطی می خوامی بکن... دیگه از هیچی نمی ترسم...
- (واسه به دست آوردنت هر کاری می کنم روشنگر... هر کاری).
- (دستمو با حرص ول کرد... کادو ها رو برداشت و رفت سمت در... اما من هنوز سرجام وایستاده بودم) مرتیکه غول بیابونی... اه...
- نمی دونم چقدر اونجا وایستاده بودم اما عمو رو دیدم که همراه اشکان اومدن توی پارکینگ... یه چیزی توی دلم ریخت پایین، نفس کشیدن برام سخت شد... عمو انقدر تند راه می رفت که من از ترس یواش یواش شروع کردم به عقب عقب رفتن... انقدر رفتم تا به دیوار خوردم.
- تو چه غلطی کردی روشنگر؟!
- فقط داغی که روی صورتم بود بهم فهموند که سیلی خوردم... دستمو گذاشتم روی صورتم نگاهم روی صورت اشکان ثابت موند... اون چیکار کرده بود؟!
- عمو؟!
- عمو - خفه شو روشنگر... هیچی نگو... تو آبروی منو بردی... چطور تونستی این کارو بکنی؟!
- اشکان - آقای کیانی، من موضوع رو به شما گفتم که اجازه بدین من به صورت جدی اقدام کنم...
- عمو - شمام بهتره ساکت باشین آقا، از اعتماد ما سوء استفاده کردین.
- عمو به خد...



عمو - گفتم خفه شو... واقعا که خوب دستمزد منو دادی روشنگر... پدر و مادرت بهت افتخار می کنن... خجالت نکشیدی مثل یه آدم بی سرپرست رفتار کردی؟!

- تو رو خدا...

گریه ام گرفت، اما نه به خاطر سیلی عمو یا کاری که اشکان کرده بود به خاطر حرفی که عمو در مورد بابا و مامانم گفته بود دیگه نمی تونستم خودمو کنترل کنم.

عمو - اگه داییت می فهمید با اون قلب ضعیفش حتما می مرد، آبرو برای من نداشتی.

اشکان - من خواستم در جریان باشین، این دفعه سومه که روشنگر رو ازتون خواستگاری کردم و شما منو جواب کردین امروز هم که دلیلتون وجود این آرش خان بود و گفتین از نظرتون اون یه سوژه مناسب برای روشنگر هستش و حتی اگه خود روشنگر هم مخالف باشه شما به زور راضیش می کنین.

عمو - بسه آقا! شما این مزخرفات رو تحویل کس دیگه بده...

حالم بد شده بود دیگه توان اینکه رو پاهام وایستم رو نداشتم روی زانو هام خم شدم.

عمو - برای من مظلوم نمایی نکن، دختره چشم سفید، می خواستی خرد شدن منو ببینی که دیدی... دیگه چجوری سرمو جلوی بقیه بالا بگیرم، از همه بیشتر بهت اعتماد داشتم اما حالا چی شد!

- عمو به قرآن من...

عمو - تو چی؟! شیش ماهه که با این مرتیکه تو یه خونه ای! معلوم نیست چه غلطی کردین... تو برای من مثل...

اشکان - خواهش می کنم آقای کیانی... روشنگر دختر پاکی هستش.

عمو - توام خفه شو... مرتیکه عوضی، معلوم نیست چه کارها که باهاش نکردی.

اشکان - بهتون اجازه نمی دم به من و روشنگر توهین کنین.

- (دیگه تحمل نداشتم، من برآش مثل یه بازیچه بودم، بهم خیانت کرده بود، به زور روی پاهام وایستادم) خفه شو اشکان،

فقط خفه شو... تو که این حرفا رو زدی چرا به عمو نگفتی من واسه چی تن به این خفت دادم! چرا نگفتی که واسه حفظ

آبروی خانواده کیانی آبروی خودم و باختم! هان؟! بگو دیگه... بهش نگفتی که فقط به این شرط حاضر شدی چک عمو

رو پاس کنی وگرنه داییت از غصه می مرد و عمو از بی آبرو شدن! د بگو عوضی... بگو... منو تو چه مخمصه ای گذاشتی؟!

عمو - دهنتمو ببند روشنگر.

- چرا ببندم عمو چون شما هرچی خواستین گفتین، یکم بشنوی، ناراحت نیستم، چون دست از پا خطا نکردم، به خودم

اعتماد دارم، من هنوزم همون دختری هستم که شیش ماه پیش از خونه شما رفتم خونه این آقا... همین آقایی که بهش

اعتماد کردم و آبرومو تو دستاش گذاشتم، بهم قول داد که کسی چیزی نمی فهمه... تو اون وضعیت فقط می خواستم شما

و دایی رو نجات بدم، نمی خواستم دوباره بی پدر بشم، فقط من نبودم که داشتم زجر می کشیدم، کسایی که از جونم بیشتر دوستشون داشتم، به خاطر شماها داشتن آب می شدن، زن دایی، زن عمو برام مادری کردن، هیچ می دونین چه وضعیتی داشتن؟!

اشکان - روشنگ؟! بسه...عموت حالش خوب نیست.

- روشنگ مرد!

دیگه اونجا جای وایستادن نبود، بیشتر از این نمی تونستم وایستم تا بهم توهین کنن، چیکار کرده بودم که باید به خاطرش انقدر بهم توهین می شد؟! از اشکان متنفرم...ازش متنفرم...بدون توجه به عمو که به ماشین اشکان تکیه داده بود و دستش روی سینهش بود رفتم سمت دری که به ساختمان می رفت...همه رفته بودن برای غذا خوردن چون کسی توی حال نبود...یه راست رفتم سمت اتاق قبلی خودم تو خونه عمو اینا...کیفم و لباسام و برداشتم...دیگه باید می رفتم، اینجا جای من نیست، اشکان ازت متنفرم، قرار بود پشتم باشی، بهت اعتماد کرده بودم، لعنت به همتون!

\*\*\*

تو این چند ساعتی که اینجا هستم متوجه یه چیزی شدم...تنها جایی که توش احساس امنیت می کنم همینجاست، خونه خودم...جایی که برای خودمه...تو این چند سال اخیر یعنی بعد از هجده سالگی، عمو کلید و اسناد خونه بابا رو به خودم داده بود تا هر کاری می خوام باهاش بکنم اما امسال یه زن و شوهر به پستم خورده بودن که سر پنج ماه نشده کارشون به طلاق کشیده بود و خونه رو خالی کرده بودن...الان اینجام...توی خونه خالی اما امن پدریم...اینجا مال منه...مال من...هیچ کس نمی تونه منو ازش بیرون کنه...دیگه نمی ذارم باهام بازی کنن، من به اون ارثیه لعنتی احتیاج ندارم، از خود گذشتگی من به بی آبرویم منتهی شد، بذار خودشون از پس بدهکاریشون بر بیان.

بعد اینکه از خونه عمو اوادم بیرون گوشیمو خاموش کردم یه ماشین دربست گرفتم و اوادم اینجا...دو ساعت تمام گریه کردم...اما چرا؟! مگه من چیکار کرده بودم که باید باهام اینجوری می کردن؟!

- روشنگ چرا ناراحتی؟! الان تو خونه خودتی خره...پاشو یکم به خودت برس...ساعت چهار بعد از ظهره، خوبه خونه رو تمیز بهم تحویل دادن، فقط یه تمیز کاری کوچولو می خواد...اگه بخوام امشب اینجا بمونم باید چه چیزایی بخرم...خب باید از حسایی که عمه طوبی برام باز کرده بود استفاده کنم بالاخره بعد این همه دردسری که به خاطرش کشیدم باید یه چیزی ازش بهم برسه...باید برم خرید.

تا ساعت یازده شب بیرون می چرخیدم، البته کلید رو به سرایدار داده بودم تا وسایلی رو که سفارش دادم برام بیرن توی خونه...وقتی که خونه رسیدم یکم بهم ریخته بود...تنها کاری که کردم این بود که شومینه رو روشن کردم فرشی که خریده بودم و پهن کردم و پتوم رو کشیدم روی سرم، نمی دونم کی خوابم برد اما همش کابوس دیدم...قیافه عمو، اشکان...نصفه شب بود که از خواب پریدم، می دونستم الان همه نگرانم هستن، هر چقدر هم که از عمو ناراحت بودم

نمی خواستم اذیتش کنم، گوشیمو روشن کردم، رفتم صورتمو شستم و وقتی برگشتم دیدم کلی اس ام اس برام اومده. از طرف سحر، مهتاب، پرستو، افسون، اما اشکان فقط یه بار اس زده بود...اول اونو خوندم.

نوشته بود: هر قبرستونی هستی زود برگرد خونه عموت! اینجا گفتن که برای من و تو کاری پیش اومده و رفتیم شمال...به سحر اس زدم نمی خوام با هیچ منتظر بوم که دلیوریش بیاد که صدای زنگ گوشیم بلند شد، اشکان بود! نمی خواستم جوابشو بدم اما یاد اتفاقات صبح افتادم که چجوری منو بی آبرو کرده بود...دوباره این اشک لعنتی راه خودشو روی صورت من باز کرد.

- بله؟! -

- کدوم گوری هستی؟! -

- به تو هیچ ربطی نداره (خیلی می خواستم خودمو کنترل کنم اما صدام داشت بلندتر می شد).

- خفه شو روشنگ، بگو کجایی؟! -

- به لطف شما جایی که خیلی دوستش دارم، خیالت راحت شد! ازت بدم میاد، حالمو بهم می زنی.

- بگو کجایی، روشنگ من که پیدات می کنم...اما اگه پیدات کنم زنده ات نمی دارم.

- تو غلط می کنی! تو امروز منو کشتی!! دیگه چی از جونم می خواهی؟! بی آبرو کردن من برات کم بود؟! -

- روشنگ؟! آخه باید چکار می کردم؟! داشتی از دستم می رفتی.

- (لحن صداس آرام و دل جویانه شده بود، اما من خیلی عصبانی بودم) دیگه نمی تونی خرم کنی، بهت اعتماد نمی کنم، برو به جهنم.

گوشیم رو خاموش کردم، نفسم گرفته بود...داشتم خفه می شدم، رفتم سمت پنجره، بازش کردم، هوای سرد خورد به صورتم...هوا بوی عید داشت، تازه یادم افتاد که امشب سال تحویل می شه.

- روشنگ...با توام روشنگ...بعد بیست و یک سال دوباره تو خونه خودت داری سال رو نو می کنی...پس برای چی ناراحتی؟! خوشحال باش دختر...تو روشنگ کیانی هستی...همونی که همه بهش می گن روشن بی غم...بی خیال دختر، این نیز بگذرد...بخند روشنگ، نذار اشکان به خواسته اش برسه.

با صدای بلند به خودم گفتم: عیدت مبارک روشنگ...امسال تنهایی اما تو خونه خودت...خوشحال باش!

\*\*\*

اسم سرایدارمون حسن بود...تو این چند وقته که من اینجام خیلی بهم لطف داشته، پیرمرد خیلی خوبیه، وسایل خونه ام تقریبا کامل شده، هفت روزه که اینجام، تمام خریدامو حسن آقا برام انجام می ده، این حسن آقا یه پسر داره...نمی دونم چرا اما هر وقت که می بینمش یه ترس بدی به جونم میفته...می دونم که یه جایی دیدمش اما جاش رو یادم نمیاد...زندگی

مستقل هم برای خودش عالمی داره به غیر شباش... من از اینکه شب تو یه خونه تنها باشم خیلی می ترسم... خیلی... از هیچ کسی خبر ندارم.

امروز وقتی رفته بودم پیاده روی یه سری دختر و پسر دیدم که داشتن والیبال بازی می کردن یه دفعه دلم هوای بچه ها رو کرد... باید حتما از حالشون خبر بگیرم... لعنت به تو اشکان...

گوشیمو روشن کردم... اما هیچ خبری نبود! یعنی اینا هیچ کدوم حتی زحمت یه اس ام اس رو به خودشون ندادن؟! می دونم زیر سر کیه! اون مهتاب عوضی... عادت داره اگه بهش مناسبتی مهم رو تبریک نگم... بقیه رو مجبور کنه باهام قهر کنن! ای تو روح مهتاب... دلم برات تنگ شده خرس کوچولوی من... حواسم به گوشیم نبود... فکر کنم کلی اس ام اس هم زمان با هم رسیده بودن... بچه ها! وای عاشقتونم همه اس زده بودم که کجام... چرا واسه عید نرفتم خونه... اما از افسون خبری نبود! دلم براش خیلی تنگ شده بود برای فرشته کوچولوی خودم... لعنت به بابات که منو در به در کرد.

تازه یادم افتاده بود که برای نهار گوشت ندارم... زنگ زدم به قصابی و سفارش دادم، اونا سفارش رو می دادن به حسن آقا و اونم برام میاورد بالا. دوست نداشتم کسی بفهمه تنها هستم، البته از مغازه دارها چون معلوم نبود پشت سرم چه حرفایی در میارن! داشتم برای خودم فکر می کردم که زنگ در بلند شد... به هوای اینکه حسن آقا است با یه لبخند گنده درو براش باز کردم و بدون نگاه یه سلام کردم و برگشتم سمت آشپزخانه، اما حسن آقا جوابمو نداد. آخه همیشه این کارو می کرد بعد سلام من یه سلام خیلی بلند بهم می کرد و میومد تو.

حسن آقا از وقتی که من بچه بودم تو اون خونه بوده، خونه ما آپارتمان سه طبقه قدیمی ساز اما تو یه محله خوب با یه معماری عالی بود! عمو سعید با اون یکی داداش بابا که من هیچی ازش یادم نیست تو این خونه بودن یه جورایی حسن آقا نسبت دور فامیلی با ما داشت... روز اول عید وقتی که اومد دم خونه و منو اونجا دیدی داشت شاخ در میاورد فقط بهش گفتم دلم نمی خواد عمو سعید چیزی بفهمه اون بنده خدا هم فقط گفت باشه...

- حسن آقا چایی می خوری؟!

- اگه تازه دمه حتما می خورم.

- (صدای حسن آقا نبود، نه امکان نداره... خدایا...) اشکان؟!

- زهر مار! می کشمت روشنک.

- تو اینجا چیکار می کنی؟!

- گفتم که پیدات می کنم!

با پاش در ساختمونو بست و به حالت حمله اومد سمتم، فرار کردم اما اون سرعتش از من بیشتر بود و موهامو از پشت گرفت و کشید، افتادم زمین، نمی خواستم با جیغ و داد خودمو نجات بدم، اما انقدر سرم درد گرفته بود که فقط نالیدم.

- اشکان... سرم!

- گفتم زنده ات نمی دارم...

گوشم سوت می کشید، دردی که توی شکمم بود، خونی که روی شلوار پاره ام بود و اشکان که بیحال گوشه دیوار افتاده بود... خدایا من دوباره چکار کردم! داره یادم میاد... اون منو کشید روی زمین اما پاش خورد به مبل و افتاد منم از فرصت استفاده کردم و با شکلات خوری زدم تو سرش! خاک بر سرم... اما این خون روی پای من چکار می کنه، اشکان!  
- اشکان؟! اشکان؟! (بغضم ترکید) تو رو خدا اشکان نگو که کشتمت! (خواستم از روی زمین بلند بشم که درد وحشتناکی توی دستم پیچید... کف دستم غرق خون بود، پس اون خون روی پام از دسته خودم بود) آخ... اشکان دستم داره خون میاد!

- (ای بمیری که داشتی منو می کشتی آخه من عاشق چی توی دیوونه شدم؟! به درک که خون میاد.

- پاشو از خونه من گم شو بیرون... به چه حقی منو زدی؟! آشغال عوضی.

- زدمت تا آدم بشی... تا منو بازی ندی... تا یه پیرمرد رو تا مرز سخته نبری... تا کاری نکنی من مثل دیوونه ها بیفتم تو خیابونا... تا کاری نکنی که بهم بگن بی غیرت که نتونستی زنت رو جمع کنی... که منم مثل خودت آواره خیابونا کردی چون عموت گفت اگه پیدات نکنم خودش منو می کشه... چون اکرم گفت اگه تو خونه راحم نمی ده چون بی غیرتم نتونستم زن داری کنم...

- (همونطوری که اون حرف می زد من گریه می کردم) اشکان دستم درد می کنه...

- (ای کاش می شد بکشمت تا از دستت راحت بشم) بذار بینم چی شده؟!!

- (با اینکه خودشم اصلا حال خوشی نداشت اما به زور خودشو به من رسوند... وقتی قیافه داغونشو دیدم یادم رفت تو این چند وقته چقدر ازش متنفر بودم) آخ!!

- چه خبرته! زخم شمشیر نیست که یه خراش کوچولویه... می خواستی با اون گلدون نرنی تو سر من که نشکنه و دستتو نبره.

- آئی، گلدون نبود... شکلات خوری بود...

- (تو این وضعیتم داره با من کل کل می کنه) حالا هر کوفتی... کلا اینکه تو غلط کردی منو زدی... بذار دستتو با دستمال ببندم تا بعد یه باند بگیرم...

- یعنی نمی خوام منو ببری بیمارستان شاید بخیه احتیاج داشته باشه!

- می گم یه خراشه...

من داشتم به خونی که از دستم می رفت نگاه می کردم و اون فقط می گفت یه خراشه، نفهمیدم از کجا یه دستمال گیر آورد اما دستمو بست، بهم گفت که بلند بشم اما من جون نداشتم که خودمو تکون بدم.

- نمی تونم...در ضمن دورم پر خرده شیشه ست.
- (من که از خدامه) پس مجبورم بغلت کنم.
- نه نمی خواد (اینو با حالت جیغ گفتم) خودم پا می شم (اما تا خواستم بلند بشم سرم گیج رفت و اگه اشکان منو نگرفته بود با صورت می رفتم توی شیشه ها). ولم کن.
- نه که خیلی خوشگلی با صورت برو تو شیشه که قشنگ ترم بشی.
- انگار که یه برگ کاغذ رو از زمین بلند کنه منو تو یه حرکت بغل کرد و رو نزدیک ترین مبل نشست در حالی که من هنوز تو بغلش بودم.
- منو نگاه کن روشن...دکمه های پیرهنم از قیافه من بهتره؟! می گم منو نگاه کن.
- به زور چونمو آورد بالا.
- تو چشمای من نگاه کن...
- بی اراده نگاهم رفت سمت چشماش، چقدر مهربون داشت نگاهم می کرد، توی چشماش التماس موج می زد...خیلی گرم شده بود، ضربان قلبم همینطوری داشت زیاد می شد...می دونستم اگه بیشتر از این نگاهش کنم یه کاری دست خودم می دم...چشمامو از رو چشماش گرفتم پایین، اما رو لبهاش قفل شدم.
- می ترسی نگاهم کنی؟! تو چشمام نگاه کن و بگو ازم متنفری تا من برم و برای همیشه گم و گور بشم.
- تو می تونی روشن بین چه جوری داره بهت می خنده...بهش بگو که ازش متنفری...به زور تو چشماش نگاه کردم...جای زبون دست سالمم داشت جای من حرف می زد، بی اراده دستم روی بدنش شروع به حرکت کرد...چشماش خوشحال شدند.
- می دونستم که دل بستن به تو اشتباه نبوده.
- با این حرفش متوجه شدم که دارم چیکار می کنم، دستامو جمع کردم و صورتمم چرخوندم، خواستم از تو بغلش در بیام که منو محکم تر بغل کرد.
- کجا؟! روشن به خدا نمی خواستم اینطوری بشه، الانم غیر عموتم کسی از ماجرا خبر نداره...نمی تونستم ببینم جلوی چشمم برای کس دیگه لقمه بگیرم...منو نگاه کن روشن...
- (تو بغلش تقلا میکردم، اما حتی ذره ای حالتش تغییر نمی کرد، تمام تنهایی این چند روزه اومد سراغم، اما نمی تونستم بهش اعتماد کنم) چرا بهم خیانت کردی؟ من بهت اعتماد داشتم.
- آخ روشن انقدر نگو خیانت...من بهت نگفته بودم که دو دفعه با عموتم صحبت کرده بودم در مورد ازدواج با تو اما به بهانه های مختلف من رد کرد، این دفعه رسماً بهم گفت مهمونی اون روز واسه معارفه تو با اون پسر خوشگلگه بوده، اما

از نظر همه قضیه تموم شده بود حتی اون پسره... انقدر با اطمینان اون حرف رو زد که ته دلم خالی شد، وقتی هم دیدم اونجوری از خوشگلی پسره می گی دیوونه شدم و اون کارو کردم... به جون افسونم اگه می دونستم عموت باهات اونطوری برخورد می کنه هیچ وقت چیزی بهش نمی گفتم... اما مطمئن باش من کاری نمی کنم که به ضرر تو تموم بشه...

- (سرمو روی سینش گذاشتم) اشکان خیلی باهام بد کردی... به عمرم انقدر تنها نبودم... هیچ وقت انقدر احساس بدبختی نکرده بودم که تو این یه هفته کردم...

- (خیلی بچه ای روشن) فکر می کنی من نمی دونستم داری چیکار می کنی؟! همون موقع که پاتو گذاشتی از خونه عموت بیرون دنبالت اومدم از اون شب تا به الان کارم شده شبا تا صبح دم خونت بیدار موندن و به پنجره اتاقت نگاه کردن، تو در مورد من چی فکر کردی؟!

- خیلی نامردی... (با دست سالمم شروع کردم به سینش مشت زدن اما بعد چند دفعه اون دستمو گرفت و دوباره صورتم آورد بالا).

- منو ببین روشن.

- نمی خوام.

- با توام؟!

چشمامو باز کردم اما تنها چیزی که دیدم لباس بودن، لعنت بهت اشکان.

- هی هی کوچولو... این دفعه من آمادگیشو نداشتم! چه خبرته؟!

تازه فهمیدم چه غلطی کردم، نمی خواستم خودمو ببازم، به چشمماش نگاه کردم.

- باشه، الانه که دوباره گریه کنی! من باید گریه کنم که ازم سوء استفاده کردی! اول که زدی تو سرم بعدشم که منو بغل کردی بعدشم منو زدی بعدشم که دیگه...

- (با این مسخره بازپاش خنده ام گرفت) گم شو دیوونه!

- ببین... تازه بعد سوء استفاده از جونه مردم می گه برو گم شو بدون اینکه پول کار کردنم رو بده.

- اگه پولتو بدم می ذاری بری؟!

- شما پولشو بده تا من برم.

- چقدر می خوای؟!

- چیز زیادی نیست فقط می خوام این دفعه با اطلاع قبلی باشه...

- چی؟!

- همون دستمزد من دیگه!
- (فهمیدم منظورش چیه اما می خواستم اذیتش کنم) بذار بلند شم پولتو بهت بدم دیگه.
- نه اینطوری نشسته بهتره...
- واسه چی می خندی کیغم تو اتاقه.
- خب بیا با هم بریم تو اتاقت تا شما پول منو بدی.
- اه... اذیت نکن اشکان.
- من نقدی همین الان باهات حساب می کنم.
- (نمی دونم چقدر به اون حالت بودیم اما من دیگه خسته شده بودم، به زور از خودم جداش کردم) ول کن دیگه!
- کجا؟! تازه اولش بودا!
- من الان یک ساعته روی پا تو نشستم اون وقت اولش بود؟! (ساعتشو نگاه کرد واقعا یه یک ربعی بود که تو اون حالت بودیم).
- خيله خب بابا...
- (از روی پاهاش بلند شدم و رفتم سمت آشپزخونه که از پشت کشیده شدم) چته؟! ترسیدم.
- روشن عموت گفته باید از هم جدا بشیم...
- فکر کنم خیلی تابلو حالم بد شد، چون قشنگ داشتم رو زمین ولو می شدم.
- روشن؟! خوبی؟! من نمی دونم چیکار باید بکنم... هر چی تو بخوای منم همون کارو می کنم...
- من... من... من نمی دونم...
- بشین اینجا تا برات یه آب قند بیارم، حالت اصلا خوب نیست.
- (الان دیگه مطمئنم که بدون اشکان واقعا نمی تونم زندگی کنم... عمو نمی تونه با زندگی من اینجوری بازی کنه) اون نمی تونه!
- بیا اینو بخور... آفرین... منم می دونم نمی تونه اما اگه داییت خبر دار بشه و اتفاقی براش بیفته چی؟!!
- من باید چیکار کنم؟!!
- تنها راه ممکن اینه که از طریق افسون و پوریا وارد بشیم!!
- چی؟!!



- افسون و پوریا! مگه چیه؟!
- (لیوان آب قند رو زمین گذاشتم و گفتم) تو دیوونه شدی اشکان؟! من می گم افسون رو از پوریا دور نگه دار تو می گی از طریق اونا وارد بشیم؟!
- روی زمین نشین سرده حالت بدتر می شه ها.
- من حالم خوبه!
- آره جون خودت...
- (یعنی فهمیده دوباره حالم بد شده؟! من خوبم.
- لج نکن با من پاشو ببرمت تو اتاقت...پاشو...
- (شیطنتم گل کرده بود) نمی تونم پاشم.
- (اگه امروز بلایی سرت آوردم تقصیر خودته!) دستت زخم شده پاهات که سالمند.
- نمی تونم راه برم.
- پس بشین همین جا! دختره لوس!
- می شینم (من که می دونم طاقت نمیاری...یه چند دقیقه گذشت که اومد بغلم کرد).
- لعنت به این دل...بیا ببینم...نخند پررو خانم...اه تو که تختت یه نفره ست؟!
- خیلی پررویی، خیال کردی چند نفره می خرم؟!
- اتفاقا موقع خریدش منم تو همون مغازه بودم، تو متوجه من نشدی؟! می خواستم بزنمت وقتی یه نفره سفارش دادی...
- آی مگه داری آجر خالی می کنی؟! دستم درد گرفت.
- خب دستمزد این کارگر چقدر می شه؟!
- ببین داری بی جنبه بازی در میاری! در مورد پوریا باید بگم قبلا دوست دختر داشته.
- خب منم داشتم.
- چند سال باهاش زندگی کرده.
- منم مجبور شدم عقدش کنم و یه سال باهاش باشم.
- اون یه بچه ازش داشته که دختره از بین بردتش.

- اما من یه بچه دارم که الان هفده سالشه.
- وای من هر چی می گم تو حرف خودتو می زنی!
- خب عزیز من اون وضعیتش به مراتب بهتر از منه... غیر اینا چه مشکلی داره؟!
- اومم...هیچی.
- خب من از همین الان می گم که اگه همدیگه رو بخوان من حرفی ندارم.
- اما عمو نمی ذاره!
- خب ما هم باید یه کاری کنیم که پوریا خان دیوونه بازی در بیاره تا عموت راضی بشه اون وقت منم که در صورتی که تو رو به من بدن راضی می شم.
- خیلی بدجنسی، داری سر دخترت معامله می کنی؟!
- ببین من الان چند ماهه دارم با پوریا کار می کنم از نظر من پسر خیلی خوبیه...تحقیقات لازم رو هم در موردش کرده بودم، تمام چیزایی که تو گفتی رو هم از قبل می دونستم...از نظر من مردی هست که بتونه افسون رو خوشبخت کنه...
- پس فقط من این وسط سرم بی کلاه مونده.
- کلاه از این بزرگتر می خوای؟! من برم اون گوشت رو بذارم تو یخچال که الانه خراب بشه.
- وای راست می گی، راستی حسن آقا چجوری گذاشت بیای بالا؟!
- اون نداشت که...پسرش گذاشت.
- پسرش؟! راستی اشکان من از پسرش می ترسم یه جورى نگاهم می کنه.
- حق داره عزیزم آخه تو شرکت خودمون کار می کنه.
- نه!!
- آره...تو قسمت مالی هستش.
- همونه که قیافش برام آشناست.
- آره...خیله خب من برم که خیلی کار دارم...
- کجا؟! یعنی هیچی...
- دوست داری پیشت بمونم.
- (بگو نه بگو نه روشن) آره (خاک بر سرت کنن)!

- (ای کاش می گفتی نه) دلم می خواد اما باید برم شرکت، امروز یه جلسه خیلی مهم دارم، شب میام تا بیرمت خونه عموت، حدود نه اینجام.

- (دستمو گذاشتم رو چشمام و گفتم) باشه شب بیا.

نرمی لباسو روی لبام حس کردم، دوباره همون حس شیرین، همراهی کردن اون برام سخت بود، چون اون بود که می دونست چی می خواد.

- شب میام اما می دونی که نباید نقاشی کنی، آخرین لحظاتمون رو هم باید استفاده کنیم، امشب بهش می گیم که می خوام جدا بشیم تا بعدا طبق نقشه پیش بریم...

- باشه، مواظب خودت باش.

الان ساعت ۱۱:۳۰ شده و هنوز خبری از اشکان نیست، خیلی دلم شور می زنه...هر چی به موبایلش زنگ زدم می گه خاموشه...به افسون هم زنگ زدم هیچ خبری ازش نداشت...دارم دیوونه می شم...ساعت هفت زنگ زد که داره میاد اینجا که با هم بریم پیش عمو. گفت که حداکثر نیم ساعت دیگه اونجا هستم اما الان چهار ساعته هر چی زنگ می زنی گوشیش خاموشه...ظهر که داشت می رفت جلیقه ای که پوشیده بود رو در آورد گفت هوا گرم شده...شب میام برش می دارم...لباسشو برداشتم، بوی عطرش دیوونم کرد، دوباره زنگ زدم...دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد...می دونم یه اتفاق بدی افتاده وگرنه حتما یه خبری بهم می داد. می دونه که منتظرشم...رفتم دم پنجره...انقدر که امروز وایستادم دم این پنجره کمرم داره از درد جدا می شه...گوشیم داره زنگ می خوره حتما اشکانه...می کشمش که منو سر کار گذاشته تا این وقت شب!

- بله؟

- سلام خورشید خانم...خوبی؟! تو این موقع شب برای چی بیداری؟!

- چی می خوای البرز؟! حوصلتو ندارم.

- هیچی بابا...فقط خواستم بپرسم کجایی که بیام دنبالت...

- ببخشید؟! به تو چه که کجام؟!

- خورشید خانم مطمئن باش از بودن با تو اصلا خوشحال نمی شیم، همه رفتن بیمارستان، منم الان رسیدم خونه، گفتم اگه توام میای با هم بریم.

- (دلم ریخت) بیمارستان؟! بیمارستان برای چی؟! کسی چیزیش شده البرز؟!

- چته تو؟! آخر استرسی ها نه بابا اشکان تصادف کرده، الان بیمارستانه.

- چی؟! (افتادم روی فرش اما هنوز گوشی دستم بود).

- چته؟! چرا جیغ می زنی؟! نمرده که! فقط بی هوشه همین، میای یا برم؟

- (با صدایی که به زور در میومد گفتم) بیا.

- آدرس بده بیام.

با هر جون کندی بود آدرس رو دادم، نمی دونم چقدر طول کشید که البرز زنگ زد و گفت پایین وایستاده.

چته روشن چرا عین دیوونه ها شدی؟! تو که می دونی اشکان نمی خواد کسی خبر دار بشه که با هم رابطه داریم پس به خاطر اونم که شده خودتو کنترل کن.

- چطوری خورشید خانم؟! مهتابتون باید الان بیاد بیرون نه شما.

- چرت و پرت نگو البرز.

- نه بابا مثل اینکه امشب قاطی هستیا.

- (خیلی آرام پرسیدم) اشکان چیزیش شده؟!

- نمی دونم تا اونجا که مهران بهم گفت مثل اینکه بی هوش آوردنش دم بیمارستان و در رفتن.

- الان به هوش اومده؟!

- نه رفته تو کما.

دنیا رو سرم خراب شد! این چه اتفاق شومی بود که برام افتاده بود؟

- خوبی روشنک؟!

- نه حالم خوب نیست...از تصادف خاطره خوبی ندارم.

تا دم بیمارستان دیگه هیچی نگفتم، البرز هم ساکت بود.

\*\*\*

- سلام اکرم خانم، چی شده؟!

- دیدی بدبخت شدم! دیدی بچه ام از دستم رفت؟! دیدی بی پسر شدم...

افسون - کجایی تو روشنک؟! روشن با...بابام...

- (خودشو پرت کرد تو بغل من، نمی دونستم باید کیو ساکت کنم) چته دختر؟! بابات که چیزیش نشده فقط بی هوشه همین.

اکرم خانم - اگه زودتر میاوردنش بیمارستان الان بچه ام اینطوری نمی شد.

- افسون، مهران کجاست؟! باید باهاش حرف بزنم.

افسون - نمی دونم اما سحر الان اینجا بود.

- سحر؟! تازه یادم افتاد که سحر تو این بیمارستان کار می کنه).

اکرم خانم - افسون به عمه ات زنگ زدی بگی چه خاکی بر سرمون شد؟!!

- (نمی تونستم بذارم همه با خبر بشن که چی شده حداقل تا فردا نه!) نمی خواد الان خبر بدی، بذار فردا صبح بهش بگو اون بیچاره خودش فشار خونش بالا هست، یه دفعه بهش بگی براش خطرناکه.

افسون - اگه بابام چیزیش بشه چی؟!!

- (اگه اون چیزیش بشه من می میرم) زبونتو گاز بگیر افسون، هیچی نمی شه، امیدت به خدا باشه...دعا کن براش.

اکرم خانم - روشنگ دیدی چه خاکی بر سرمون شد؟! دیدی اشکانم چجوری افتاده رو تخت بیمارستان اونم بی جون؟!!

- (تو نباید گریه کنی روشن، به خاطر اشکان هم که شده نباید گریه کنی) اکرم خانم تو رو خدا آرام باش من باید با مهران حرف بزنم...البرز؟!!

بیچاره البرز از اون صحنه های آه و ناله تو شک بود سریع اومد طرفم.

البرز - بله؟! چیزی می خواین؟!!

- ببین برام مهران رو پیدا کن ببینم چی شده.

البرز - باشه، الان برات می گیرمش...سلام...آره بیمارستانم...روشنگ می خواد باهات حرف بزنه...باشه گوشه...

گوشی رو داد دستم.

- سلام، مهران چی شده؟!!

- سلام، ببین چیزی نیست، رفته تو کما اما خیلی زود برمی گرده، بهت قول می دم.

- مطمئنی که داری راستش رو میگی؟!!

- دیوونه اون عموی منم هستا! مرض ندارم دورغ بگم به خاطر ضربه ای که به سرش خورده اینجوری شده ام خیلی زود برمی گرده...

- مطمئن باشم خوب می شه؟!!

- می خوام برو از دکتر خودشم بپرس تا خیالت راحت بشه، حالا گوشی رو بده البرز.

- باشه...البرز بیا مهران کارت داره.

رفتم سمتہ اکرم خانم.

- افسون کجاست؟!

- بچہ ام حالش بد شد رفت دستشویی.

- بہ نظرم بہترہ شما با افسون بری خونہ، حالت اصلا خوب نیست.

- حال تو از ہمہ بدترہ، نمی گم درکت می کنم اما می فہمم کہ چقدر سختہ بالا سر شوہر مریضت باشی و نتونی اونجوری کہ می خوای ناراحتیتو نشون بدی... اشکان بہم گفت کہ چیکار کردین... بچہ ام چقدر ناراحت بود کہ عموت باہات اونطوری برخورد کردہ...

فقط نگاہش کردم، می دونستم صورتم خیس شدہ اما واقعا حرفی برای گفتن نداشتم.

- باشہ عزیزم من افسون رو با خودم می برم تا اگہ بہ ہوش اومد باہاش تنها باشی... اما خیرم کن... نگرانشم.

- ممنون اکرم خانم.

- حواست بہ بچہ ام باشہ، خیلی تنہایی کشیدہ، حالا کہ تو رو دارہ نذار بازم تنها باشہ.

\*\*\*

با تکون دادن کسی از خواب بیدار شدم.

- روشنک... روشنک؟! بیدار شو اشکان بہ ہوش اومدہ (انقدر با عجلہ از جام بلند شدم کہ سرم گیج رفت و افتادم تو بغل البرز).

- ببینم تو واسہ ہمہ اینجوری دل می سوزونی یا طرف سوژہ خاصی براتہ؟!!

- خفہ شو البرز، می شہ دیدش؟!!

- آره، الان یہ دو ساعتی هست کہ بہ ہوش اومدہ اما یہ مشکلی هست.

- چہ مشکلی؟! گردن بہ پایین فلج شدہ؟!!

- نہ دیوونہ! این حرفا رو از کجات در آوردی؟!!

- پس چی شدہ؟ دو ساعتہ بہ ہوش اومدہ تو الان منو بیدار کردی؟!!

- آخہ یہ مشکلی بہ وجود اومدہ.

- کشتی منو البرز خواہش می کنم بگو چی شدہ؟!!

- دکتر می گہ موقتی هستش اما!

- بمیری که حرف نمی زنی، می رم از دکترش بیرسم.

- کجا بابا! باشه... به خاطر ضربه ای که به سرش خورده دست چپش فلج شده... اما موقتی هستش...

- (دنیا رو سرم آوار شد، اشکان دیوونه می شد، اون چپ دست بود) می تونم ببینمش؟

- با دکترش هماهنگ می کنم بعد برو ببینش، سحر اینجا بود... همین الان رفت دید خوابت برده بیدارت نکرد.

- باشه الان هماهنگ می کنی البرز؟! تو رو خدا!

- خيله خب، چرا التماس می کنی؟!

\*\*\*

می ترسیدم برم پیشش، نمی دونستم باهام چجوری برخورد می کنه... انقدر نمی شناختمش که بدونم الان چه حالی داره اما باید می رفتم تا بهش ثابت بشه من تنهانش نمی دارم. نمی تونستم صورتشو ببینم، کنار تختش که رسیدم نفسم رو با صدا بیرون دادم، هیچ حرکتی نکرد. پس حتما خوابه که کاری نمی کنه... یکم روی صورتش خم شدم، جای چند تا پانسمان روی صورتش بود، بیشتر خودمو بهش نزدیک کردم، نفسم به صورتش می خورد... جای اولین پانسمان رو که بوسیدم چشماش تکون خورد... خودمو عقب کشیدم.

- چرا اومدی اینجا؟!

- اشکان؟! من...

- تو چی؟! اومدی بینی کسی که براش ناز میکردی به چه روزی افتاده؟!

- بین... من... الان...

- برو بیرون، نمی خوام صداتو بشنوم.

- اشک...

- گم شو بیرون روشنک...

آنچنان دادی زد که داشتم سکنه می کردم، خدای من این چرا با من اینجوری کرد؟! نمی خواستم بیشتر از این اونجا وایستم تا عذابش بدم، تا وسط راه رفتم برگشتم و نگاهش کردم، صورتش سمت من بود اما چشماش بسته بود... تصمیم خودمو گرفتم به سرعت خودمو بهش رسوندم و بادستم دستشو گرفتم، برای چند لحظه لباس بی حرکت بودن اما اونم شروع کرد به همراهی من... یه دفعه صورتشو کشید کنار.

- گفتم برو گم شو بیرون... دیگه نمی خوام ببینمت... بقیه کارا رو هم وکیلیم انجام می ده... حالا گورتو گم کن برو بیرون.

نمی دونم چجوری خودمو رسوندم بیرون اتاق اما تا درو بستم همون پشت نشستم و شروع کردم به ضجه زدن! این چه بلایی بود که سر من اومده بود؟۱

- روشنگر؟! داری چیکار می کنی؟! انقدر حالش بده؟!!

- البرز؟! می شه منو از اینجا ببری؟!!

- آره...حتما! کجا بیرمت؟! بریم تو محوطه؟!!

- نه بریم خونه.

- خونه کی؟!!

- خونه خودم، همون جا که دیشب اومدی دنبالم.

- باشه...

\*\*\*

یک هفته از اون شب گذشته! تازه فهمیدم که چرا باهام اونجوری برخورد کرده بود! از همه عالم بدم میاد...از اشکان متنفر شدم...خیلی پست فطرته...خیلی...حالم ازش بهم می خوره...تازه فهمیدم که چه کلاه گشادی سرم گذاشته بوده...دو هفته دیگه عروسی آقاست!

زنگ گوشیم منو از فکر و خیال بیرون آورد.

- بله؟!!

- سلام روشنگر جون، خوبی؟!!

- افسون چرا گریه می کنی؟! چیزی شده؟!!

- اکرم جون حالش بد شده، نمی دونم چیکار کنم بابا هم نیست با اون عجزه رفته بیمارستان.

- من الان نمی تونم کاری بکنم، زنگ بزنی زهرا خانم بیاد پیشت...اگه اون نتونست دوباره به من زنگ بزنی.

- نمی شه تو بیای؟! می دونم از دست بابا ناراحتی که سرت داد زده اما به خاطر اکرم جون.

- (به خاطر خدا دست از سرم بردارین) گوشه رو بده اکرم خانم.

- باشه...

- سلام گل خوشگل من، کجایی تو؟! دیدی چه آتیشی به زندگیمون افتاد؟!!

- سلام اکرم خانم جون، چرا گریه می کنی؟! حالت بد می شه ها تو این هفته دفعه چندمه که می ری زیر سرم؟!!



- آخه این زنیکه از کجا پیداش شد؟! -
- نمی دونم، واقعا نمی دونم... فقط اینو می دونم که من و از خواب بیدار کرد.
- اگه بدونی اشکان چه حالی داره! داره دیوونه می شه.
- خوب می شه... می خواستی از تنهایی در بیاد که در اومده اونم با بچه های دوقلوش.
- خاک بر سرش کنن... از خونه بیرونش کردم... اون زنیکه حق نداره با بچه هاش بیاد اینجا...
- من در حال برای اشکان خوشحالم... حقش اینه که یه زندگی آروم داشته باشه... خانم سرلک هم زن بدی نیست... من می شناسمش تو شرکتی که باهاشون رو پروژه پاساژ کار می کردیم باهاش همکار بودم... زن خیلی خوبیه...
- آره اگه خوب بود که الان با شیکم بالا اومده نمیومد سراغ اشکان.
- اگه اشکان هم مطمئن نبود بچه های خودش به این راحتی تن به ازدواج نمی داد، سرلک از هر نظر به اشکان می خوره... اگه برای عروسی کمکی خواستین من هستم... من باید برم بیرون اگه کاری ندارین قطع کنم.
- تو رو خدا حلالمون کن...
- اکرم خانم من جز خوبی چیزی از شما ندیدم... شمام منو حلال کنین اگه تو این یه هفته چیزی گفتم که ناراحتتون کردم، به افسون سلام برسونین...

\*\*\*

تو این یک هفته مثل دیوونه ها خودم رو تو خونه زندانی کرده بودم... بچه ها هر روز به دیدنم میومدن اما دلیل ناراحتی من رو تجدید خاطرات تصادف خانوادم می دونستن، چند روز اول خیلی سخت بود اما الان خیلی آروم تر شدم، هنوزم با عمو قهرم... دلم نمی خواد ببینمش... چیزی از دست نداده بودم جز اعتماد خودم رو به مردها... سرم بدجوری کلاه رفته بود... البته دیروز وقتی انگشتی که اشکان از دستش درآورده بودو بهم داده بود تا اگه جوابم بهش مثبت بود دستم کنم رو بهش دادم، گریه کرد... هیچی نگفت فقط نگاهم می کرد و گریه می کرد.

خوشحالم از اینکه تا این اندازه ناراحته که منو از دست داده... اما از اینکه دل به اون بستم ناراحتم... هر چند من که نمی دونستم چی می شه! یعنی هیچ کس فکرش رو هم نمی کرد سرلک دو قلو برای اشکان آورده باشه، این قضیه مربوط به قبل از آشنایی من و اشکان می شه پس من ازش ناراحت نیستم... البرز هم چنان تو اون خونست اما من دیگه اونجا برو نیستم آخه اول و آخرش خونه عمه طوبی مال البرز می شه، منم که دیگه برام مهم نیست عمو و دایی می خوان با بدی هاشون چیکار کنن، بی خیال دنیا... برو عشق و حال کن روشن خانمی...

تلویزیون رو روشن کردم... تا آخر زیادش کردم و شروع کردم به رقصیدن... هفته دیگه عروسی اشکان البته خیلی خصوصی اما ما هم دعوت شدیم توسط افسون و من هم از طرف خانم سرلک... باید براش بترکونم.

\*\*\*

- ای خاک برسرت سحر که انقدر شلی؟!!

سحر - کجام شله؟! فقط یه بوس کوچولو بود...همین.

مهتاب - اما اون چیزی که تو تعریف کردی یه کوچولو از یه بوس کوچولو خیلی بزرگتر بود!

پرستو - بابا دکتر مملکت مگه دیوانست اینو ماچ کنه؟

سحر - خیلی دلشم بخواد.

- البته که نمی خواد، مگه می خواد قانقاریا بگیره!

سحر - خفه شو روشن مگه من قند دارم که قانقاریا بگیرم!

مهتاب - والا گربه منو که بوسیدی یه مرضی گرفت که سر یه هفته تموم کرد.

- راست می گه به خدا حتی پرستو هم نتونست بکشدهش اما تو با یه بوس کارشو تموم کردی.

مهتاب - من لباس مشکی ندارم...تو مراسم باید کلی دکتر بیان نه روشن؟!!

- آره بابا...منم لباس ندارم.

سحر - گم شین احمق ها...منو بگو اومدم برای کیا تعریف می کنم.

مهتاب - بچه ها ما که برای روشن نتونستیم تولد بگیریم می شه برای پوریا بگیریم؟! به خدا عقده ای شدما!

- تولد چیه! نکنه واسه توام باید کادو بگیریم؟!!

پرستو - آره دیگه مگه نمی دونین خانم با هر کدوم از ما یه تولد می گیره...راستی سحر مهران واقعا می خواد بیاد خواستگاری؟!!

سحر - آره...قرار شده بعد اینکه اشکان توی خونه جدیدش جابه جا شد بیاد با بابام حرف بزنه...

- به سلامتی از شرت راحت می شیم؟!!

به ظاهر می خندیم اما توی دلم واقعا عزا گرفته بودم که باید چجوری اون اشکان رو تحمل کنم، دیروز مراسم عقد اشکان با خانم سرلک بود...چنان تپیی زده بودم که خودمم کف کردم، همه رو مجبور کردم برن آرایشگاه تا خودم زیاد تابلو نباشم یه لباس فیروزه ای رنگ کوتاه آستین حلفه ای پوشیده بودم که سفیدی تنم رو بیشتر نشون بده...تقریبا تمام مجلس رو خودم وسط بودم همه تعجب کرده بودن اما من می گفتم برای رئیس دارم سنگ تموم می دارم، اکرم خانم که توی مراسم شرکت نکرد چون اصلا این عروس رو قبول نداشت، از افسون شنیدم که می خواد بره تو اون خونه ای که اشکان براش خریده و افسون هم می خواد بره اونجا...اما اجازه نداده که اشکان و زنش تو خونه پدری اشکان زندگی

کنن...موقع خداحافظی رفتم پیش خانم سرلک خیلی بهش تبریک گفتم و براش آرزوی خوشبختی کردم بعدش رو کردم به اشکان و گفتم:

- خیلی از اینکه این مدت پیش شما بودم خاطرات خوبی دارم...بههم خیلی چیزا یاد دادین...ممنون از اینکه انقدر بهم لطف داشتین.

حلقه اشک رو توی چشمش دیدم اما برام مهم نبود من دیگه دوستش ندارم...به این نتیجه رسیدم که این حس من یه هوس بیشتر نبوده...البته اینو برای توجیه کردن خودم می گم.

سحر - الو؟! صدا میاد؟!

- هو، وحشی گوشم درد گرفت، چرا داد می زنی؟!

پرستو - با مهمونی غافلگیرانه موافقی؟!

- آره، بگیرین دیگه.

سحر - پس خونه تو بگیریم؟

- غلط کردین اونجا چرا؟!

مهتاب - چون هر جا بخوایم بگیریم مامان من نمی تونه دهنشو نگه داره اما اونجا کسی خبردار نمی شه.

- خب اون وقت حتما تمام کارهاشم من باید انجام بدم دیگه! آره؟!

مهتاب - عزیزم تو که می دونی یه چند ماه دیگه کنکوره و من کلی گرفتارم با شاگردام.

سحر - منم که الان شیفتای کاریم خیلی بیشتر شده.

پرستو - نمی خواد عزیزم من خودم کمکت می کنم.

- نه پرستو جان نمی خواد تو کمک کنی...خودم از پس کارا بر میام تو فقط دردسر درست نکن.

پرستو - گم شو چه دردسری درست کردم براتون؟!

سحر - هیچی یادته تولد بابای من رفتی یک باب اسفنجی سفارش دادی؟! آبرومون رو جلوی فامیل به باد دادی!

پرستو - دلتونم بخواد من باهاتون کار کنم.

- نمی خواد عزیزم خودم انجام می دم...دقیقا چقدر وقت دارم؟!

سحر - دقیقا چهار روز دیگه...یعنی چهارشنبه...

- بمیرین که همیشه من باید کاراتونو ردیف کنم حداقل کادو از طرف من بخیرین چون وقت اونو دیگه ندارم.

\*\*\*

اه بمیرین که یه سره زنگ می زنین...

- بله؟! چه مرگنه مهتاب؟!

- چته خورشید خانم؟! البرزم.

- آهان...خب چیکار داری؟!

- تو نمی خوای بیای تسویه؟! اشکان گفت بیا پولتو بگیر.

- اشکان بیخود کرده با تو، کار دارم البرز برو پی کارت.

- بی تربیت، چرا انقدر هن هن می زنی؟! چیکار داری می کنی شیطون؟!

- گم شو...می تونی پولو برام بیاری خونه خودم؟!

- باشه...کی خونه ای که بیارم؟!

- هر وقت خواستی بیار...و بین سر راهت برام یه چیزی بخر تا بخورم، دارم از گشنگی می میرم...

- به من چه...واسه یکی دیگه هن هن می کنی اون وقت من باید غذا بخرم.

- اه...نخواستم برو گم شو البرز.

هر وقت با البرز حرف می زنی مجبور نیستم جلوش مراقب حرف زدنی باشم همونطوری که با پوریا یا بهداد راحتیم با اونم راحتیم...اما کلا حالمو بهم می زنه...صدای گوشیم بلند شد.

- هان؟!

- خورشید خانم نوشابه داری یا برات بگیرم؟!

- بگیر برام.

- باشه پس درو باز کن.

- کجایی مگه؟!

- دم در گفتم اگه نوشابه نمی خوری بدم اینجا سگ همسایه بخوره...

- بمیر...نمی خوام غذا تو!

- پولتم آوردم! بذار پیام بالا می خوام بینم خونت چه شکلیه...

- بیا بالا... اما یواش بیا.

- دمت گرم خانم گرگه.

- چی؟! الو؟!!

صدای زنگ در بلند شد درو که باز کردم دیدم دستش کلی پلاستیکه.

- من گفتم غذا این همه میوه برای چیه؟!!

- آخه دیدم خیلی وقته از خونه نمیای بیرون گفتم حتما زاییدی اینا رو برات اوردم تا خودتو تقویت کنی!

- ای مرده شور اون حرف زدنتو بیره که انقدر بی تربیتی!

- ما زخم خوردتیم رفیق... سفره بیار این غذا رو بزیم به بدن.

- چی گرفتی؟!!

- کباب.

- اه من کوبیده دوست ندارم.

- اون دیگه مشکل تو هستش چون من عاشق کوبیدم، بیا جوجه ام گرفتم.

- ایول.

کل وسایل رو گذاشتم رو زمین خیلی شیک نشستم غذا بخورم که دیدم رفت دستاشو شستو، آستیناشو زد بالا و شروع کرد به غذا خوردن، موقع غذا خوردن هم تا می تونست از خودش صداهای مختلف در میاورد... می خواست منو اذیت کنه اما کور خونده من خودم آخر رو کم کن ها هستم... داشتم نوشابه می خوردم که گفت:

- مهریه ات رو کامل از اشکان گرفتی؟!!

نوشابه پرید تو گلوم... شروع کردم به سرفه کردن... داشتم رسماً خفه می شدم که شروع کرد به پشتم زدن.

- چته بابا؟! انگار چیز بدی گفتم؟! حالا چقدر گرفتی؟!!

- تو... از کجا می دونی؟!!

- انقدر خری که نفهمیدی وکیل اشکان کسی نیست جز بهروز که البته دوست صمیمی من هم هست از همون روز اول در جریان کاراتون بودم.

- (منظورش از این حرفا چی بود؟) گیرم که می دونستی الان منظورت از این حرف ها چی هست؟!!

- گواهی از دکتر گرفتی؟! واسه مهریه ات.

- (دیگه داشت زیادی پررو می شد) اگه می خوامی دری وری بگی برو بیرون البرز.
- انقدر اخلاقت سگی هست که احتیاج نیست گواهی بگیری من خودم به شخصه شهادت می دم اون بدبخت بیشتر از دست زدن پیش نرفته...البته بگما خوب مخ می زنه...خودت که شاهد بودی!
- البرز چی می خوامی؟!
- هیچی به خدا فقط خواستم بگم منم می دوستم داری چیکار می کنی...اما موندم چطوری خرت کرد؟!!
- ببین بفهم چی می گی (چرا از حرفاش ناراحت نمی شم؟! چرا سرش داد نمی زنی؟! شاید چون تنها کسی هست که از رازم خبر داره و من می تونم باهاش در موردش بدون ترس حرف بزنم).
- خورشید خانم یه لیوان آب بهم می دی؟!
- خودت پاشو برو بریز.
- ناسلامتی من مهمونتما!
- چه جور مهمونی هستی که خودتو بی دعوت یه جا پلاس می کنی؟!
- حالا اینجا چرا انقدر بهم ریخته است؟!
- تولد پوریا چهارشنبه قراره اینجا گرفته بشه واسه همین باید یکم وسیله ها رو جابه جا کنم تا جا برای رقص باشه.
- اوه اوه مهمونی قاطی پاتیه! منم پیام؟!
- اگه کمک کنی...
- یعنی دعوتم؟!
- اگه کمک کنی.
- یعنی اگه مهتاب منو ببینه...به خاطر اون کشیده ای که بهت زدم منو له نمی کنه!
- (خنده ام گرفت) مگه بهت گفته لهت می کنه؟!
- آره...
- خب پس حتما این کار رو می کنه.
- بابا شما همتون یه تختتون کمه.
- اگه می خوامی تولد بیای پاشو بهم کمک کن...وگرنه شرتو کم کن که به کارام برسیم...
- باشه از کجا شروع کنم؟

خداییش موجود جالبیه این البرز خان...مثل خر هم که زور داره، کلی از برنامه جلو افتاده بودم حالا باید می رفتم سراغ کارای بیرون.

- خب خسته نباشی بیا اینم پول این دو ساعت کارت.

- همش ده تومن؟!

- زیادتم هست...البرز؟!

- (چه نازی هم می کنه برای حرف زدن) بله؟!

- تو که قضیه من و اشکان ...

- به کسی نمی گم اما اگه قرار بود کارتون به ازدواج برسه خودم اولین نفر به همه می گفتم.

- چرا اون وقت؟!

- چون که اون موقع سهم جناب عالی از ارث بیشتر می شد و از من پولدارتر می شدی...من هر چیزی رو می تونم تحمل کنم الا این موردو که شما کیانی ها از من پولدارتر بشین.

- باشه بابا حرص نخور پولتو بگیر برو که کلی کار دارم...

- خب بابا!!! کجا می خوای بری؟

- به تو چه؟ برو بیرون...

- رسما مهمون از خونت بیرون می کنی؟!

- (پاشو گذاشته بود بین در و نمی داشت درو ببندم) اه پاتو بردار البرز...

- برنمی دارم.

- به جهنم همون جا بمون من که دارم میرم بیرون (شالمو سرم انداختم و کیفمم برداشتم. رفتم بیرون) درو پشت سرت ببند.

صدای بسته شدن در رو شنیدم اما انقدر کفش های خودم صدا می دادن که صدای کفش های اونو پشت سرم نشنیدم...

- شاید من خواستم یه چیزی از خونت بلند کنم، نباید وایسی ببینی چی کار می کنم.

- جراتش رو نداری چون اون وقت می دونی که این دفعه با چاقو میرم سراغ دوت دخترت و اونو برات نقاشی می کنم.

- وای نه تو رو خدا...اون بیچاره همین جوریشم داغون هست تو دیگه خرابش نکن.

- (دم در ورودی رسیده بودیم، درو باز کردم، کشیدم کنار که اون اول بره بیرون) دستت درد نکنه که پولمو برام آوردی، ناهار گرفتی و کمکم کردی... اما دیگه نمی خوام اینجا بینمت البرز.

کاملا معلوم بود که از حرف من تعجب کرده.

- تو چی گفتی؟!

- نمی خوام دیگه هیچ ارتباطی با اشکان داشته باشم. این آخرین کاری بود که باهاش داشتم بلاخره شیش ماه تو شرکتش کار کردم، باید باهاش تسویه می کردم.

اخماش باز شدن.

- اتفاقا منم دیگه باهاش کاری ندارم... می شه بریم یه جا با هم صحبت کنیم؟!

- پس این همه مدت داشتیم چیکار می کردیم؟! اه... البرز رضایت بده بیا بیرون از خونه می خوام درو ببندم، همسایه ها بینن برام حرف در میاننا!

- اون وقت همسایه ها بینن یه مرد غریبه که من باشم... اومدم تو خونه ات برات حرف در میان؟!!

- ساکنین ساختمان نیستن و گرنه فکر کردی من انقدر احمقم که تو رو راه بدم تو خونه! مگه دنبال شر می گردم؟! الانم منظورم همسایه های روبرویی هستن.

- خيله خب بيا... راحت شدي؟!

- (درو بستم، شالمو رو سرم مرتب کردم و راه افتادم) خب دیگه خداحافظ... امیدوارم دیگه نبینمت.

- (باشه وای نستا... اما زیاد امیدوار نباش که منو نبینی چهارشنبه می بینمت...)

- (احمق فکر می کنه دعوتش می کنن! خیلی جلوتر از ماشینش برگشتم سمتش و نگاهش کردم، قبل شوار شدنش برام دست تکون داد و داد زد چهارشنبه می بینمت) برو بابا... دیوونه

کلی کار داشتم که باید انجام می دادم این برنامه خیلی برای روحیه من خوب بود انقدر تو این چند وقته فکر و خیال کرده بودم که غیر اشکان هیچ چیزی به ذهنم نمی رسید اما این موقعیت رو برای آرامش روحیم نمی خواستم از دست بدم...

کیک و شیرینی ها رو سفارش دادم... میوه... غذا... به سرم زده بود که فیلمبردار هم بگیرم اما بی خیالش شدم... خودم این کارو می کردم ناسلامتی فقط دوازده میلیون پول دوربین عکاسی و فیلمبرداری و دم و دستگاشو داده بودم... باید چند نفر برای پذیرایی کمک می گرفتم... تمام این کارها سه روز تمام وقتمو گرفت چون انتخاب غذا به نظر من سخت ترین کار ممکن بود فقط یک روز برای این کار وقت گذاشتم تا تونستم یه جای خوب گیر بیارم.



از آرایشگاه وقت گرفتم... البته بچه ها جای دیگه میرن اما من مجبورم نزدیک خونه باشم تا زودتر از بقیه برسم خونه... تمام کارها باید طبق برنامه باشه... دعوت مهمونا هم که با سحر هستش. فقط مونده لباس که نمی دونم باید چه غلطی بکنم! آخه تمام لباسام خیلی کوتاه و لختی هستن و نمی شه جایی که دایی هست اینطوری لباس پوشید آخه یکم گیر می ده به آدم... انقدر خسته بودم که نا نداشتم برم رو تخت بخوابم همون جوری روی مبل ولو شدم که صدای گوشیم منو از خواب بیدار کرد...

- بله؟!!

- خواب بودی؟! الان که موقع پرتو افشانیته خورشید خانم.

- بر خروس بی محل لعنت... چی کار داری?!!

- ببین من ساعتو تو خونه تو جا نداشتم?!!

- نه.

- آخه گمش کردم... می شه بری یه نگاهی بندازی?!!

- اینجا نیست... اگه بود می دیدم.

- جان خورشید خانم یه نگاهی به میز کنار کتابخونت بنداز... همش فکر می کنم اونجا گذاشتمش...

- اه... باشه... بذار برم ببینم...

- بدو دیگه... خیلی برام مهمه.

- آره بابا اینجاست... این ساعت داغون برات مهمه?!!

- خدایا شکر... الان پیام بگیرم.

- نه.

- چرا?!!

- آخه می خوام بخوابم... بیدار شدم بهت زنگ می زنم بیا بگیرش...

نداشتم حرف بزنه گوشی رو قطع کردم و دوباره خوابیدم... حدود ساعت هشت بود که بیدار شدم یه دوش گرفتم و اس زدم که تا نیم ساعت دیگه بیا ساعتو بگیر اگه نیای می دم به سرایدارمون برو از اون بگیر... داشتم موهامو خشک می کردم که صدای زنگ در بلند شد.

- پشت در بودی?!!

- سلام خورشید دم غروب... همین نزدیکی ها بودم... آخه خونه بیتا همین نزدیکی هاست.

- بیتا؟! آهان دوستت؟!
- آره بابا...جایی می خوای بری؟!
- آره...ساعتت رو میزه برو بردار و برو منم دارم میرم بیرون.
- کجا؟!
- لباس بخرم...برای مهمونی فردا.
- می خوای من ببرمت؟!
- نه خودم میرم.
- من که می دونم ماشین نداری...الان با آژانس بری برگشتنی کجا می خوای آژانس بگیری؟! تازه یه جای توپ سراغ دارم که جنساش عالی هستن!
- مزاحم تو نمی شم.
- مزاحم نیستی تاره من هم فردا دعوت شدم البته از طرف خود مهتاب...
- مهتاب غلط کرد با تو!
- می خوام برای بیتا یه لباس بگیرم که برای فردا شب تنش کنه...البته سورپرایزه...هم سایز تو هستش.
- دیگه حاضر شده بودم، یه مدت بود که زده بودم تو کار کفش پاشنه بلند، اما هنوزم برای راه رفتن یکم مشکل تعادل داشتم.
- منظور؟!
- خب اگه تو یکم کمکم کنی منم دل یه دختر و شاد می کنم.
- (خودمم حوصله تنهایی رفتن رو نداشتم) باشه.
- ایول بزن بریم...پس انتخاب لباس بیتا با تو.
- خدایا این پسر دیوانست...صندلی عقب ماشینش رو پر عروسک کرده...اما ماشین تمیزی داره...خیلی دست فرمون خوبی هم داره...پخش رو روشن کرد...وسطای آهنگ قبلی بود یه آهنگ خیلی رمانتیک.
- بابا...چه رمانتیک...بله دیگه آدم باید با دوست دخترش رمانتیک بازی در بیاره دیگه...(نیشمو برایش باز کردم تا ته، که یه دفعه آهنگ مورد علاقه من شروع شد) آخ من عاشق این آهنگم...حریق سبز.
- (اتفاقا منم عاشقشم) اما من ازش بدم میاد.

- ای...ردش نکن بره...بذار گوش بدم.

- (اذیت کردن تو رو بیشتر از این آهنگه دوست دارم) گفتم که بدم میاد از این آهنگه...

- بدذات.

- خودتی.

- خودتی.

- آینه.

- (مثل خل ها دستشو گرفت جلو صورتم و هی می گفت آینه آینه) خب بابا از اون هیكلت خجالت بکش...آینه آینه  
برا من راه انداخته!

- هیكل به این خوبی!

- آره فقط نمی دونم چی پات ریختن که انقدری شدی؟! عمه طوبی چه کردی؟! (یه دفعه عصبانی شد).

- طوبی مادر من نبود...می دونم که گوش تو رو هم از این مزخرفات پر کرده بوده اما اون مادر من نبود.

- (چرا داد می زنه؟! خب حالا...چته؟! به من چه که کی مادرته؟! سر من چرا داد می زنی؟!)

دیگه هیچی نگفت...منم ساکت شدم...داشتیم می رفتیم سمت پاسداران...انداخت تو کی از این نیستان ها. چند تا کوچه  
رو رد کرد و دم یه آپارتمان خیلی شیک نگه داشت...آروم شده بود اینو می شد از رو لحنش فهمید.

- بفرمایین...یکی از دوستانم بهترین جنس هاش رو میاره اینجا آخه مامانش یکی از معروف ترین خیاط های قدیمی  
تهران بوده اما به خاطر مشکلی که برای دستش پیش اومد دیگه خیاطی نمی کنه به عوضش چند ساله زده تو خط  
فروش جنسای تک و عالی...

- نه بابا!

- منو مسخره نکن.

با هم رفتیم طبقه سوم همون آپارتمان...وقتی که زنگ زد و درو برامون باز کردن یه دختر خیلی لوند و ناز رو دیدم که  
فوق العاده خوش هیكل بود.

- سلام البرز خان بزرگمهر! شما کجا اینجا کجا؟! زنگ زدی گفتم داری میای خیلی شکه شدم. دختره روشو کرد سمت  
من و دستشو دراز کرد.

- سلام...زحل هستم...دوست دوران دانشگاه البرز.

البرز - سلام خانم خوشگله...امان بده منم حرف بزیم...ایشون خورشید هستن...یکی از دوستانم.

- سلام...

زحل - بفرمایین داخل راستش مامان همین الان رفت... خیلی دلش می خواست البرز رو می دید اما بابا زنگ زد و گفت که مهمون برامون اومده...

البرز - اگه می خوای تو هم برو... ما خودمون لباس انتخاب می کنیم.

وا! مرتیکه خل... می گه خودمون انتخاب می کنیم انگار داریم بین دو تا بستنی تصمیم می گیریم! خوبه دختره مثله این خل نیست.

زحل - نمی شه البرز!! زشته، بفرمایین بشینین... تا من مجله ها رو براتون بیارم... بفرمایین.

یه لبخند مصنوعی تحویلش دادم و رو اولین راحتی نشستم، البرز هم کنارم نشست یه دفعه داد زد.

- زحل می خوای بری، تعارف نکن اگه مهموناتون خیلی مهم نبودن مامانت نمی رفت، این اخلاقشو می دونم که اگه بفهمه من دارم میام اینجا تا منو نبینه جایی نمی ره...

- چرا داد می زنی؟! گوشم درد گرفت.

البرز - چه نازی هم می کنی!

زحل با یه سری مجله که به قول خودش شناسنامه لباساش بودن اومد پیش ما!

زحل - می دونی... چیزه!

البرز - چیه؟! چرا داری مثل گربه خودتو کش و قوس می دی؟! حرفتو بزن...

زحل - امیر رو یادت میاد؟!!

البرز - امیر؟! نه! کدوم امیر؟!!

زحل - همونی که سال سوم باهامون یه پروژه مشترک داشت... بهش می گفتمی دماغ.

البرز - آهان، آره چه شاه دماغی بود... خب الان یادم اومد، که چی؟!!

زحل - خب... راستش... با هم همکار شدیم یه شیش ماهی هست.

البرز - بچه زرنگی بود... آفرین... خب؟! آخرش؟!!

زحل - آخرش اینکه امشب اومده خواستگاریم...

البرز - نه بابا!

- وای البرز گوشم درد گرفت!

زحل - البرز ترسیدم... چرا داد زدی؟!

البرز - خب بابا هیکل به این گندگی دارم ابراز احساساتم هم باید به هیکلم بیاد! الان اونا خونتونن؟!

زحل - آره، مامان واسه همین رفت خونه.

- ببخشید زحل خانم... پس شما اینجا چیکار می کنین؟!

زحل - خب به خاطر البرز انجام.

- البرز خان بهتره ما بریم... این بنده خدا به خاطر ما اینجا مونده در صورتی که بهترین شب زندگیشه... (خواستم بلند بشم که البرز دستشو گذاشت روی پام و به زور منو نشوند سر جام).

البرز - این خانم می تونه بره... ما خودمون می تونیم خریدمون رو بکنیم و خودمون هم می ریم... نه زحل؟!

زحل - اینجا که مال خودته... اختیارش با تو... اما تو که بلد نیستی لباس بفروشی... تو فقط کار خرید بلدی.

- البرز پاشو بریم تا مغازه ای که من همیشه ازش خرید می کنم نیسته... بریم اونجا...

البرز - گفتم نه!

لحن صدایش یکم تهاجمی شده بود.

- زحل پاشو برو... باشه؟!

(انگار دختره از خداهش بود که بره) تو رو خدا ببخشید... اگه مجبور نبودم نمی رفتم...

- اما...م... (آن چنان محکم پامو فشار داد که یادم رفت می خواستم چی بگم) آی!!

زحل - چی شد عزیزم؟!

البرز - هیچی می ری یا به زور بیرون رفتنم!

زحل - باشه من میرم لباس می پوشم... بچه ها خداحافظ... آخه لباس بیوشم دیگه از همون ور میرم... ممنون البرز.

البرز - خواهش می کنم... انقدر شوهر نکردی نکردی که آخرش زن این شاه دماغ بشی! خاک بر سرت نکن زحل... اما خوشبخت بشی.

- البرز، زشته.

البرز - آره بابا غیر داماغش قیافش هم زشت هست.

- اه... مسخره... خداحافظ زحل خانم... آرزوی خوشبختی دارم براتون...

زحل - ممنون عزیزم روزی برای شما.

- ممنون.

با این حرفش انگار یاد بدبختیای خودم افتادم... اشکان... خودم... عشقی که هنوز شکل نگرفته از ریشه قطع شده بود... یاد اون روز لعنتی که از بیمارستان اومدم بیرون... البرز منو برد تو حیاط که مثلا هوام عوض بشه... اما نمی تونستم گریه کردنم رو کنترل کنم... رفتار اشکان برام هیچ توجیهی نداشت درسته که دستش لمس شده بود اما دکتر اطمینان ن.د درصد داده بود که ظرف یه هفته دوباره خوب می شه... البرز رفته بود بالا تا ببینه اشکان چیزی می خواد یا نه... وقتی که اومد پیشم گفت که اشکان می خواد منو ببینه، کلی خوش حال شدم پیش خودم فکر کردم می خواد از دلم در بیاره... به قول مهتاب با سر رفتم تو اتاقش. اما نگاهش انقدر غمگین بود که روی منم تاثیر گذاشت. رفتم سمتش دستمو گرفت و روی تخت نشوندم.

اشکان - روشن باید یه چیزی رو بهت بگم... می دونم با گفتنش تو رو برای همیشه از دست می دم اما انتخاب دیگه ای ندارم.

- اشکان اگه چیز بدی هست که نظر منو تسببت به تو عوض می کنه خواهش می کنم چیزی نگو.

- نمی شه... اما تصمیم تو برای من خیلی مهمه.

- داری منو می ترسونی، چی شده؟!

- ببین اگه فقط تو یک کلمه بگی که باهام می میونی من بی خیال همه چی می شم...

- (دستمو تو دستش گرفت، دستش یخ شده بود) چی شده؟!

- فقط وسط حرفام نپر... باشه؟!

- قول می دم... چی شده اشکان؟! (سرشو انداخت پایین و شروع کرد)

- ببین من چهار ماه پیش با یکی آشنا شدم... زن خوبی به نظر می رسید تازه شوهرش فوت شده بود از قبل می شناختمش. بعد فوت شوهرش یکم بهم نزدیک شده بودیم.

- چقدر نزدیک؟! (می دونم که متوجه لرزش صدام شده بود)

- اونقدر نزدیک که امروز بعد از ظهر اومد دم شرکت و بهم گفت بارداره...

- (دستم شل شد، باورم نمی شد که انقدر بدبختم) خدایا (فقط همین از دهنم بیرون اومد).

- ببین روشن اگه تو بگی... من...

- من باید چی بگم اشکان؟! (قطره های اشک رو روی صورتم حس می کردم)

- نمی دونم فقط... بهش می گم بچه ها رو نمی خوام.

- بچه ها؟!!

- آره... دو قلو هستن.

اصلا نمی دونستم باید به چی فکر کنم.

- روشن... روشن؟!!

- (داشت تکونم می داد) چی؟! هان؟!!

- معذرت می خوام... اما نمی دونم چیکار کنم... زن خوبی... آگه خانوادش بفهمن که به مدت ازدواج موقت داشته معلوم نیست باهاش چه برخوردی می کنن.

- درست مثل من... (دیگه نمی تونستم اونجا بشینم... دستمو به مرتبه از دستش بیرون کشیدم، از اتاق بیرون اومدم).

- روشن؟! روشن؟! من چیکار کنم؟!!

- (به در رسیده بودم، برگشتم سمتش) من چیکار کنم اشکان؟! بهت بگم ولش کن به امون خدا! بگم سقطشون کنه؟! من چیکار کنم اشکان؟! جواب اشتباه تو رو چرا ماها باید بدیم... قضیه اون با تو به قبل ارتباط جدی من با تو می شه... انقدر عاقلم یاری می ده درک کنم من و تو فقط به خاطر مصلحت خودمون محرم شدیم یعنی به اون خیانت شده نه من! (ساکت بود فقط نگاهم می کرد) تو آگه ادعای عاشقی و دوست داشتنی نباید دنبال کسی دیگه می رفتی...

تونستم و ایستم اومدم بیرون، البرز بیرون منتظر بود... منو رسوند خونه... حالا می فهمم دلیل اینکه خفه خون گرفته بود و هیچی ازم نمی پرسید این بود که از همه چی خبر داشته!

بعد اون هم چند دفعه ای باهام تماس گرفت. اما من تصمیم رو گرفته بودم... نمی تونستم هیچ کاری برای خودمون بکنم... هر جوری فکر می کردم هیچ راهی به ذهنم نرسید تازه فهمیده بودم طرف خانم سرلک همکار قبلی ما بوده... به زن واقعا محترم و خانواده دار... از هر نظر به اشکان می خورد. حالا که خدا خواسته اون به یه زندگی برسه چرا من باید جلوشو بگیرم؟ حرف دو تا بچه بود. می دونستم آگه بهش بگم درجا مجبورش می کنه بچه هاشو از بین ببره اما نمی تونستم همچین چیزی رو ازش بخوام.

- کجایی؟!!

- ها؟!!

- زحل رفت... بیا ببینیم چی داریم برای بیتا بگیریم!

- چطور به ما اعتماد کرد؟! ما رو گذاشت اینجا و رفت.

- اینجا مال منه.

- خب بابا...اون يه تعارف كرد تو هم جو گير شدي!
- جو چيه بابا! اينجا مال منه...ساختمون و سرمايه از من كار از مامان زحل.
- باشه منم باور كردم.
- به درك باور نكن، ببين من اينجوري نمي تونم انتخاب كنم.
- من اينجا لباسي نمي بينم...قضيه سر كاريه!؟
- احمق جون تو فقط سي متر از اين خونه چهارصد و پنجاه متری رو دیدی! پاشو بریم ببینیم لباس چی دارن.
- دستمو گرفت و بلندم كرد، اونجايی كه ما بودیم يه سالن كوچولو بود كه يه طرفش يه سری كمد بود با چند تا آينه تمام قد. فكر كنم هر كي ميومد لباسشو مي داشت اونجا، يه ورودی راهرو مانند بود كه دو قسمت مي شد يكيش به يه سالن بزرگ تمام آينه منتهی مي شد. يكي هم به يه در بزرگ، من داشتم به سمت اتاق آينه مي رفتم.
- كجا؟! بيا اينور.
- با صدای البرز رفتم سمت اون در چوبي بزرگ، دست كرد تو جيبش و يه دسته كليد درآورد. بدون اينكه بخواد امتحان كنه يكي ار كليدها رو انداخت و در رو باز كرد، كم كم دارم متقاعد مي شم كه واقعا خیلی اينجا رفت و آمد کرده، درو كه باز كرد وارد يه سالن شديد كه سرتاسرش اتاقك های شیشه ای بود. داخل هر كدوم از اونا يه لباس آویزون بود، باورم نمي شد خیلی شيك درستشون کرده بودن حتی نحوه قرار گرفتن لباس های رنگی در كنار هم، خیلی زیبا بود.
- ببند اون فك رو روشنك خانم...بيا ببينم كدوم به درد بيتا مي خوره.
- چه بيتا بيتا راه انداختی! من تا برای خودم نخرم واسه بيتا جون شما هيچ نظری نمي دم.
- من به نظر تو احتياجي ندارم، فقط مي خوام پرو كني همين.
- حالا هر چی...اول خودم.
- (باشه كوچولو اول خودت) خيله خب زود انتخاب كن.
- يه سوال، درسته كه خیلی خوش هيكل هستم اما فكر نكنم هيچ كدوم از اينها اندازه ام بشه...
- مرده خوش هيكلتيم...تو نگران سايز نباش اينجا همه سايزی داریم...گفتم كه ما مشتريامون خاصه...همه هم كه باربی نيستن...بايد راضيشون كنيم.
- اون وقت مي شه ببينم بقيه لباساتون كجاست!؟
- آخه به تو چه...تو فقط انتخاب كن.



شونه هامو بالا انداختم رفتم سمت اولین اتاقک، لباس توش خیلی شیک بود اما به درد یه تولو نمی خورد خیلی دیگه لباس شب بود، چند تای اول همینجوری بودن اما دم یه اتاقک خشک شدم، فوق العاده بود...بی نظیر بود...همه چیش عالی بود یه پیراهن دکلمه تا روی بالای زانو...رنگش بادمجونی بود...روی لباس تماما کار شده بود و کنارش یه گل سر خوشگل بود با یه کیف از جنس پارچه لباس حتی کفشاش هم باهاش ست بود...غرق تماشا بودم که صدای آروم البرز رو کنار گوشم شنیدم...ترسیدم واسه همین پریدم جلو که نزدیک بود بخوردم به شیشه اما قبل اینکه اتفاقی بیفته البرز منو گرفت.

- چته دختر؟! -

- (با حرص هلش دادم و گفتم) خیلی کوچولویی، یه دفعه عین جن پشت سر آدم ظاهر می شی؟! ولم کن...اه...از بوی عطر بدم میاد الان لباسام اون بو رو می گیره...

- (از بوی عطر من بدت میاد اما).

بدون هیچ حرفی منو از خودش جدا کرد، یکم عقب تر وایستاد.

- این لباسه به درد تو نمی خوره چون خیلی بازه.

- خودمم همین فکر رو کردم اما نمی تونستم بهش خیره نشم خیلی فوق العاده است.

- به درد هیگل تو نمی خوره.

- ببخشید؟! مگه هیگل من چشه؟! -

- هیچی...تو یکم پایین تنت نسبت به بقیه بدنت بزرگتره...این لباس هم تمام قشنگیش به تنگی روی باسنش هست که...اگه تو بیوشی خیلی هیگلت رو بی تناسب نشون می ده.

با دهن باز داشتم نگاهش می کردم، اولش از حرفاش حرصم گرفته بود اما دیدم خیلی جدی داره توضیح می ده انگار که چند ساله این کارو می کرده.

- باشه باشه...انقدر به هیگل من گیر نده خیلی دلم بخواد...

- (دلم که اصلا نمی خواد، تو چی داری که من بخوام!) بیا این یکی رو امتحان کن...

- کدوم؟! -

خودش رفت به سمت همون لباسی که می گفت، به نظرم خیلی عالی نبود اما بد هم نبود یه پیراهن آبی نفتی براق که تا روی کمر تنگ بود و از کمر به پایین گشاد می شد تا روی زانو هم بود، خیلی باهاش حال نکردم اما اون بدون توجه به من در اتاقک رو باز کرد لباس رو بیرون آورد و یه دری که پشت جایی که لباس بود رو بیرون کشید و سائزهای دیگه لباس را بیرون آورد، اولین سائز رو درآورد و بهم داد.

- بگير بپوش بينم چه جورى مى شه.

به خدا حوصله بحث كردن باهش رو نداشتم وگرنه امكان نداشت بذارم اينجورى باهام رفتار كنه، به قول مهتاب خيلى دل مرده شده بودم.

- كجا لباس عوض كنم؟!

- واقعا اون اتاقك هاى اون طرف سالن رو نديدى؟!

با اشاره سرش چشمامو به اون طرف چرخوندم.

- آهان... باشه.

لباس رو گرفتم و رفتم تو اولين اتاق، جالب اينكه اصلا آينه اى اونجا وجود نداشت، لباس رو پوشيدم... انگار براى من دوخته بودنش، خيلى عالى روى تنم خوابيده بود مخصوصا بالا تنه اش كه انگار قالب تن من رو گرفته بودن براش... بندهاى ظريف براقش واقعا يه شونه هاى كوچولوى من مى اومد.

- پوشيدى؟!

- آره.

- خب بيا بيرون بينم چه جوريه!

درو كه باز كردم ديدم يه كمى عقب تر وايستاده تا بتونه كاملا من رو برانداز كنه... خنده محوى روى لباس نشسته بود.

- برو تو اون اتاق خودتم بين من چه انتخابى كردم برات...

رفتم تو اتاق به قول خودم آينه ها، باورم نمى شد. عالى بود. خيلى بهم ميومد.

- عالىه...

آروم آروم داشت ميومد سمتم نمى دونم يا من اشتباه مى كردم يا واقعا مدل نگاهش به من عوض شده بود!

- عالى تر هم مى شه اگه موهات رو باز بذارى.

خودش گل سرم رو از سرم باز كرد و موهاى مجعد من مثل موج هاى سرکش دريا ريختن روى شونه هام.

- حالا بيا اون رو هم امتحان بكن.

- (از توى آينه زل زده بودم بهش) كدوم؟!

- همونى كه اول ديدى.

- نه اين خوبه... همينو مى خوام... راستى قيمتش چنده؟!

- ۴۹۰ البته قابل شما رو نداره.

- چی؟! نمی خوام... برو بابا واسه یه تولد انقدر پول لباس بدم! اگه عروسبیش بود یه چیزی اما تولد... نه...

- کی از شما پول خواست!

- (مشکوک حرف می زد) منظور؟! چی می خوامی؟!

- اینو من می دم بهت به شرطی که منم فردا پیام تولد.

باورم نمی شد که انقدر راحت سر کار رفته بودم... باورم شده بود که مهتاب دعوتش کرده.

- خیلی بد ذاتی که منو سر کار گذاشتی! (می خنده احمق)

- خب تو خیلی ساده ای عزیزم که سر کار می ری! فکر کردی مهتاب جونتون زنگ می زنه به من می گه بیا تولد پوریا!

با عصبانیت رفتم سمت همون اتاقی که لباسا توش بود، می خواستم لباس رو در بیارم... دستمو کشید.

- خواهش می کنم ازت روشنگ... من حتما باید به اون مهمونی بیام... برام خیلی مهمه... خواهش می کنم ازت.

- دستمو ول کن... چی می خوامی که باید حتما بیای؟!

- بهت قول می دم فردا شب همه چی رو بهت بگم... قسم می خورم.

- تو اصلا به چیزی اعتقاد داری که بخوامی بهش قسم بخوری؟! ول کن... دستم درد گرفت.

- ببخشید... اما من باید بیام. تو رو خاک عزیزات قسمت می دم. برای من خیلی مهمه... روشنگ تو رو خدا...

- (قیافش واقعا دیدنی بود) ای کاش می دیدی چقدر قیافت دیدنیه وقتی التماس می کنی.

با این حرف من انگار آتیشش زده باشم. دستمو ول کرد و رفت. من هنوز وسط سالن بودم که صدای شکستن چیزی رو شنیدم. با عجله خودمو رسوندم به جایی که صدا از اونجا اومده بود.

- چیکار کردی البرز؟!

زده بود با آرنجش شیشه یکی از اتاقک ها رو شکسته بود.

- تو رو خدا... خواهش می کنم ازت...

- باشه. بیا... چرا اینجوری کردی؟! حالا جواب زحل رو می خوامی چی بدی؟!

خیالش راحت شده بود چون یه نفس عمیق کشید.

- برو لباسو عوض کن اگه همینو می خوامی بردارش بریم اگه نه که...

- همین خوبه...میرم درش بیارم...

لباس رو عوض کردم. وقتی برگشتم آرام شده بود، دوباره همون قیافه بی تفاوت رو به خودش گرفته بود. بدون اینکه حرفی بزنه از خونه بیرون اومدیم. قبل اینکه سوار ماشین بشیم به زحل زنگ زد و گفت که چه گندی بالا آورده. دیگه مطمئن شدم اونجا برای خودشه. چون دقیقا مدل یه صاحب کار با زحل حرف می زد. تازه یادم افتاد که برای بیتا چیزی بر نداشته.

- البرز؟! برای بیتا چیزی بر نداشتی؟!

- بیتا؟!

- آره دیگه دوست دخترت دیگه! تا نرفتیم بریم بالا یه چیزی بگیریم.

- بیتایی وجود نداره. سوار شو بریم.

- (بازم سر کار بودم؟) خیلی مسخره ای...آشغال!

در ماشین رو بهم کوبیدم، انقدر حرصم گرفته بود که خدا می دونه.

- دیگه باهات کاری ندارم...

- (دوباره قاطی کردی دختر دیوونه!) کدوم گوری می ری روشنک؟! ساعتتو نگاه کردی؟! ۱۱:۳۰ شبه.

- به درک...به جهنم!

- وایسا ببینم...با توام!

- (دستم از پشت کشید) ول کن دستمو...می گم ول کن.

- ببینم درسته که پدر و مادر نداشتی اما تو خیابون که بزرگ نشدی! این موقع شب کدوم قبرستونی می خوای بری!

- عوضی بی شعور.

دوباره رفت رو مخ من. تحمل توهین ندارم. دستمو ول کرد. اما چرا؟!

- دختره وحشی...برو گم شو...هر بلایی سرت بیاد حفته.

تازه فهمیدم چیکار کردم...با ناخونام گردنش رو چنگ زده بودم...رفت...سوار ماشینش شد و رفت. تازه تاریکی هوا رو داشتیم درک می کردم. درسته که با خونه فاصله زیادی نداشتیم اما این موقع شب تو خیابون...خدا...کاری نمی شد کرد الا اینکه خودمو به خیابون اصلی برسونم. این منطقه رو می شناسم پس نباید زیاد طول بکشه به خیابون اصلی برسیم. شروع کردم به راه رفتن اما از ترسم تند تند راه می رفتم. سر کوچه سوم بودم که حس کردم یکی داره پشت سرم

راه میاد. به غلط کردن افتاده بودم. با کفش پاشنه بلند نمی تونستم زیاد تند برم. اومدم از روی جوب بپریم که پام گرفت. افتادم روی زمین.

- کجا خانم خوشگله...بذار بلندت کنم.

- (دستش رو روی شونه ام حس کردم) به من دست نزن، ولم کن وگرنه جیغ می کشم.

- چرا عصبانی می شی؟! چرا تنهایی؟! بیا با هم بریم که هر دوتایی از تنهایی در بیایم.

این دفعه دستش دور کمرم بود، شروع کردم به جیغ زدن و دست و پا زدن، دستش همه جای بدنم می چرخید...زورم بهش نمی رسید...حالم داشت بهم می خورد...دوباره نفس ام داشت می گرفت، حالم بد شده بود...اما نباید می داشتم الان حالم بد بشه، ناخون هامو کردم تو دستش تا اونجا که جون داشتم فشار دادم...اما فایده نکرد...با پاشنه کفشم کوبیدم روی پاش...ولم کرد باورم نمی شد که انقدر زورم زیاد شده باشه. روی زمین افتادم همچنان داشتم جیغ می زدم. خدایا مثل اینکه معجزه شده بود. اونم افتاده بود روی زمین.

- پاشو برو توی ماشین...کر شدی روشنک؟!

صدای البرز بود. صداشو که شنیدم تازه تونستم به خودم اجازه بدم که اشکام سرازیر بشن

- البرز؟!

حواسش پرت من شده بود...دیدم که اون مزاحم داره در میره...اما دیگه جون نداشتم که بخوام حرف بزنم...اونم فهمید اما کاری نکرد اومد سمت من. خواست از روی زمین بلندم کنه.

- ولم کن...به من دست نزن... (هق هق می زدم).

- روشنک؟! کجا رفتی؟! تا برگشتم دیدم نیستی...دختره خیره سر.

بغلم کرد که بلندم کنه اما من مثل بچه ها مقاومت می کردم. در مقابل هیکل اون مشتای من مثل نوازش بود...اما اونم هیچی نمی گفت انقدر زدم تا آرام شدم. سرمو گذاشتم روی سینه اش.

- ازت بدم میاد...ولم کن عوضی...

- باشه...بیا بذارمت تو ماشین بعد هر چقدر خواستی گریه کن...باشه روشنک؟! باشه؟!

مقاومتی نکردم، دستشو انداخت دور کمرم...با ماشین زیاد فاصله نداشتم. منو گذاشت تو ماشین.

- نمی دونم چطوری ازت عذر خواهی کنم...اما من به سر کوچه نرسیده برگشتم...نبودی...آخه چرا انقدر عجولی؟! حتی چند دقیقه هم صبر نکردی که شاید من برگردم.

- لطفا دهنو ببند البرز...خواهش می کنم.

بی صدا گریه کردن به نظر من بی پناهی یه آدمو نشون می ده و من الان همون حالت رو دارم.

- باشه...

تا رسیدن به خونه هیچ حرفی نزد. دم خونه بدون هیچ حرفی ازش جدا شدم. به زور راه می رفتم اما نمی خواستم جلوی اون خودمو شکسته نشون بدم به در ورودی نرسیده بودم که جلوم ظاهر شد. کیسه ای که لباس توش بود رو بهم داد بدون حرفی رفت...وقتی پام رو توی خونه ام گذاشتم گریه کردم...ضجه زدم برای تنهاییم برای بی پناهییم، برای دلی که بستم و شکست، برای همه چی...برای این پسری که نمی دونم چی از جون من می خواد. یه چند ساعتی به همون حال بودم اما زندگی صبر نمی کنه تا من ازش شکایت کنم...ادامه داره پس منم ادامه می دم یعنی باید که بدم اگه قسمت این بود که من به همراه خانوادم نمیرم پس باید جای اونها هم زندگی کنم.

\*\*\*

- سلام! کجایی روشن؟!

- تو اتاقم...چه عجب زود اومدین! از طرف من چی گرفتی؟!

- یه ساعت.

- مهتاب...بهداد نیومد؟!

مهتاب - نه بابا آخر این ماه میاد که مراسم عقد و عروسیشون رو بگیرن و از دستشون خلاص بشیم.

سحر - سلام شیر برنج...کارا رو انجام دادی؟!

از آشپزخونه که اومدم بیرون قیافه هاشون دیدنی بود.

سحر - وای چقدر ناز شدی روشنک...باورم نمی شه خودت باشی.

- نه بابا...فکر کنم خوب شدم که دهن مهتاب انقدر باز شده.

پرستو - خدای من! چی کار کردی با خودت؟! معرکه شدی...بدو دوربینتو بیار یه عکس بندازیم تا کسی نیومده...بدو...

- باشه بابا...اما خداییش خوب شدم؟!

سحر - مگه نمی بینی مهتاب زبونش بند اومده...بچم رو باید بهش آب طلا بدن تا زبون باز کنه.

- ببینم امشب چند نفر مهمون دارین؟!

پرستو - مگه سحر بهت نگفت؟!

- نه!

پرستو - خاک بر سرت سحر... تو مهمونا رو دعوت کردی... اه... مهتاب ببند اون دهن تو... زبون کوچیکتم دیدم به خدا...

مهتاب - بابا حالا من هی برم تو شک نکنه یه شمالات بذارین دهنم فشارم بیاد بالا!

- بینم میتونی اون پونزده کیلو که کم کردی رو دوباره جبران کنی!

مهتاب - لباس تو از کجا گرفتی؟! خیلی بهت میاد...

- والا یه جارو یکی از دوستانم معرفی کرد رفتم اونجا گرفتم.

سحر - چند گرفتی؟!!

- زیاد گرون نبود... وایستین عکس بگیریم.

با کلی مسخره بازی عکس گرفتیم. دوربین رو جایی گذاشتیم که جای رقص رو قشنگ بگیره... کم کم مهمونا میومدن و هر کی به من می رسید کلی ازم تعریف می کرد. خیلی به خودم مغرور شده بودم... نوبت عمو، زن عمو و پوریا بود که بیان بالا... به بهانه مهمونی خونه من آورده بودنش اینجا، همه ساکت بودیم. در ورودی رو باز گذاشتم... همه هم یه جایی رفتن تا قایم بشن... پشت سر عمو اومد تو... وقتی اومد تو خونه مهتاب در جا ضبط رو روشن کرد آهنگ تولدت مبارک که پخش شد همه ریختن بیرون و سوت و دستشون رفت هوا... پوریا که حسابی کپ کرده بود... بعد چنان نیشی باز کرد که تا ته حلقش رو می شد دید... رفتم سمت عمو بدون حرفی بغلم کرد و پیشونیم رو بوسید... در گوشم گفت:

- خوشحالم که همه چی تموم شد. اون مرد به درد تو نمی خورد دخترم.

دل گرفت... عمو گفت:

- چقدر ناز شدی امشب... خیلی وقت بود با آرایش ندیده بودمت... لباس تو و هیكلت هم که معرکست...

- دمت گرم روشن... واسه عروسیت جبران کنم خیلی بهم حال دادی...

- خواهش می کنم عزیزم... جبران زحمتای عمو و زن عمو رو که نمی کنه... گفتیم چند سال نبودی یکم خوشحالت کنیم (پیشونیم رو بوسید).

- ممنون خانم گل... تو که می دونی من عاشق رقصیدنم افتخار دور اول رو می دی؟!!

- چرا من؟! اول با مامانت بعد با من.

زن عمو - راست می گه روشن... اول مامان بعد دخترا!!

پوریا - به روی چشم... با اجازه شما بابا... یه چند دقیقه این خانم خوشگله رو به من قرض بدین.

عمو - برو پدر سوخته...

با خنده دست زن عمو رو گرفت و رفت وسط.

عمو - از اشکان خیر نداری؟!

- نه عمو از بعد مراسم عقدش دیگه ندیدمش.

عمو - ارتباط افسون با پوریا رو کاملا قطع کرده... فکر کنم این به نفع همه باشه... می دونم باهات بد برخورد کردم اما بابتش عذرخواهی نمی کنم.

- می دونم عمو جان این اخلاق کیانی هاست که بی دلیل عذر خواهی نمی کنن... شما هم حتما دلیل خودتون رو دارین... منم دلیل خودم رو داشتم پس توقع عذر خواهی از طرف من رو هم نداشته باشین.

عمو - ندارم... دختری که من بزرگ کردم بایدم اینجوری باشه... راستی داییت امشب نمیاد... گفت سرش درد می گیره اگه تو اینجور مجالس باشه.

شیطنت تو چشمات موج می زد.

- به قول پوریا برید بترکونین امشب رو...

- چشم عمو جون.

سحر - عمو افتخار می دین؟! دیدم تو این مجلس خوش تیپ تر از عموی خودم نیست... مرد هم مردای قدیم بابا...

عمو - این زبونت به اون بابای عوضیت رفته... بریم روباه مکار!

عمو و سحر با خنده رفتند.

- خیلی تو چشمی امشب.

سرمو برگردوندم کوه عضله رو دیدم. جوابشو ندادم. رفتم سمت مهتاب.

- کی این مرتیکه رو دعوت کرده؟!

- مهتاب امشب شر درست نکنیا.

مهتاب - من نمی دونم روشن این اینجا چه غلطی می کنه؟!

- همونطوری که من نمی دونم عمه جان امشب اینجا چه غلطی می کنه.

پرستو - بچه ها بریم سلام کنیم... زشته به خدا.

با بی میلی تمام رفتیم سمت عمه جان و آرش. خداییش خیلی خوش قیافه است این بشر. سلام سرد من با جواب سرد آرش همراه بود. اما برای من مهم نبود. از بس که به خاطر مراسم دوندگی کرده بودم نمی تونستم روی پاهام ایستم. یه گوشه دنج پیدا کردم که یکم بشینم.



- اون خانمی که اونجا نشسته اسمش چیه؟!

فکر کرده جوابشو می دم...عمله...

- چرا حرف نمی زنی؟! نمی دونستم انقدر کم ظرفیت باشی. اتفاق دیشب تقصیر خودت بود.

- دست از سرم بردار...اینجا پر دختره برو سراغ اونا.

- اون که حتما اما بقیه نمی تونن جواب سوالم رو بدن.

- پیرس برو.

- اون خانم با پسرش کی هستن؟!

- اون خانمه عمه مامانمه...اونم نوه اش هست نه پسرش اسمش آرش.

- نوه پسری؟

- آره.

- اسم خود خانم چیه؟!

- فکر کنم آوا باشه...آوا کیانی.

- ممنون...حالا میرم سراغ بقیه دخترا...

- به درک!

مهتاب - روشن باشو نوبت توئه.

- برای چی؟!

مهتاب - برای عربی رقصیدن دیگه.

- وای جون من ول کن دیگه دارم از خستگی می میرم.

مهتاب - به من چه عموت گفت بهت بگم باید برقصی.

- (وقتی عمو می گه یعنی باید این کارو بکنم) باشه بابا...می دونی که کدوم آهنگه؟!

مهتاب - ای ول...آره بابا آهنگشو آوردم.

رقصیدم...بهترین رقصی رو که می تونستم کردم...کلی هم تشویق شدم اول از همه پوریا اومد بغلم کرد...حتی آرش هم

به خاطر رقصیدنم بهم تبریک گفت...حالا نوبت پرستو بود که با سحر برقصن به قول عموم از این رقصای بی اصل و

نصب خارجی...دیگه ترکونده بودیم...عمو بساط نوشیدنیش رو هم با خودش آورده بود.

- تو نمی خوری؟!!

- نه.

- بهت نمیاد!

- تا به حال لب نزدم...

- قشنگ می رقصی...

- (روم رو کردم طرفی که بچه ها می رقصیدن) همه می گن.

- اما گفتن من فرق داره...از نظر من خوب بود اما عالی نبود.

- (برگشتم سمتش یه نیم نگاه تلخ بهش کردم) نظر تو اصلا مهم نیست.

با اینکه قضیه دیشب یادم نرفته بود اما اونو به خاطرش سرزنش نمی کردم. تقصیر از من بود این چند وقته خیلی کم طاقت شده بودم.

- بابا تو نمی خوای یه دور به من افتخار بدی؟!!

- به...آقا پوریا! چی شد؟! بالاخره دل از دخترای دیگه کندی اومدی سراغ دختر عمو؟!!

خندیدم و خودمو انداختم تو بغلش که از شر البرز راحت بشم.

البرز - سلام، البرز بزرگمهر هستم...تبریک می گم به داشتن دختر عمویی به این هنرمندی که این جشن رو براتون گرفته...و هم به خاطر تولدتون.

پوریا - ممنون! اگه بزرگمهری پس فامیل حساب می شی...اما من قبلا ندیده بودمتون! دوست روشنگ هستین؟!!

- نه...ایشون یکی از وارثین ثروت عمه طوبی هستن...همین...البته من و روشنگ خانم تو خیلی چیزا با هم آشنا هستیم مثلا نقاشی...چاقو...

- البته...البته...چک و لگد و خیلی چیزای دیگه.

پوریا - یه جووری بگین من بفهمم...اما فعلا بذارین هم صحبتتون رو ازتون قرض بگیرم...اجازه هست؟!!

البرز - خواهش می کنم...اما بعدش به خودم تحویلش بدین...

آخ که چقدر پررویی بشر.

پوریا - بریم که الان آهنگ شروع می شه...نمی شد امشب دی جی بیاری؟!!

- الانشم اندازه یه عروسی برات خرج کردیم...دی جی برا چپته آخه...خداییش تمام اموات کیانی از کلمات زیبای من این چند وقته استفاده بردن البته به لطف جشن شما!
- پوریا - بده اون لپ رو بیاد که جز این راهی برای تشکر بلد نیستم.
- گونه ام رو بوسید...دستشو انداخت دور کمرم و منم دستمو گذاشتم روی شونه هاش. پوریا زیاد اهل رقصیدن نبود واسه همین بیشتر از این نمی شد ازش انتظار داشت.
- پوریا - روشن؟!
- جانم؟!
- افسون رو دعوت نکردی؟!
- دعوت مهمونا با من نبود...اما مطمئنم سحر دعوتش کرده...
- پس چرا نیومد؟!
- حتما باباش نذاشته...همین جوریش به اون بچه خیلی سخت می گیره چه برسه که مهمونی قاطی باشه.
- الان یه چند روزیه ازش بی خبرم...خطشو عوض کرده...
- خب؟!
- می شه شماره جدیدشو برام گیر بیاری؟!
- پوریا بچه بازی در نیار...دختره اگه می خواست تو شمارشو داشته باشی خودش بهت می داد...من حوصله باباشو ندارم.
- اما...
- گفتم نه (این جمله رو چنان بلند گفتم که دور و بریامون برگشتن سمت ما).
- باشه...خودم یه کاری می کنم.
- دیگه حرفی نزدم...سرمو گذاشتم روی سینه پهنش...اونم محکم تر منو به خودش فشار داد...با تموم شدن آهنگ منو از خودش جدا کرد...تو چشمات نگاه کردم.
- تولدت مبارک داداشی.
- ممنون...آغوش من همیشه برای تو بازه...روشن خله.
- خاک تو سرت نکنن...خل جد و آبادتن...

با هم زدیم زیر خنده. دیگه وقت این بود بریم سراغ کیک. این مرحله تخصص پرستو و مهتاب بود یکی کادو بخونه یکی باز کنه. رفتم یه گوشه نشستم تا نوبت من بشه.

- معلومه خیلی خسته شدین.

فکر کردم البرزه خواستم یه چیزی بهش بگم که دیدم نه بابا آقا خوشگله است.

- نه... برای عزیزانم هر کاری می کنم...

- همه دخترای کیانی هینجوری هستن...

- نمی دونم... ما که اینجا خودمونیم و خودمون... شما بیشتر می دونین که بین خاندان کیانی هستین.

- می شه بپرسم اون آقای که پیش پوریا وایستاده کی هستش؟!

به جایی که پوریا بود نگاه کردم. البرز رو می گفت.

- البرز بزرگمهر.

- می شناسینش؟!

- بله... چطور؟!

- نمی دونم... احساس می کنم یه جایی دیدمش...

به جان خودم اینا از هم خوششون اومده. اه... حاله بهم خورد از این فکر. نگاه کن البرز چه زلی زده به ما!

- نظر شما در مورد خواستگاری من چیه؟!

بابا به بز هم بخوان علف بدن یکم مقدمه چینی می کنن... این دیگه کیه؟! فکر هر حرفی رو می کردم الا این.

- خیلی تعجب کردین؟!

- (پ نه پ..). خیلی؟! (خود به خود نیشم براش باز شد).

- بهش فکر کنین... من خیلی مشتاقم که بدونم جواتون چیه... به خاطر شما تا الان تهران موندم... با اجازه.

بلند شد رفت... احمق... مراسم به قول مهتاب کیک هم تموم شد... رفتم اون آهنگی که دوست داشتم رو گذاشتم... دست پوریا رو گرفتم تا بریم وسط اما آقا گفت:

- ببخشید عزیزم من به یکی دیگه قول رقص دادم.

- بمیری پوریا.

پوریا - خب برو از آرش دعوت کن... از اول مهمونی تنها نشسته پیش عمه جان... خوشگل هم هست یه حالی...

- بمیر...

پوریا - جان تو.

- آره...؟! -

- آره بابا برو دیگه... اصلا بذار خودم ببرمت...

دست منو به زور کشید و برد سمت آرش.

- آرش جان... چرا نمی رقصی بیا یه هم رقص عالی برات آوردم.

آرش - باعث افتخاره... افتخار می دین؟! -

- خواهش می کنم.

دستمو گذاشتم تو دستش... رفتیم وسط. نه بابا اینم بله... چه می رقصه داداشمون! بیا بابا! این کمره یا فتره؟! -

آرش - خیلی بدن نرمی داری...

- (نمی دونستم حرفشو به چه حسابی بذارم) مال شما هم همین جوریه...

آهنگ تموم شده بود. کلی برامون دست زدن. اما هنوز وسط بودم که یکی دستمو کشید.

- این دورو به من افتخار بده...

- ول کن البرز... خسته شدم.

- آهنگیه که دوست داری... اگه واقعا می گی خوب می رقصی با این نشونم بده...

- برو بابا...

- اگه بری خیلی برات بد میشه... آخه همه برای ما وسط رو خالی کردن...

خاک عالم... کتتش رو در آورد... دستشو گذاشت روی کمر من. شروع کرد خودشو تکون دادن... هنوز تو شک بودم.

- زودباش روشنک... آهنگ تموم شدا...

تازه گوشام داشت کار می کرد... آهنگیه که دیروز گفت ازش بدش میاد... خیلی با این آهنگ تمرین رقص کرده بودم اما

هیچ وقت یه هم رقص مرد نداشتیم... مثل اینکه البرز خوب بلده چجوری باید برقصه اونم با این آهنگ... باشه این دورم

به افتخار آهنگ مورد علاقم.

"بیا کنارم سرو ناز بی تاب

بیا کنارم زیر طاق مهتاب

عطش ببازیم به نسیم دریا

غزل برقصیم تا طلوع فردا".

یه جورایی داشتم از این کار لذت می بردم... کارش حرف نداشت... اما وقتی دستاشو دور کمرم می کشید گاهی اوقات فکر می کردم از قصد یه فشاری به کمرم می ده... شاید من اینجوری فکر کردم... اینو مطمئنم... خوبه که سرخی صورتو به حساب رقص بذاره نه اون چنگی که به کمرم زد وگرنه می فهمه که یه جوری شدم... بالاخره تموم شد اما جای دستش روی کمرم هنوز می سوخت.

پوریا - عالی بود... امشب رو به یادموندنی کردین برام... الانه که اشکم در بیاد.

همه با این حرفش خندیدن و کم کم از حالت دایره ای که دور ما بود خارج شدن.

البرز - کارش خوبه.

- کارم عالیه...

البرز - اما هنوزم جای کار زیاد داره... راستی من هیچ کادویی نداشتم... اما می خوام ازتون دعوت کنم که آخر هفته بریم خونه من... شمال... امیدوارم قبول کنی...

پوریا - من که قضیه ام حله... کارم دست خودمه... روشن هم که بیکاره با من میاد... مهتاب هم کلاس نداره... اما پرستو و سحر نمی تونن بیان... راستی آرش هم خونه ما مهمونه... اونم بیارم که بد نیست؟!

البرز - نه اتفاقا خیلی خوشحال می شم باهاشون آشنا بشم.

پوریا - آره... الان میرم میارمش... همین جا بمونین... الان میام.

- (رومو کردم طرفش) خیلی خوب می رقصی... کجا یاد گرفتی؟! (لبخند کم رنگی زد)

- تو مهمونیایی که می رفتم... مجبور شدم یاد بگیرم.

- پس... (توونستم ادامه حرفم رو بزnm چون پوریا و آرش اومدن پیش ما)

پوریا - ایشون البرز خانی هستن که گفتم... از ما برای آخر هفته دعوت کردن.

آرش - خیلی ممنون از دعوتتون... آرش هستم.

نگاه البرز عوض شده بود... یه چیز ی تو چشماش بود که من نمی تونستم درک کنم... غم... شادی؟! شاید هر دو... دستشو خیلی آروم جلو برد و دست آرش رو گرفت... نگاه آرشم یه جوری بود... خب فکر کنم خل شدم. شایدم نشدم...!

البرز - البرز بزرگمهر هستم...

گیلاسی که دستش بود رو یه نفس داد بالا.

پوریا - بیخشین که بی ظرفیت بازی در میارم اما یه ساعتی بریم که واسه صبحانه اونجا باشیم.

- تو که زودتر از ده صبحانه نمی خوری؟! پس باید شیش راه بیفتیم.

البرز - من می گم پنج بهتره... پیام دنبالتون؟!

پوریا - نه با دو تا ماشین بهتره... من ماشین میارم...

- صبح بیا دنبالم... پنج اینجا باشیا...

پوریا - ای بابا من کلی بکوبم پیام اینجا دنبال تو؟ خودت بیا خونه ما... اصلا امشب بیا اونجا!

- خیلی رو داری... اون وقت کی اینجا رو مرتب کنه؟

پوریا - فردا مامان یکی رو می گیره... تو نمی خواد دست بزنی.

آرش - می خواین من پیام دنبالتون؟!

دست خودم نیست این که حرف می زنه نیش من باز می شه.

- نه... آخه زحمت می شم.

البرز - شما زحمت نکشین من میام دنبالش.

آرش انگار که مست نگاه البرز شده باشه فقط سرشو تکون داد.

البرز - من پنج انجام.

پوریا - حالا که حل شد... بریم شام که خیلی گشتمه.

با حرف اون همه رفتیم سمت میز شام... وای کمرم سوخت... بمیری البرز... رقصیدنش هم مثل وحشی هاست... دستمو بردم سمت کمرم.

- چیه؟! می سوزه؟!

- ترسیدم... معلومه... چرا چنگ زدی؟!

البرز - تا تو باشی اونجوری نکنی که منم دلم بخواد یه بلایی سرت بیارم.

- (یه گیلاس دیگه رفت بالا) امشب نمی ری انقدر می خوری؟! معدت نپوکید؟! در ضمن رقص... نه چیزه دیگه ای...

- اگه رقصه چرا چنگ انداختی؟!

- چی؟! من؟! برو بابا.

برگشتم که برای خودم غذا بکشم... نفسشو پشت گردنم حس کردم.

- چیکار می کنی؟! برو اونور...

البرز - من زبان دوست دارم برا منم بکش... بیشتر بذار.

- برو خودت غذا بریز... به من چه...

- خدای من این مرتیکه دیوونست به خدا... دستشو گذاشته بود... کم مونده بود ظرف غذا از دستم بیفته... تمام تنم لرز نشست.

- دستتو بردار... الان یکی می بینه... تو رو خدا.

البرز - من که کاری نمی کنم فقط دستمو انداختم دور بغل هم رقصم... تازه کسی به اینجا دید نداره... یا برا منم تو ظرف خودت غذا بریز یا دستمو یکم بالاتر میارم و قشنگ فشار می دم...

پشتم بهش بود... اما اگه جلوی روم بود حتما تو صورتش تف می نداختم... دستام می لرزید... برای اونم غذا ریختم... همون موقع عمو پیداش شد... سریع دستشو کشید پایین... عمو که اصلا تو باغ نبود.

عمو - البرز جان فردا می رین شمال؟!!

البرز - با اجازه شما... البته من روشنگ خانم رو با ماشین خودم میارم.

عمو - مسئله ای نیست... شما که غریبه نیستی... می خوری?!!

البرز - از دست شما مگه می شه نخورد؟

- (عمو برای البرز ریخت و رفت) تو امشب می میری! من با تو جایی نمیام، مگه می خوام بمیرم.

البرز - بچه جون اینا منو گرم نمی کنه چه برسه مست بشم.

- (ظرف غذا رو گرفتم سمتش) بیا برو بشین مثل بچه خوب غذا تو بخور و برو...

البرز - پس تو چی؟!!

- نمی خورم.

البرز - باید بخوری.

ای آشغال... چنان دستشو گذاشت روی کمرم و فشار داد که دادم به هوا رفت.

البرز - حالا می خوری?!!

- آره.



- البرز - بریم یه جای دنج پیدا کنیم...
- جای دنج! با تو! چقدر بچسبه... مسخره.
- دستمو کشید و برد یه گوشه از سالن که هر وقت خودم تنها بودم اونجا روی زمین می نشستم روی یه مبل نشوند.
- البرز - تو آرش رو می شناسی؟!
- زیاد نه...
- البرز - خوبه غذا نمی خوردی؟! یواش بابا...
- گشمنه خب.
- شبا برنج می خوری؟!
- نه... چطور؟!
- برای اینکه یه کوچولو شکم داری.
- (ای دست هرز بی ادب) پررو... به تو چه؟
- به خاطر خودت می گم بالاتنت خیلی خوش فرمه اما یکم شکم داری...
- اونى که باید بپسنده، پسندیده...
- یه لیخند مسخره بهش زدم و دوباره مشغول شدم.
- منم نگفتم بده... (من که دوستش داشتم... دختره لوس) تو که انقدر می رقصی چرا پاهات چاقن؟!
- اه... می ذاری کوفت کنم؟! اینجات چاقه اونجات لاغره؟! آقا مگه تو مسابقه هیکل شرکت کردم... به تو چه!
- پس رو هیکلت حساسی.
- (احمق) برو بابا... عمرا رو این چیزا حساس باشم... وسط غذا دوست ندارم حرف بزنم.
- آهان... فردا ساعت پنج راه میفتیم...
- من چند حاضر باشم؟!
- ۴:۳۰.
- راننده تویی من که کل راهو می خوابم.
- اتفاقا اگه تو ماشین یکی بخوابه منم خوابم می گیره...

- مشکل خودته.
- ته دره رفتیم با هم می ریم، پس مشکل هر دومونه.
- آخه الان ۱۲:۳۰ اینا کی می خوان برن...من کی بخوابم...کی پاشم؟!
- می خوای برات حرف بزnm تا نخوابی؟!
- نه.
- من دیگه سیر شده بودم غذام نصفه مونده بود.
- نمی خوری؟!
- نه سیر شدم.
- ایی، داره نیمه خورده منو می خوره...اوغ...
- قیافتو اونجوری نکن...می دونم بچه تمیزی هستی و هیچ مریضی خطرناکی هم نداری...
- می شه من نیام؟!
- که منو با مهتاب تنها بذاری اونوقت اونم لهم کنه.
- (قیافش خیلی نمک شده بود...نتونستم نخندم) انقدر ازش می ترسی؟!
- بیشتر از انقدر...اون قد و هیكل ترس هم داره...به کی رفته انقدری شده؟!
- به بقال سر کوچه (چه اخمی کرد...ترسیدم) خب به بابا و مامانش رفته...به عکس هیکلش صدای فوق العاده ای داره.
- واقعا؟!
- وای...تو جای آب چرا از اینا می خوری؟! به قرآن ما رو تو جاده به کشتن می دی...
- خيله خب بابا...تو الان از من مستی می بینی؟!
- (خداییش نه) نه.
- پس مشکلت چیه؟! من با این اندازه ها چیزیم نمی شه...ولی فعلا نمی خورم...راستی آرش تک فرزند؟!
- نه یه خواهرم داره آیدا...ببینم چشمت اونو گرفته؟!
- سرش پایین بود. نیش باز منو ندید. یه دفعه سرشو آورد بالا و خنده منو دید.
- نخیر...انقدر بد سلیقه نیستم یه سیبیل کلفت چشمو بگیره...

- دلتم بخواد... پسر به این لوندی!
- آره مثل اینه که بگیم مهتاب شما لونده...
- اگه بفهمه می کشدت.
- شیراز زندگی می کنن؟!
- کی؟!
- آرش و خواهرش؟!
- اه می شه بگی مشکلک با اونا چیه؟! چرا انقدر سوال می پرسی؟!
- مگه دیروز بهت قول ندادم همه چی رو برات در مورد اصرارم برای مهمونی امشب تعریف کنم... خب منم دارم تعریف می کنم دیگه...
- نمی خوام بشنوم.
- باشه.
- (بلند شد رفت... انگار نه نگار که داشت با من حرف می زد) مرتیکه خر... بزغاله وحشی...
- خدا رو شکر که پوریا اعلام کرد ما فردا مسافریم واسه همین مهمونا در عرض نیم ساعت متفرق شدن و منو خوشحال کردن ساعت یک شده. زن عمو گفت فردا خودش میاد تا بالا سر کارگرا وایسته... به زور خودم رو به حموم رسوندم... هنوز حوله دور کله ام بود که رو تخت ولو شدم... صدای زنگ گوشی بیدارم کرد.
- الو؟!
- خورشید خانم آفتاب کن.
- نمی تونم... ساعت چنده؟! اونا رو بیدار کردی؟!
- الان پنج... دمهخونتم بیر پایین... بدو... آره اونا حاضرند.
- وای؟! باشه الان میام... ده دقیقه دیگه پایینم.
- گوشی رو قطع کردم، راست می گفت پنج شده بود، نمی دونم چجوری حاضر شدم اما می دونم هیچی با خودم بر نداشتم... هیچی...
- پایین دم ماشینش وایستاده بود... انگار نه انگار که دیشب تا دیر وقت بیدار بوده... در عقب و باز کردم عین خر رفتیم تو... نه سلامی نه حرفی... درو محکم بست و خودش نشست پشت فرمون.

- سلام یه کلمه خیلی خوبیه.

- اوهوم.

- مرگ هم کلمه به جایی هستش! نه؟!

- اوهوم.

برگشت سمت من که عین خرس رو صندلی ولو بودم.

- روشنگ صورتتو شستی؟!

- نه.

- پاشو بشور به خدا اگه یکی تو ماشین پیشم باشه که خوابیده باشه منم خوابم می گیره ها.

- باشه (چشمام بسته شد).

- روشنگ؟!

- (چه ناز اسممو صدا کرد، با چشم بسته بهش لبخند زدم) بله؟!

- پاشو بشین...باشه؟!

- نمی تونم.

- باشه فقط یک ساعت حق داری بخوابی...بعد بیدارت می کنم.

- باشه...خیلی خوبی...

بلند شدم و لپش رو کشیدم اما دوباره ولو شدم رو صندلی.

- (دختره خل...شیطونه می گه یه سطل آب یخ بریزم رو سرش...انگار بچه پنج ساله خر می کنه...لپ منو می کشه! خل

و چل).

\*\*\*

- پاشو دیگه...

- باشه...بیدار شدم.

- دفعه سومه که دارم بیدارت می کنم دوباره می خوابی...مثل اینکه تو زبون آدم سرت نمی شه...

- باشه.

- الان باشه رو بهت نشون می دم.
- (صدای در اومد...بعد در سمت من باز شد) آی...چیکار می کنی؟! ولم کن.
- الان دو ساعته خوابیدی...باید جلو بشینی تا بتونم بیدار نگهت دارم.
- ول کن دستمو...آی...
- به زور منو از ماشین پیاده کرد...و با همون وضعیت صندلی جلو نشوند.
- دستم درد گرفت خیلی بدی البرز...
- داشتی دیوونم می کردی...گفتم که خوابم می گیره چرا باور نمی کنی...بچه ها هنوز بهمون نرسیدن...همتون از یه جنسین اونام منو یک ساعت دم خونه کاشتن تا بیان بیرون.
- دوباره چشمامو بستم که یه دفعه صداشو آروم کرد.
- می خوام یه کاری کنم بیدار بشی؟!!
- هر کاری کنی من بازم خوابم می بره...
- باشه...امتحاناش که ضرر نداره.
- (تا خواستم چشم باز کنم ببینم چیکار می کنه شروع کرد به قلقلکم) تو رو خدا البرز نه...غلط کردم...
- دیگه غش کرده بودم از خنده، واسه حرف زدن جیغ می زدم.
- تو رو خدا...البرز...هر چی تو بگی...البرز الان دستشویم می ریزه...وای...به خدا نمی تونم نگه دارما!
- (ای دختره شل...با یه قلقلک دستشویش گرفت) تو رو خدا ناخوناتو بگیر روشنک...تمام گردنمو زخم کردی...باشه اما الان دیگه بیداری?!!
- آره...بدجنس...الان دستشویمی دارم...حالا چیکار کنم?!!
- این بغلا یه جا پیدا کن...
- مگه من پسریم که راحت برم دستشویمی صحرایمی?!!
- (آخ...خدا...منو بکش از دست این) نمی دونم...پس خودتو نگه دار.
- همین بغل ماشین برم؟! آخه می ترسم دورتر برم... (تو اذیت می کنی داشته باش).
- اینجا که دم جاده است...نخیر یکم برو اونورتر.
- البرز بحث نکن داره می ریزه ها!

- من نمی دونم هر غلطی می کنی بکن... اما ماشین منو گند زن... آب پشت ماشین هست صابونم هست...
- خدایش دستشویم گرفته بود آخه من به قلقلک خیلی حساسم... رفتم پایین و دورتر از ماشین یه جایی خودمو راحت کردم... دست و صورتمو شستم و اومدم تو ماشین.
- بریم من دیگه بیدار بیدارم.
- دستاتو شستی؟!
- نه با همون دستام اومدم تو ماشین نشستم... بچه پررو.
- چیزی می خوری?!
- نه الان میلیم نمی کشه.
- منظورم این بود من گشمنه... من رانندگی می کنم تو برام لقمه بگیر.
- دیگه چی؟!
- وسیله ها رو گذاشتم صندلی عقب... اینجا می شینی یا عقب... تو رو خدا من گشمنه... دیشب که نذاشتی شام بخورم.
- باشه نق نزن دلم برات سوخت میرم عقب اونجوری راحت ترم... جلو جا نیست... راستی عروسکاتو چیکار کردی?!
- گذاشتمشون خونه... عروسک دوست داری?!
- رفتم عقب نشستم. چه خودشو تحویل گرفته بود... مربا! عسل! کره! پنیر! گردو!
- چه خبرته؟! نترکی... این همه برای توی راه؟!
- اول یه گردو بده بخورم.
- دستم دراز کردم سمتش... چون پشتش نشسته بودم یه جورایی دستم بغل دهنش قرار گرفته بود.
- بیا... (دهنشو باز کرد و گردو رو از دستم خورد) ایی دستمو آب دهنی کردی!
- دلم بخواد... حالا یه لقمه نون پنیر با مربا بده.
- هر چی می گفت و درست می کردم و بهش می دادم. از تماس لباس با انگشتم یه جوری می شدم. اما اون عین خیالش نبود.
- نون تموم شد.
- خالی نبند... من هنوز گشمنه...
- دو تا تیکه است که مال منه... البرز بیست و هفت تا لقمه بهت دادم.

- تو لقمه های منو می شمیری؟!

- چقدر می خوری؟! ببینم تا حالا گشنه موندی؟! من که بعید می دونم...اگه مونده بودی اینقدری نمی شدی که!  
چرا ساکت شد؟! از آینه نگاش کردم...دیگه خوشحال نبود.

- چیز بدی گفتم؟!

- نه.

- چرا ناراحت شدی؟!

- نشدم.

- چرا شدی...من حرف بدی زدم؟!

- نه...اما من معنی گشنگی رو می دونم.

- خب همه می دونن بالاخره همه یه وقتی گشمنون می شه دیگه!

- نه اینکه چند روز غذای درست و حسابی نخوری...

- عزیزم چشماش خیس شده بودن) البرز؟!

- چیه؟!

- بیا یه لقمه دیگه بهت بدم...گریه نداره که...

خندیدم که حال و هواش عوض بشه...مثل اینکه شوخیم گرفت.

- باشه...اما ایندفعه از همش بذار توش...

- بیا...

لقمه رو خورد...از تو آینه نگاهم کرد و یه چشمک بهم زد...بی شرف چه این کاره هست.

- برام آهنگ می ذاری؟!

- چی دوست داری؟!

- هر چی اما شاد باشه.

- چیه نکنه می خوای برام تو ماشین برقصی؟!

- خداییش تا حالا پارتتر به این خفنی داشتی؟!

- از تو خوشگل تراشو داشتم.
- از این حرفش زیاد خوشم نیومد، خیلی جدی این حرفو زد.
- ناراحت شدی؟! -
- نه.
- معلومه، اخمات که رفتن تو هم.
- تو جلوتو نگاه کن نه منو... پخشو روشن کن... می گم جلوتو ببین.
- معلومه بد زدم تو پرت خورشید خانم، دیشب بهترین رقص عمرم رو داشتم، تا به حال بدن هیچ کسی انقدر برام آشنا نبود که تمام حرکاتشو حدس بزنی! بیا این خوبه؟! -
- (همون آهنگ دیشب بود) آره من هیچوقت از گوش دادن بهش سیر نمی شم.
- منم از خوردن سیر نمی شم هنوزم گشمنه.
- بیا منو بخور دیگه!! (اخم کردم و رومو سمت شیشه کردم).
- نمی دونم چقدر ساکت بودم... اما گردنم درد گرفته بود که باعث شد چشم از جاده بردارم...
- بالاخره خسته شدی انقدر بیرونو نگاه کردی؟! منم خسته شدم بابا یه حرفی بزن.
- حرفی برای گفتن ندارم.
- خب من دارم... می دونستی وقتی هشت سالم بود آرش رو دیدم؟! -
- (حرفش باعث شد تعجب کنم) آرش رو؟! -
- آره... مادر بزرگش دوست صمیمی طوبی بود... البته طوبی فکر می کرد دوستشه اما اون دشمنش بود.
- البرز تو بچه طوبی بودی؟! اون خیلی پیر بود چچوریه که تو پرسش می شدی؟! اگه حساب کنیم اون دیگه از سن بچه دار شدنش گذشته بوده که تو رو آورده.
- اون بزرگم کرد... اما در حقم مادری نکرد... مادر من یه زن عوضی بود...
- سرعت ماشین داشت زیاد می شد. حال البرز هم زیاد جالب نبود. از قیافش می شد فهمید.
- البرز داری تند می ریا!
- اون یه زن خراب بود، مادر من... یه زن خراب بود... همشون عوضین... همشون نفرت انگیزند...
- البرز تو رو خدا من از سرعت می ترسم، خودت می دونی حالم بد می شه... البرز...



نه انگار نمی شنید. دستامو دور گردنش انداختم.

- البرز! تو رو خدا...

- خيله خب...خفه شدم...باشه...گردنمو ول کن.

- تا آروم نکنی ول نمی کنم.

سرعت ماشین خیلی کم شد، زد کنار...دستای منو باز کرد.

- پاشو بیا جلو.

از بین صندلی ها رفتم جلو.

- گشنت نیست؟!

- چرا...دلهم شیر کاکائو می خواد.

- تو داشبورده دارم، به منم بده.

- تو یه دنیا خوراکی خریدی؟!

- اینا همش ریشه تو بچگی من داره (نمی دونم چرا بهت اعتماد دارم).

- تو شمال ویلا داری؟! مال خودته؟

- اون خونه ای که می رفتیم با اشکان می موندیم خونه منه!

- نه!! من اونجا نمیام...

- چرا؟! مگه اونجا چشه؟!

نباید چیزی در مورد ارتباط من و اشکان می فهمید...اون خونه برام خیلی خاطره انگیز بود.

- هیچی اما...

- اما چی؟! خب اگه کاری کردین مربوط به خودتون بوده! اما همش خاطره است روشنک بهش فکر نکن...ببین تو نباید

انقدر مغزت رو بسته نگه داری...بهش محرم بودی...بگو ببینم تا کجا پیش رفتین؟!

- گم شو.

- جدی می گم...تو چشمای من نگاه کن و بگو.

سرمو برگردوندم که تو چشماش نگاه نکنم...اما به زور سرمو سمت خودش برگردوند.

- منو نگاه کن...ببین منو.

- (با حرص داد زدم) بیا نگاهت می کنم، چی می خوای؟!

می دونستم که دارم گریه می کنم هر وقت یاد اولین تجربه های شکست خودم می افتادم گریه می کردم.

- ببینم این کارو کردین؟!

خدایا...داره چه غلطی می کنه؟! اون داره منو می بوسه؟! اما چرا؟! چرا من کاری نمی کنم...از این کارش بدم نمیداد...به خودم اومدم...سرمو کشیدم عقب.

- چیکار می کنی؟!

- این کارو کردین یا بیشترم پیش رفتین؟!

- نه! همین بود.

تازه فهمیدم چه گندی زدم! خنده اش گرفت.

- (شیطون راست گو) خيله خب داد نزن...ببین...فقط بوسیدن بوده...چیزی ازت کم نکرده. دوستش داشتی...اونم دوست داشت و داره...اما الان متاهله...خودت نخواستی باهاش باشی...پس خاطراتشو برای خودت شیرین نگه دار نه به عنوان یه کابوس...اگه کارایی که کردی زجرت می داد هیچوقت نمی بردمت اونجا...اما اونجا یه زمانی برات خونه ای بوده که با کسی که دوستش داشتی شب و روز رو می گذروندی.

- ما کاری نکردیم به خدا...اونقدرها هم که تو فکر می کنی دوستش نداشتم. اون اولین مردی بود که بهم نزدیک شده بود یعنی خودم بهش اجازه دادم اما اون رفتارش بچگانه نبود...خیلی مردونه برخورد می کرد. چه جور می بگم...

- می فهمم چی می گی. منم اولین بار عاشق یکی که ده سال از خودم بزرگتر بود شدم...اون موقع بیست و دو سالم بود.

- اما من عاشقش نشدم. فقط نسبت بهش بی تفاوت نبودم.

- اما من عاشق شدم چون همون جور می که سریع عاشقش شدم به همون سرعت هم ازش متنفر شدم. اون برام حکم مادر...خواهر یا یه همچین چیزی رو داشت.

- اما اشکان برای من مثل پدر نبود.

- شاید...راستی؟!

- چیه؟!

- می دونستی برای افسون خواستگار اومده؟!

- نه؟! کی؟!

- یکی از استاداشه...ظاهرا که همه چی ردیف شده و همین چند روزه است که خبرش بیچه...

- باورم نمی شه! بیچاره پوریا.

- اصلش این بود که می خواستم بهت بگم اشکان نمی خواد با تو هیچ ارتباطی داشته باشه...

- افسون چه ربطی به اشکان داره؟!

- (دختره خنگ) تو چه جوری مهندس شدی؟! بابا طرف نمی خواد باهات برخورد داشته باشه چون هنوز دوستت داره...حالا گرفتی؟!

- (حرصم گرفته بود که فکر می کرد خنگ هستم) غلط کرده...مرتیکه چشم چرون!

- اوهوع...تا الان می گفت نیام ویلات چون یاد اون میفتم...

- منم غلط کردم...اون داره عشق و حالشو با یکی دیگه می کنه اون وقت غم و غصه اش برای من باشه! راه بیفت بریم! (همه بهم می گفتن ثبات اخلاقی ندارم).

- (این اون روشنی هستش که من روز اول دیدم. باید اینجوری باشی تا من بتونم انتقاممو از خانوادت بگیرم) بریم...

\*\*\*

وقتی دم ویلا رسیدیم یاد اون شبی افتادم که اشکان مریض بود و من حمامش کردم...توی سرم یه چیزی شروع کرد به صدا دادن. نمی خواستم این افکار مزاحم آرامشی که از شنیدن حرفهای البرز بهم دست داده بودنو بهم بریزه. سرمو تکونی دادم و سعی کردم با لبخند ناراحتیم رو بیوشونم. ما خیلی زودتر از بچه ها رسیدیم. اونا تقریبا نیم ساعت دیگه می رسیدن. من که هیچی وسیله جمع نکرده بودم فقط خودم و کیف بیرونم. یه تیکه لباس هم همراهم نبود تا بدون مانتو راحت تو خونه بچرخم.

اول البرز وارد شد. خواستم چشمامو ببندم و بعد برم تو. اما یه لحظه یاد این افتادم که اشکان الان خوشحال با زن خوشگلش داره زندگی می کنه! همین باعث شد چشمامو باز کنم. بازتر از همیشه. من چرا باید خودمو اذیت کنم؟!

- نمی خوام بیای داخل؟!

- اومدم.

رفتم...تمام وسایل خونه عوض شده بود. هیچی از قبل نمونه بود که منو یاد اشکان بندازه الا اتاق خواب و حمام توی اتاق قبلی اشکانند.

- همه چیزو عوض کردی؟!

- آره. البته نظر اشکان بود اما سلیقه خودم. بنده خدا فکر نکنم دیگه بیاد اینجا. اما همش نق می زد که وسیله هات برای صد سال پیشه.

- راست می گفت. اون مبلات که حداقل برای پونزده سال پیش بودن.

- (این چند روز بهترین فرصت برای اینه که تو رو به خودم وابسته کنم. آرش از تو خوشش میاد! نمی دارم دستش بهت برسه. انتقام کل خاندان کیانی رو از تو می گیرم) من گشمنه... توام چیزی می خوری؟!  
- نه. می خوام بخوابم.

- دکور اتاقا هم عوض شده، در بقیه اتاق ها رو هم باز گذاشتم. هر کجا خواستی بخواب.

- نمی گفتمی هم هر اتاقی رو که دوست داشتیم بر می داشتیم!

غول بیابونی... منو می بوسی؟! بابات رو در میارم.

- تو بی جا می کنی! (خیلی داری دور برمی داری) مگه خونه خالته؟!  
- (داد می زنی؟! برو بابا از تو یکی نمی ترسم) ناراحتی میرم! مشکلی نیست.

از روی پله ها سریع اومدم پایین چون آشپزخانه از در دور بود نتونست بهم برسه. تا اونجایی که می شد دویدم و رفتم سمت ساحل. باید صبر می کردم تا پوریا بیاد و منو ببره هتل. حوصله البرز رو نداشتم می دونم اگه تو خونه بمونم باهاش دعوا می شه. از این وضعیت خوشحالم چون دارم دوباره همون روشنگر خل و چل قبلی می شم.

خیلی سردم شده! انگار یکی داره رو صورتم آب می ریزه. دلم نمی خواد چشمامو باز کنم. آخ چقدر دلم درد می کنه... گشمن شده... نه مثل اینکه یکی شیر آب رو باز کرده رو کله من! بارون داره میاد! آخ تمام تنم درد می کنه... آخه روی شن های کنار دریا خوابیدم... ساعت چنده?!

- لعنت به تو البرز که مجبورم کردی بیام بیرون... ساعت که دو بعد از ظهره! من چند ساعته که خوابیدم؟! ای بمیری مهتاب که یه خبر نگرفتی ببینی من کدوم گوری رفتم.

یواش یواش رفتم سمت ویلا اما خبری از ماشین بچه ها نبود... ماشین البرز رو که دیدم گفتم حتما با هم رفتن بیرون نهار بخورن. با فکر غذا دلم قار و قوری کرد بدجور. زیر بارون خیس خیس شده بودم. من عاشق بارونم اما با شکم گشمنه هیچ کاری دوست ندارم انجام بدم. پذیرایی یه پنجره بزرگ داشت که رو به ساحل باز می شد. اون باز بود بهتره از همون جا برم داخل. تمام تنم خیس آب شده. تا پامو گذاشتم تو خونه...

- بالاخره از اون بیرون دل کندی?!

- وای ترسیدم. عین جن می مونی...

- گفتم نمی خوای بیای تو... الان دو ساعته داره بارون میاد.

- خوابم برده بود.

می دونم همین جوریشم قیافم خیلی مسخره شده بود چه برسه با اون لبخند همیشگیم که بهم می گفتن خیلی قیافت دلک می شه.

- (قیافشو نگاه کن تو رو خدا...اشکان از چی تو خوشش اومده بود که به خاطرت یک روز تمام گریه کرد؟) بچه ها رفتن بیرون...

- تو چرا نرفتی؟!

- به تو چه؟

- مرسی.

- خیلی پرووی...می دونستی؟!

- به عوضش نفرت انگیز نیستم...چیزی که تو هستی!

- (بچه پررو) وایستا بینم...من نفرت انگیزم؟!

- بعضی وقت ها حس می کنم خیلی بدبختی...دللم برات می سوزه مثل صبح، اما یه وقت هایی مثل الان به نظرم نفرت انگیزی... (به وضوح دیدم ناراحت شد اما به درک).

- (اگه اینجا وایستم حتما می کشمت) برام مهم نیست چی می گی...اگه تیکه خوبی بودی اشکان هم زمان با تو نمی رفت سراغ یکی دیگه.

- کثافت آشغال...ازت متنفرم...

خیلی بدجنسی...خیلی...رفتم بالا به اولین اتاقی که رسیدم پریدم توش و درو قفل کردم. نباید گریه کنم...اونم به خاطر حرف این عمله...فکر کنم مهتاب اینجا می خوابه چون ساک گل گلش روی زمین کنار تخت بود. رفتم سمتش. لباسامو عوض کردم. خیلی مسخره شده بودم. تمام لباساش برام بزرگ بود. چون وسیله نیاورده بودم مجبور شدم برم و لباسامو بشورم تا خشک بشه. خوبه عقلشون رسیده بود و شופاژ ها رو روشن کرده بودن. گوشیه برداشتم و به مهتاب زنگ زدم. گفتم برای منم غذا بگیرین. یه سری وسیله هم گفتم برام بخره. اونم گفت تا نیم ساعت دیگه اینجاست. مرتیکه الاغ. نشونت می دم.

\*\*\*

- بسه روشن انقدر نخور.

- به تو چه مگه مال باباته! (خندیدم)

- مهتاب - به خاطر خودت می گم تو زیاد غذا بخوری دل درد می شی.
- پوریا - نه بابا این روزی هم وزن خودش می خوره اما هیچیش نمی شه.
- اونو تو می خوری که بهت نساخته... کچل شدی.
- پوریا - کچل جد و آبادتند.
- مهتاب - هستن... نمونش تو...
- آرش کجاست؟!
- پوریا - رفت لب دریا.
- بارون بند اومده؟!
- پوریا - آره. هوا خیلی توپه.
- منم غدامو بخورم میرم پیشش.
- می دونم که گوشاش تیزه و حرفامو می شنوه.
- همتون تکراری شدین... اون هنوز جدیده...
- مهتاب - اما یکم گوشت تلخه.
- من تلخ هارو بیشتر از بی مزه هاش دوست دارم.
- مهتاب - پوریا بیا همین روشن رو بگیر همه رو راحت کن...
- پوریا - بی خیال من شین... این فداکاری از من بر نیامد.
- غدام تموم شده بود. بلند شدم که دوباره به لباسام خندیدن. شلوار مهتاب از پام داشت میفتاد.
- من میرم پیش آرش. بچه مردم رو آوردین تفریح مثلا؟!
- مهتاب - طرف گیتارشم آورده با خودش... خیلی رمانتیک می زنه.
- پوریا - خوبه مثل تو سنگدل باشه... اون روز از رو گریه رد شده... من می گم آخی... می گه دلت می خواد تو رو له کنم  
بری پیشش؟!
- مهتاب - خوبه مثل تو عین دخترا گریه کنم کچل؟! فقط کچلیت به مردا رفته...
- من دارم میرم انقدرم پاچه همو نگیرین شما دوتا.

البرز - منم میام. بنده خدا مهمون منم هست...

پوریا - باشه مهتاب چایی دم کنه ما هم میایم... پاشو مهتاب... بپر... آخ!!

البرز - چی شد؟!

مهتاب - هیچی خفش کردم که به من دستور نده.

من خندیدم و از در رفتم بیرون. می دونستم پشت سرم داره میاد واسه همین یکم سرعتمو کم کردم تا بهم برسه.

- چرا دوست داری با من بحث کنی؟! روشنگر؟! با توام... لال شدی خدا رو شکر؟! به درک حرف نزن (من از قهر متنفرم).

بدون حرف رفتم سمت ساحل. آرش نشسته بود روی زمین و داشت دریا رو نگاه می کرد. یواش رفتم زدم پشتش. سه متر پرید هوا.

آرش - ترسیدم.

البرز - فکر می کنه شوخیاش بامزه است.

آرش - کجا بودی؟! البرز گفت اومدی دم ساحل.

- آره... از دستش فرار کردم اومدم اینجا! (تعجب کرد)

آرش - فرار؟!

- آره...

البرز - به حرفاش اهمیت ندین یکم قاطی کرده امروز.

- آرش میای یکم قدم بزیم؟! (بگی نه خفت می کنم).

آرش - البته.

دستشو داد به منو از روی زمین بلند شد. اما گیتارشو همون جا گذاشت.

البرز - یعنی من نیام دیگه! باشه روشنگر...

دست آرشو کشیدم یکم که رفتیم گفت:

آرش - خیلی با هم صمیمی هستین؟!

- تا صمیمیت رو چی بدونین اگه منظورتون از نظر احساسیه... باید بگم نه. اما از نظر تنفر... بله ما با هم خیلی نزدیکیم... چون از هم متنفریم.

- اما من اینطوری فکر نمی کنم.

- چطور؟!
- دیشب طوری با هم می رقصیدین انگار که واقعا عاشق هم هستین... اینو خیلی ها موقع رقصیدن گفتن.
- اون خیلی ها همه اشتباه می کنن.
- البرز هم همینو گفت.
- به اونم گفتین؟!
- آره... مهتاب دیشب فیلم گرفته بود امروز وقتی خونه نبودى گذاشت برامون دقیقه مثل شوی تلویزیونی شده بود.
- خداییش خیلی تعجب کرده بودم) باید ببینم این رقص بحث برانگیزو...
- به پیشنهاد من فکر کردی؟!
- (دل و زدم به دریا) چرا انقدر به این امر اصرار داری؟!
- چون حس می کنم خیلی به سمت کشش دارم.
- اون وقت اسم این هوس نیست؟!
- نه واسه من که چند سال آمریکا بودم و هیچ وقت تنها نبودم.
- شاید اینم یه نوع دیگه اش هست.
- اگه بود اولین چیز باید نزدیک شدن به تو منو بی تاب می کرد من حتی وقتی باهات دست می دم هیچ حس جسمی تو خودم نمی بینم... احساس می کنم تو روحا به من نزدیکی!
- (اینم یه چیزیش می شه ها) اما من نزدیکی حس نمی کنم.
- البرز رو دوست داری؟!
- ای بابا! ول کن دیگه... البرز... البرز... به نظرم خیلی شکاک میای... همین اولش باید بهت بگم من قبلا صیغه یکی بودم... به مدت شش ماه... همون آقای اشکان بزرگمهر که تو مهمونی قبل عید خونه عمو بود. (دهنش باز مونده بود)
- اینو گفتم که دیگه نگی البرز البرز... من هیچ حسی به اون پسره ندارم... تازه از اشکان جدا شدم اگه حسی هست نسبت به اونه... اما فقط دلم می خواد این حرف جایی درز کنه اون وقت من می دونم با شما آقای به ظاهر با تجربه... متوجه شدی؟! ...خب به سلامتی زبونتون بند اومد؟!
- تازه به خودش اومده بود... یکم منو نگاه کرد و بدون هیچ حرفی برگشت... چیکار باید می کردم؟! دنبالش می رفتم؟! که چی بشه؟! همشون سر و ته عوضین. فاصله ام با البرز خیلی زیاد بود... واسه همین همون جا رو زمین دراز کشیدم... چشمامو بستم و به صدای دریا گوش دادم.



- دوستش داری؟!  
چشمامو باز کردم. آرش بود که بالای سرم وایستاده بود. سکوت کردم.
- اشکان بزرگمهر رو دوستش داری؟!  
- خیلی نه... اما نمی تونم بگم ازش بدم میاد.  
- می تونی کسی دیگه رو جایگزینش کنی؟!  
- (از حالت درازکش به حالت نشسته تغییر موقعیت دادم. اونم روبروم نشست) متوجه نمی شم.  
- ببین برام مهم نیست با کی بودی... مهم اینه که اگه بهم علاقه مند بشی نمی خوام بهم خیانت کنی... من قبلا تو زندگی مشترک شکست خوردم... یه ازدواج ناموفق... این دفعه می خوام درست عمل کنم.  
- نمی فهمم چی می گی... می فهمم! اما درکش برام سخته... من هیچ فکری در مورد تو نکردم.  
- من شنبه میرم شیراز... تا هر وقت خواستی فکر کن. اما اگه جوابت مثبت بود، دیگه نباید به کس دیگه فکر کنی.  
- نمی دونم (بابا اینا چرا انقدر جو گیر می شنند. چرا منو بغل کرد. هوی عمو ول کن). ولم کن... خفه شدم.  
- حرف نزن بذار چند لحظه همین جوری بمونم.  
- آخ خفم کردی... آی گردنم...  
- خيله خب.  
- بابا چرا اینجوری کردی؟! بی مقدمه... گردنم شکست.  
- خواستم ببینم بغل کردنت چجوریه.  
- (ببند نیشتم. با اون لبای وسوسه انگیزت) گردن منو بشکنی خیالت راحت می شه... خداییش گردنم درد گرفت.  
بلند شدم... هرچی سنگه مال پای لنگ من بدبخته.  
- من میرم...  
- می شه بمونی?!  
- نه نمی شه.  
یکم سگ شدن واسه این لازمه... اون از اون یکی که صبح منو می بوسه که مثلا احساس نکنم اشکان خیلی کار خاطره انگیزی کرده. اینم از این که گردنمو شکوند. تمام مردا خل هستن... همشون می خوان سوء استفاده کنن. مگه دیوونم زن

این آرش بشم! هر دفعه به یکی احساس نزدیکی کنه باید بپره بغلش کنه. با این فکر خنده ام گرفت. یه دفعه نیشم باز شد.

- انقدر خوشت اومده که بغلت کرد؟! -

صدای البرز بود. مهم نیست بذار هر چی می خواد بگه. من رو دور قهر هستم.

- فکر نمی کردم انقدر در دسترس باشی. به اشکان هم همینجوری وا دادی؟! الان به دختر بودنت شک دارم. وقتی صبح هیچ مقاومتی نکردی باید حدس می زدم که این کاره ای.

تو نباید جوابشو بدی روشن. بفهم اون می خواد آتیشیت کنه. راهمو کج کردم. یه دفعه سر از پارکینگ در آوردم. نمی دونم چرا اما داشتم خفه می شدم. باید یه چیزی رو داغون می کردم تا آرام بشم. تو پارکینگ اول ماشین پوریا بود بعد ماشین البرز. تنها چیزی که دم دستم بود یه بیلچه باغبونی بود. برش داشتم و با تمام قدرت زدم روی کاپوت ماشینش. صداش رفت هوا. اما برام مهم نیست. هم چنان می زدم. دستم درد گرفته بود. فقط صدای البرز بود که منو از این حالت در آورد.

- چیکار می کنی روانی؟! -

بیلچه هنوز تو دستم بود. ماشینشو داغون کرده بودم. داشت میومد سمتم. قاطی کرده بود. باید در می رفتم. نمی دونم چه جوری اما چشم باز کردم دیدم وسط یه جای پر از درختم. نفس نفس می زدم. به راهی که اومده بودم نگاه کردم. اصلا نمی دونستم چه جوری و از کدوم راه اومدم اینجا.

بارون میومد...موهام کاملا خیس شده بود. ساعتو نگاه کردم شش بود اما خیلی تاریک تر به نظر می رسید. خدایا من کدوم گوری هستم؟! حس کردم صدای حرکت چیزی بین درختا داره میاد. صدا از روبروم بود. واینستادم بینم چیه. شروع کردم به دویدن. بارون...تاریکی...ترس...همش باعث شد گریه کنم.

- آخ...آی!! -

- می کشمت...روانی... -

- البرز؟! -

ای داد بر من. باید در برم. شروع کردم به دویدن. مثله چی می دویدم. تا جایی که واقعا چشمم جایی رو تشخیص نمی داد.

حالا چیکار کنم؟! الان کجام؟! بمیری روشنک که دوباره خر بازی درآوردی. از ترس می لرزیدم. خیلی با احتیاط قدم برمی داشتم. اما از جلو رفتن ترسیدم. برگشتم. به سمت عقب شروع کردم به حرکت. یادم اومد گوشیم تو جیب شلوارمه. درش آوردم. شروع کردم به شماره گرفتن. سرم تو گوشی بود که خوردم به یه چیزی. سرمو آوردم بالا و جیغ زدم. از ته دل جیغ زدم.

- جیغ نزن... دِ می گم جیغ نکش.
- دستشو گذاشت روی دهنم اما من هم چنان جیغ می زدم. تا اینکه کم کم آرام شدم. اما یه دفعه صورتم سوخت. سوخت که چه عرض کنم آتیش گرفت.
- احمق روانی. اینو زدم که دیگه سراغ ماشین من نری. تو رو باید تیمارستان بستری کنن.
- اصلا برام مهم نبود که تو گوشم زده. انقدر از تاریکی ترسیده بودم که بی اراده خودمو انداختم تو بغلش.
- (چرا اینجوری کردی؟! این سیلی انقدر تاثیر گذار بود؟! دمت گرم البرز خان... بالاخره رامش کردی) چته؟
- ترسیدم... خیلی...
- گریه ام شدت گرفت. می لرزیدم. اولش من بودم که اونو بغل کرده بودم اما بعد چند دقیقه اون بود که منو محکم تو بغلش گرفت. خیلی محکم.
- باشه... گریه نداره... تاریکه دیگه... الان برمی گردیم... روشن؟! گریه نکن دیگه... روشن!؟
- کم کم شروع کرد به نوازش کردن موهای سرم.
- آرام... خورشید خانم... تو که نباید تو شب از چیزی بترسی. تازه تو الان با منی. باید از من بترسی نه تاریکی.
- (آروم شده بودم. یکم خودمو از تو بغلش بیرون کشیدم) چرا از تو؟! می خوام بزینم؟! می دونم کارم اشتباه بود... ببخشید (دماغمو کشیدم بالا).
- زدنت به وقتش. باید از من بترسی چون توی جای تاریک با من به این گندگی تنهایی. شاید یه جوری شدم و... توام که خوش هیکل... تو بغل من!
- (تشخیص لحن شوخیش راحت بود... اما من سریع از بغلش بیرون پریدم) عوضی... حاضرم تو تاریکی از ترس بمیرم اما! خواستم دوباره ازش فاصله بگیرم که دستمو محکم کشید و این دفعه محکم تر از قبل بغلم کرد.
- آخه من باید از چی تو دختر خل خوشم بیاد! یکم عقل تو کله تو پیدا نمی شه؟! هم چنان در حال تقلا کردن بودم اما هیچ فایده ای نداشت.
- چرا خودتو عین گربه به آدم می مالی. موهاش خیس خیس شده. شانس آوردیم بارون قطع شد... راه بیفت بریم.
- خودمو از بغلش بیرون کشیدم دوباره سیم های مغزم قاطی کرده بودن. تا خواستم در برم دستمو کشید که باعث شد تعادلم بهم بخوره و بیفتم زمین. پام سوخت.
- آی... پام!!

- پاشو... من حوصله فیلم بازی کردنای تو رو ندارما! هوا تاریکه. سردم هست. پاشو روشنک.
- دیوونه پام درد می کنه... می سوزه... آخ...
- بهت می گم پاشو!
- (خواست منو به زور بلند کنه که پاش خورد به پام و جیغ من هوا رفت) آی مامان... پام...
- چشمه اشک من امروز خشک شد از بس گریه کردم.
- (مثل اینکه واقعا پاش درد گرفته) خب بابا بده گوشیتو... نورشو بنداز روی پات... (اوه اوه میج پاش بریده... اما انقدرم زخمش عمیق نیست که اینجوری کولی بازی در آورده). چیزی نیست که... می خوام ببندمش؟! (فقط کلمه تکون داد) بینم زیر بلوزت تاپ پوشیدی؟!!
- (تاپ؟! این با لباس من چیکار داره؟! آره...
- خوب درش بیار تا پاتو باهات ببندم... زودباش که هوا داره سرد می شه...
- باشه تو سرتو بکن اونور.
- تو این تاریکی چیزی معلومه?!!
- (راست می گفت) تاریک باشه... حس که داری!
- آخه باید به چی تو حس داشته باشم؟! به هیکل نافرمت یا قیافه زشتت؟! از تو خوشگل تراش همیشه پیشم هستن.
- بمیری که انقدر زبونت تلخه.
- به اخلاق نداشتت. به صدای اعصاب خورد کنت. به اعتماد به نفس بالای کاذبت.
- (تاپ رو در آوردم اما اون هم چنان داشت زر می زد. لباسم رو پرت کردم تو صورتش) به عقل نداشتم که با تو سر به سر می گذارم... بگیرش پامو ببند.
- کی در آوردیش... نفهمیدم.
- از بس که حرف می زنی با خودت... به من می گه دیوونه!
- (دیوونه منم که بین شماها تو رو انتخاب کردم تا بتونم انتقامم رو ازتون بگیرم. با مهتاب سر کردن راحت تر از تو هستش. از همه مهربون تر به نظر می رسیدی. خوش خنده تر بودی. اما تو این چند ماهه من ازت فقط خل بازی دیدم و بس). تموم شد... می تونی راه بیای؟!!
- نه (منو اذیت می کنی. زخم پام تقصیر توئه... پس منم اذیت می کنم).

- انقدر لوس بازی در نیار باید بریم خونه. زیاد نیست. پیاده نیم ساعته. پاشو روشنک الان همه نگران شدن که نرفتیم خونه ها.
- خب پام درد می کنه (اینجا یکم باید التماسو چاشنی کنم تا به هدفم برسم). البرز تو رو خدا... پام خیلی می سوزه... ببین نمی تونم راه برم.
- خب چیکارت کنم؟!
- یکم بشینیم من بهتر بشم بعد بریم.
- ببین من دارم یخ می زنم. پاشو!
- می شه بغلم کنی؟! (خوبه هوا تاریک و نمی تونه لبخندمو ببینه)
- نه.
- نمی تونم راه برم... تو رو خدا البرز... یا یکم بشینیم یا منو بغل کن دیگه. من ۵۵ کیلو که بیشتر نیستم. با این پا راه پیام دو ساعت دیگه هم نمی رسیم.
- از دست تو. منو بگو که دنبالت اومدم.
- دنبالم اومدی که بزنی تو گوشم... کار خاصی نکردی که!
- باشه. بیا اینجا ببینم...
- ایول به خودم... بیچاره می کنم البرز. کاری کنم دیگه بهم نگی بد هیکل... بد صدا... خاطره ساز می شم برات.
- آیی... پام... (ای عمه... منو انداخت روی کولش... عوضی!).
- اینجوری خوبه؟! (شیطون کوچولو فکر کردی... تو اون کله کوچولوت چی می گذره؟! به من می گن البرز هفت خط).
- آره (من کم نمیارم). البرز قدت چقدر بلنده... آدم ترس از ارتفاع می گیره وقتی بغلته... البته بغل چه عرض کنم وقتی که سوارته... آیی... چیکار می کنی؟!
- این نیشگونو گرفتم تا دیگه نگی سوار منی.
- الاغ بد اخلاق.
- چی؟!
- گفتم الاغ بد اخلاق!

آی. تو یه حرکت منو خواست بندازه پایین که دستامو انداختم دور گردنش. انقدر محکم چسبیدمش که خودش صداش در اومد.

- چته؟ گردنمو ول کن. کندی پوست گردنمو.

- تو رو خدا. پام درد می کنه. منو نذار زمین...

یه کوچولو صدامو بغض دار کردم و پیشونیم و چسبوندم به زیر گردنش.

- البرز؟! -

- باشه بابا... برو همون بالا...

- نه! (چه تابلو جیغ زدم) همین جوری هوا سرده... تو ارتفاع سرماش بیشتر می شه... اینجوری هر دوتامون گرم می شیم.

- بد ذات. فهمیدم هدف ت چیه. اما عمرا یکی مثل تو منو گرم کنه) باشه.

خیلی با ملایمت بغلم کرد. منم یکم دستامو شل تر کردم. اما نه زیاد چون احتمال می دادم یه دفعه منو بندازه زمین.

طوری گردنمو بالا آوردم که نفس هام به گردنش بخوره. بعضی وقت ها هم موقع حرکت لب هام می خورد به گردنش.

خودمو تا اونجا که می شد بهش چسبونده بودم. از خودم خنده ام گرفته بود اما برای انتقام از این آدم هر کاری می کردم.

آخه دوباره منو زده بود.

- کجای گردنتو چنگ زده بودم؟! -

- همون جا که سرتو گذاشتی... چطور؟! (دختره دیوونه... نکن اونجوری).

- (من که اصلا گرم نمی کنم! پس چرا با یه دست کشیدن روی گردنت رگه های گردنت سفت می شن؟!)

آخی... ببخشید البرز... بوس کنمش خوب بشه؟! (خودم می دونم الان چه قیافه شیطانی دارم).

- نخیر... لازم نکرده...

یکم خودمو جابه جا کردم تو بغلش. خودمو کشیدم بالاتر. الان صورتم کنار صورتشه. دم گوشش یواش گفتم.

- چرا؟! پسره بد... بوس کنم زودتر خوب می شه ها...

- می خوام من بوست کنم؟! -

- (می خوام بترسونی؟! من که گردنم اوخ نشده.

- اما لبات که شده... همون وقتی زدم تو گوشت. من می دونم که کل صورتت اوخ شده...

می دونستم که نیشش بازه اینو از روی حالتاش می شد فهمید... مرگ یه بار شیون یه بار. من می خواستم داغونش کنم

پس باید این کارو بکنم.

- کجای صورتم؟! -

- نشونت بدم؟! -

- باشه... اما با دست.

- باشه فقط باید یه جا بشینیم تا بتونم وگرنه که میفتی. دیگه چیزی نمونده. الاناست که برسیم خونه.

- باشه... بشینیم.

دیگه تقریبا از جنگل بیرون اومده بودیم. با اینکه هوا گرگ و میش بود اما می تونستم صورتمو ببینم.

- البرز؟! چرا انقدر سردی؟! -

- گفتم که سردمه. خب... بریم سر مبحث اوخ شدن صورت شما.

دیدم نیشش باز شده. منم کم نمیارم. فقط امیدوارم خیلی بهش اعتماد الکی نداشته باشم که خودشو کنترل می کنه.

- خیلی دستت سنگینه... واقعا صورتم زخم شده؟! الان هوا روشن تر از تو جنگله. ببین کبود شده یا زخم؟! -

صورتمو سمتش کج کردم. دستشو گذاشت روی صورتم. دردم گرفت.

- آیی... درد می کنه...

- فکر کنم خیلی بد زدم... احساس می کنم ورم کرده!

- اگه کبود بشه می کشمت. پام رو هم داغون کردی.

- به عوضش تو ماشینمو داغون کردی (همینطور غرورمو... چون آرش رو به من ترجیح دادی). بذار ببینم... انقدر تکون

نده صورتمو...

- آیی... خب درد می کنه.

یه دفعه چونمو محکم گرفت. دستشو آورد بالا و روی صورتم گذاشت. دردم گرفت اما خودمو عقب نکشیدم. دستشو خیلی

آروم تکون می داد انگار که داره صورت یه بچه رو لمس می کنه. کم کم خودشو کشید جلو. انقدر نزدیکم بود که نفس

هاش روی صورت من می خورد. دستش داشت گرم می شد. انگشتاش روی لبم متوقف شدن. دوباره شروع کرد به

حرکت دادنشون اما روی لبم. انگار داشت جزئیاتشو تو ذهنش مجسم می کرد. لبم درد گرفته بود فکر کنم زخم شده بود.

اخم کردم. متوجه شد. دستشو برداشت.

- درد می کنه؟! -

- اوهوم.

- خیلی بدجور زدم. بگم ببخشید... خوب می شه؟!

- نه (سرمو انداختم پایین).

- چیکار کنم منو ببخشی؟!

- هیچی... فقط دیگه اذیتم نکن (قطره های اشکم روی دستم چکیدن). به خدا من روشنگر هشت ماه پیش نیستم که عین خیالش نبود زده دست یکی رو با چاقو زخم کرده و ممکنه بره زندان. من پیر شدم. هیچ کس نفهمید چقدر تو این چند هفته زجر کشیدم. اما دیگه تحمل ندارم. قول می دم وقتی برگشتیم تهران دیگه هیچ وقت سر راهت نیام. توام بهم قول بده. دیگه نمی تونم.

به هق هق افتادم. خودمم می دونم خیلی پیاز داغشو زیاد کردم. اما واقعا می خواستم بعد امشب دیگه نبینمش. اون منو یاد خیلی چیزها می انداخت که می خواستم فراموش کنم.

- (امکان نداره کوچولو. تو رو برای عذاب روح طوبی هم که شده می خوام. یه دفعه با کمک اشکان، عمو و داییت رو از بدبختی که من براشون درست کرده بودم نجات دادی اما دیگه نمی دارم خانم خوشگل. شده به زور تصاحبت کنم این کارو می کنم اما داغت رو به دل آرش و مادر بزرگش می دارم. همونطوری که اونا داغ پدر رو به دلم گذاشتن. داغ بچگی کردن رو... داغ محبت ندیدنو). روشنگر؟! اگه یه چیزی بخوام بهم می دی؟! فقط به این شرط دیگه قول می دم منو به عنوان مزاحم نبینی.

- قول می دی؟!

- قول قول... مردونه...

- باشه. چی می خوای؟

- مطمئنی هر چی باشه قبول می کنی؟!

- برای اینکه تو رو نبینم هر کاری می کن...

هنوز حرفم تموم شده بود که لباسو روی لبام احساس کردم. داغ داغ بودن. دستشو انداخت دور بدنم. دستاشم دیگه سرد نبودن. مثل یه کوره آتیش شده بود. خواستم سرمو عقب بکشم که منو به خودش چسبوند. می بوسید. بدون هیچ همکاری از جانب من. اما عین خیالش نبود. یه جور شده بودم. دستاش به هر جای بدنم می خورد احساس می کردم همون جا شروع به سوختن می کرد. لبام داشتن از جاشون کنده می شدن. مثل آدمایی که تازه به کام دل رسیدن داشت منو می بوسید. اگه از من خوشش نمیاد پس چرا اینجوری می کنه؟! درسته تجربه زیادی ندارم. اما بوسیدنش با اشکان هم فرق داره. فکر اشکان اذیتم کرد. خواستم خودمو ازش جدا کنم نداشت. صورتمو عقب کشیدم. گفتم:

- ولم کن عوضی... من دوستت ندارم. ول کن منو...

با خنده گفت:



- مهم اینه که من دارم...

دوباره شروع کرد. زورم بهش نمی رسید. پس دست از تقلا کردن برداشتم. دستمو روی کمرش کشیدم. مطمئنم که بدنش یه جوری شد. اینو قشنگ حس کردم. دوباره اون کارو کردم. همون طوری شد. دیگه ترسیدم. اگه همینطوری پیش می رفت منم نمی تونستم خودمو کنترل کنم. ناخونامو کردم تو کمرش. لبامو با یه گاز ول کرد.

- خیلی بی شرفی البرز. آشغال!

- پشت این بوته ها ویلاست...بهتره خودت بیای خونه...من رفتم.

مرتیکه عوضی بدون هیچ حرفی منو ول کرد و رفت. می دونم اینکه من هیچ حسی بهش نداشتم زجرش داد. اون داغ بود و من مثل یخ سرد. نمی تونستم در مقابلش هیچ حسی جز نفرت داشته باشم. اونو دوست نداشتم. اما من به هدفم رسیده بودم. دیگه سر راهم قرار نمی گرفت. با بدبختی خودمو رسوندم خونه.

مهتاب - کجا بودی روشنک؟! دلم هزار راه رفت.

- از همون راه هایی که رفته بگو برگرده. الان که اینجام. لباس بهم بده می خوام برم حموم.

از البرز خبری نبود اگه اومده بود حتما همه می فهمیدن که با هم بودیم.

پوریا - چرا می لنگی روشن؟! صورتت چی شده؟!

- خوردم زمین. بیرون تاریک بود. این خراب شده هم که پر جک و جونوره. ترسیدم. اومدم بدوم خوردم با صورت زمین. آش و لاش شدم (انقدر رله دروغ می گفتم که حد نداشتم).

پوریا - می خوای ببرمت بالا؟!

مهتاب - نمی خواد دوباره کمرت درد می گیره ها...

- عزیزم...من وزنم مثل پر کاه می مونه...حتما تو رو بغل کرده که کمرش درد گرفته...

پوریا - ول کنین بچه ها...راستی البرز و ندیدی؟!

- نه. حتما رفته خرید. صبح که می گفت باید یه چیزایی بخره. راستی آرش کجاست؟! نمی بینمش؟!

مهتاب - مثل اینکه یکی از اقوامشون فوت شده. باید برگردن شیراز. الانم رفته بیرون زیاد حالش خوب نبود...فردا صبح زود می ریم...ظهر باید شیراز باشن...بیچاره خیلی بهم ریخت. نمی دونم چه نسبتی باهاش داشت. من می گم گریه اش گرفته بود اما پوریا می گه توهم زدی.

- بیچاره...دلم سوخت برایش. باشه من میرم حموم. گشنه ام نیست. می خوابم.

مهتاب - باشه برو. راحت باش...

اینا مشکوک می زنا! مهتاب و پوریا از کی تا حالا انقدر با هم خوب شدن؟! یادم باشه به بچه ها آمارشونو بدم. رفتم حموم. تمام مدت نفس های البرز تو گوشم بود. اگه از من بدش میاد چرا اونجوری شده بود؟! نمی دونم چه اتفاقی داره میفته اما من واقعا تحمل دردسر جدید ندارم.

حوله تنم بود اونم حوله ی مهتاب. البته حوله اون نبودا امروز برام خریده بود اما سایز خودش. داشتم موهام رو خشک می کردم که در زدند.

- بله!؟

- می شه پیام تو؟!؟

- (صدای البرزه) نه.

- پس بیا بیرون.

- من با تو کاری ندارم.

- باهات کار دارم. بیا...بدو.

- چیکار داری؟! از همون جا بگو.

- بچه ها رفتن دم ساحل آتیش روشن کنن. گفتن من پیام صدات کنم. روشنگ بدو یه دقیقه بیا... کار واجیه.

- من نمیام ( الاغ. در اتاقو چرا باز کرد؟! خدایا...خون؟! ) چی شده؟! چیکار کردی؟!؟

- خونش بند نیامد...موجین داری؟!؟

- تو این وضعیت می خوای ابروهاتو برداری؟! (عصبانی شد. سرم داد زد)

- نه احمق...یه تیکه شیشه رفته تو دستم با موجین برام درش بیار...

- باشه بشین رو زمین من الان میام.

کلی تو کیفمو گشتم تا موجین پیدا کردم. پارچه ای که زیر دستش بود خون خالی شده بود.

- بده ببینم. الان درش میارم. آهان...بیا...تموم شد.

- حالا ببندش.

- با چی؟!؟

- نمی دونم یه پارچه دیگه...

دور و برمو گشتم فقط یه شال سفید مهتاب رو دیدم.

- بذار یکم الکل روش بریزم... اینجوری عفونت نمی کنه.

- الکل کجا بود؟!

- واسه تمیز کردن ناخونام الکل زیرشون می زنم... یکم دارم الان برات میارم.

اول خونه روی دستشو تمیز کردم، بعد الکل زدم روی دستش. داد کشید اما خفه. تمام صورتش قرمز شد. رگ های گردنش متورم شدن انگار که می خوان بترکن. دستشو روی پای من گذاشته بود. انقدر محکم پام رو فشار داد که منم داد زدم اما دقیقا مثل خودش خفه. من که انقدر قوی نبودم. تا دستشو بستم، همون جا ولو شدم. یه جورایی پام فلج شده بود.

- دستت درد نکنه... من میرم لباسمو عوض کنم... توام بیا لب ساحل... باشه؟!

- باشه.

صدام از ته چاه بیرون میومدم. وقتی رفت تازه پامو نگاه کردم. اندازه تمام دستش رون من قرمز شده بود. تا فردا عین پارچه مشکی، سیاه می شه.

\*\*\*

مهتاب - کجایی تو؟! بیا ببین آرش خان می خواد برامون گیتار بزنه.

- خب بابا سر و صداتون همه جارو گرفته. تسلیت می گم آرش خان. خیلی ناراحت شدم. بنده خدا چند سالتش بود؟!

آرش - ممنونم. سنش زیاد بود. این آخرا همش منتظر یه کسی بود. چشم انتظار مرد. اما راحت شد. عاشق صدای گیتار بود... خودشم می زد. کارش عالی بود. می خوام به یادش براتون بزنم. این اهنگیه که خودش همیشه می زد. من گیتارو پیش اون یاد گرفتم.

- استپ استپ... من کجا بشینم؟! آقا یه جا به من بدین...

پوریا - البرز یکم جمع تر بشین بذار اینم روی پتوی تو بشینه.

- نه بیام پیش شما؟! (مهتاب خودشو روی پتو پهن کرد)

مهتاب - نه ما جا نداریم.

البرز - بیا بشین روشنک...

- نه. میرم پیش آرش. راستی دستت چطوره؟!

البرز - خوبه (برو پیشش بشین. دارم برات).

رفتم بغل آرش بشینم که دیدم نمی تونم پامو زیاد خم کنم. از دردش تمام تنم لرز نشست. جای دست البرز خیلی درد می کرد. فقط کنار البرز جاش طوری بود که می تونستم پامو دراز کنم و راحت بشینم.

- نظرم عوض شد میرم اونجا... شما بزنین... آخه امروز خوردم زمین پام درد می کنه باید درازش کنم.

آرش - مسئله ای نیست... صورتتونم بد جور کیود شده مخصوصا لبتون... انگار وقتی افتادی یه چیزی به لبت گرفته و پاره شده.

- آره... انگار که گریه چنگ زده... تا چند وقت نمی تونم از خونه بیرون بیام... آی پام!!

مهتاب - چی شد؟!

- درد می کنه پام... آی آی...

اومدم بشینم که البرز دستشو گرفت دور کمرم. نمی خواستم نگاهش کنم. اما یه دفعه چشمم به چشماش افتاد که روی لبام خیره مونده.

- کجایی عمو؟! (اینو یواش گفتم)

- (ای کاش کسی اینجا نبود) لبت بدجوری زخم شده ها!

- آخه یه سگ گنده بهم حمله کرده بود (نیشش باز شد).

- سگ برای چی دنبالت بود؟!

- می خواست منو بخوره (بچه پررو).

- تونست بخوره؟!

- کم نه...

اینو با حرص گفتم و خودمو تا اونجا که می شد ازش کشیدم کنار. پامو دراز کردم.

پوریا - چتونه شما دو تا؟!

مهتاب - روشن؟! چیزی شده؟!

- عزیزم یادم باشه بگم یکی رو برام له کنی.

مهتاب - الانم می شه ها...

- حالا بعدا (نیش البرز تا ته باز بود). ببخشین دیگه ساکت می شینم... آرش خان می شه شروع کنین؟!

شروع کرد به زدن. یکم که گذشت همه محو زدن اون شده بودیم. مهتاب صدای فوق العاده ای داره. شروع کرد با زدن آرش خوندن. خود آرش خیلی رفته بود تو حس. چشماشو بسته بود. پوریا دراز کشیده بود. مهتاب داشت دریا رو نگاه می کرد و می خوند. اما البرز چشماش به آتیش به...اما...

اون داشت گریه می کرد. زل زدم به صورتش. خیس خیس بود. گریه می کرد. اون آدم با اون اخلاق واسه یه آهنگ گریه می کرد. خودمو نزدیکش کشوندم، اصلا متوجه نشد. آروم رفتم سمت صورتش.

- چی شده؟!

یه دفعه به خودش اومد. سرشو برگردوند سمت من. چشماش خیس بود اما از اون نگاه بدجنس اش خبری نبود. نگاهش پر از التماس بود. پر از خواستن...اما خواستن چی؟! اون چی می خواست؟

- البرز؟!

- چیزی نیست.

بلند شد و رفت. تغییر حالتش برام عجیب بود.

آرش - روشنگ؟!!

- تازه چشم از البرز برداشتم) بله؟!

آرش - بچه ها می خوان با من بیان شیراز...تو هم میای؟!

مهتاب - آره روشن بیا بریم...همه میان. بچه ها همه مرخصی گرفتن. با هواپیما می ریم!

پوریا - آره...می خوایم تو مراسم عمومی آرش شرکت کنیم.

- باشه. میام...

مهتاب - من سیب زمینی می خوام.

- منم می خوام.

پوریا - آفرین بچه ها برید از خونه بیارید.

مهتاب - به شرطی که اول تو یکم بزنی تا ما بریم.

پوریا - حوصله ندارم...بی خیال بچه ها...

- راست می گه...سلطان قلب ها رو بزنی تا من برات بیارم.

آرش - بزنی پوریا خان. عموم عاشق این آهنگ بود.

پوریا - باشه بده بیاد.

- (اون زد و ما خوندیم. همه با هم خوندیم) آفرین...

پوریا - خب...حالا برین سیب زمینی بیارین.

مهتاب - من میارم.

- منم باهات میام.

پا شدم دنبالش رفتم.

مهتاب - البرز کجا رفت؟!

- نمی دونم...می خوام برم ببینم کجاست.

مهتاب - باشه. برای شما هم می گذارم زیر آتیش.

- باشه.

برق اتاقتش روشن بود. باید اونجا باشه. از تو خونه صدای گیتار میومد. چقدر آشنا بود. صدا از اتاق البرز بود. در اتاقتش یکم باز بود. وسط اتاق نشسته بود. گیتار دستش بود و می زد. تمام اتاقتش بهم ریخته بود. صدای سازش قطع شد اما صدای گریه خودش بلند شد.

- البرز؟! چرا گریه می کنی؟!

برگشت سمتم. چشماش قرمز بود. یه شیشه نصفه هم کنار دستش.

- برو بیرون.

- البرز چیزی شده؟!

- خواهش می کنم ازت برو بیرون.

- (رفتم تو. در اتاقم بستم) تا نگی چی شده بیرون نمی رم. چرا اینجوری می کنی؟!

گیتارو پرت کرد رو تخت. شیشه رو کشید بالا. بعدش شروع کرد به نالیدن. خودشو جمع کرد کنار پایه تختش. واقعا وحشت کرده بودم. این چش شده بود؟! دستاشو رو سرش گذاشته بود. فقط ناله می کرد. جلو رفتم. دستاشو به زور از سرش جدا کردم.

- چی شده؟! داری منو می ترسونی...بگو چی شده؟!

- از همه شما متنفرم...از هرچی فامیل کیانی متنفرم...حالمو بهم می زنی...برو بیرون از اینجا.

با تمام قدرت هلم داد...خوردم به صندلی میز کامپیوترش. صندلی برگشت روم.

- آخ!!

- گم شو بیرون تا نکشتمت...

خواستم بلند شم. اما بد جوری با صورت افتاده بودم زمین. نمی دونم من تو اتاق اون چیکار داشتم. به زور خودمو کشیدم بیرون.

- روانی بدبخت...قصدم فقط هم دردی بود چیزی که تو ازش سر در نمیاری...امیدوارم همیشه تنها بمونی تو زندگی نکبت بارت.

- روشنگ به خدا خفت می کنم انقدر رو اعصاب من نرو.

- آی...ولم کن...دیوونه...جیغ می زنم تا بچه ها بیان اینجا ولم کن.

- فردا می خوام بری شیراز؟!

- آره. تو از کجا می دونی؟! آی البرز شکوندی دستمو!!

- همون نزدیکی ها بودم...می خوام بری؟!

فشار دستشو بیشتر کرد. خواستم جیغ بزنم که دستشو گذاشت روی دهنم.

- تقاص اونا رو تو باید پس بدی. انتقام زندگی تباه شدمو ازتون می گیرم. متاسفم که تو باید تقاص کار مادر بزرگتو پس بدی. تقاص کار طوبی...آوا...

دیوونه شده بود. دهنمو گرفته بود. نمی تونستم نفس بکشم. این دیوونه چی داشت می گفت؟! چرا منو داشت با خودش می کشید و می برد؟!

کلیدشو برداشت منو با خودش آورد بیرون. رفتیم تو اتاق من. مانتو و روسریمو از روی تخت برداشت. تو تمام این مدت دستش جلوی دهن من بود. کشون کشون برد منو تو پارکینگ! دستشو برداشت. اما تا خواست صدام در بیاد با پاش زد تو کمرم. از درد افتادم زمین. کمرم نصف شد. بلندم کرد و منو انداخت رو صندلی عقب.

- چیکار می کنی؟! البرز چت شده؟! منو داری کجا می بری؟!

- حرف نزن روشنگ نمی خوام صداتو بشنوم.

- روانی منو داری...

دهنمو بست. با روسری خودم دهنم و بست. دست و پام رو هم نمی دونم با چی بست. چشمام به خاطر درد کمرم تار می دید.

- دراز بکش رو صندلی. صدات در نیاد. جم بخوری خودم خفت می کنم... فهمیدی؟!  
با چشمات التماسش می کردم. البرزی که منو بوسیده بود با این آدم زمین تا آسمون فرق داشت. این البرز از من متنفر بود. اینو می شد از تو چشماتش فهمید.

- دراز بکش رو صندلی. می گم دراز بکش.

با دستاش منو هل داد. ماتومو کشید رو سرم.

- جرات داری اینو از صورتت بکشی پایین. خودم می کشم.

انقدر ترسیده بودم که اگه می گفت خودت خودتو خفه کن این کارو می کردم. در ماشینو بست و خودش پشت فرمون نشست. نمی دونم کجا می رفت یا چرا! فقط می دونم این آدم می خواست از من انتقام بگیره. تمام طول رانندگی ضبط رو تا آخرین درجه اش زیاد کرده بود. بالاخره ماشینو نگه داشت.

- جم بخوری من می دونم و تو... فهمیدی؟!

در ماشینو باز کرد و رفت پایین. احساس کردم صدای در داره میاد اومد ماشین و برد داخل و در و بست. الان مطمئنم صدای در بود. در عقبو باز کرد و منو انداخت روی کولش همه جا تاریک تاریک بود. نمی تونستم بفهمم کجام. انقدر می دونم که تمام آهنگ ها رو توی ماشین دو مرتبه گوش داده بود پس باید مدت زمان زیادی رانندگی کرده باشه. نمی تونستم ببینم در کجا رو باز کرد. برق رو هم روشن نکرد فقط فهمیدم خونه کوچیکه. در یه اتاق رو باز کرد و منو انداخت روی تختی که اونجا بود.

- جیک بزنی میام سراغت.

فقط اشک می ریختم. ای کاش هیچوقت دنبالش نرفته بودم. خدایا... این دیوونه می خواد با من چیکار کنه؟! درو بست. صدای قفل کردنش اومد. کمرم درد می کرد. انقدر در طول راه گریه کرده بودم که چشمات باز نمی شد. با تیر کشیدن کمرم دوباره گریه کردم انقدر اشک ریختم که نفهمیدم کی خوابم برد. حس کردم در اتاق باز شد. طوری روی تخت خودمو جمع کرده بودم که موهام روی صورتم ریخته بود. نزدیک شدنش به تختو می فهمیدم. تخت نشست. از ترسم چشمامو باز نکردم. دستشو لای موهام کرد و یه دفعه کشیدشون. جیغ زدم... اما خفه... دوباره اشکام سرازیر شدن. موهامو ول کرد با صورت خوردم به بالشت. سرشو آورد بغل گوشم. دستشو گذاشت روی کمر و شروع کرد به حرکت دادن دستش.

- چطوری؟! فکر می کنی خانوادت امروز چه حالی دارن؟! الان ساعت نه صبحه. از یازده دیشب تا حالا تو با من غیبت زده. اولین فکری که می کنی اینه که من یه بلایی سرت آوردم.

نفس هاش به پشت گردنم می خورد. از روی کمرم دستشو سر داد به سمت بالا و فرو برد زیر بغلم. خواستم خودمو عقب بکشم که با اون یکی دستش موهامو کشید.



- می دونی خودت مادر داشته باشی و شیر به زن خراب رو بدن بخوری یعنی چی؟! اینکه اون زن از چه راهی نون می خورده و به تو شیر می داده... آره؟! نه نمی تونی بفهمی... شما همتون آشغالین. زنای کیانی همشون هرزه هستن. اگه نبودی که یه دفعه بغل اشکان یه دفعه آرش و یه دفعه هم من نمیومدی.

می لرزیدم. ترس تو اون موقعیت واژه ای نبود که بتونه وضعیت منو توصیف کنه. چرا اینجوری شده بود؟!)

- می خوام جیغ زنداناتو الان بشنوم.

دهنمو باز کرد. انگار منتظر بود واقعا جیغ بزدم. اما من توان اینکه زبونم رو تو دهنم بچرخونم رو هم نداشتم. دستام و پاهام رو هم باز کرد. اما من عین جنازه افتاده بودم. منو به پشت برگردوند. با این حرکتش جیغم بلند شد. کمرم بی نهایت درد می کرد. اما بعدش ساکت شدم. بی حرکت روی تخت بودم. پاهاشو دوطرف کمر من گذاشته بود. دست هامو با دستهای بلند کردو بالای سرم گذاشت. نمی خواستم باور کنم داره چه اتفاقی میفته. وقتی که دست برد تا شلوارم رو در بیاره... چشمامو بستم... قطره های اشک موهای روی شقیقه ام رو خیس خیس کرده بودن. نمی خواستم جیغ بزدم. اصلا نمی تونستم باور کنم این البرزه که داره با من این کار رو می کنه. کسی که اونجوری با اشتیاق منو به آغوش کشیده بود الان...

صورتتم آتیش گرفت. اما چشمامو باز نکردم. دوباره زد. بازم چشمام رو باز نکردم. دستشو دور گردنم احساس کردم. یه فشار کوچیک دستش داشت نفس منو ازم می گرفت. دیگه مغزم یاری نمی کرد. ملحفه روی تخت رو چنگ زدم.

- باز کن اون چشماتو لعنتی. با توام؟! چرا جیغ نمی زنی؟! چرا التماس نمی کنی؟! دختره آشغال... (نمی تونی البرز... تو نمی تونی بهش صدمه بزنی. اگه هر کس دیگه بود شاید اما اونو نمی تونی. چرا داری اذیتش می کنی... اون حتی تو چشمات نگاهم نمی کنه... هیچ مقاومتی نداره... بهت التماس نمی کنه... به خاطر اینکه ازت متنفره. حتی به خاطر حفظ خودش هم حاضر نیست از نفرت به تو دست بکشه).

دستاش شل شدن. نفس کشیدم. از روی تخت بلند شد. اما من به همون وضعیت باقی مونده بودم. رفت. حتی در رو هم قفل نکرد. توی سرم صدا بود. صدای خودم... اون... داد زندانش... وقتی صدای شکستن رو شنیدم تازه به خودم اومدم. صدای شکسته شدن ظرف ها و خرد شدنشون میومد. شروع کرد به داد زدن. از اعماق وجودش داد می زد. ولی من بی حرکت بودم. گریه می کردم... داد... داد... تاریکی... تاریکی... سکوت...!

چشمامو باز کردم... نور چراغ خورد تو چشمام... من کجام؟! نمی تونستم تکون بخورم. گردنم درد می کرد. به اطرافم نگاه کردم. به دستم سرم وصل بود. اما چرا پاهام به این حالت هستن؟! کمرم درد می کنه. دلم...

اون اتفاق ها جلوی چشمام جون گرفتن. چشمامو بستم. من چرا تو این وضعیتیم؟! بی اختیار دستم به سمت پاهام رفت. شلوارم پام نبود. من فقط با لباس زیر اونجا دراز کشیده بودم. فقط یه محلفه روی بدنم بود. صدای راه رفتن از بیرون اتاق میومد. تنها فکری که می تونستم بکنم این بود که البرز کار خودشو باهام کرده. قفسه سینم سنگین شد. حتی توان گریه کردن هم نداشتم. خواستم از روی تخت بلند بشم. از درد کمر دوباره به همون حال افتادم. با این کارم سرم هم افتاد

زمین که از برخورد پایه اش با کف زمین صدای بدی ایجاد شد. در اتاق با احتیاط باز شد. بی حال روی تخت افتاده بودم. حتی نمی توانستم برگردم سمت در. صدای نزدیک شدنش به تخت رو می توانستم بشنوم. چشمامو بستم.

- روشنک؟! روشنک?!

راحت می شد بغض توی صداشو فهمیدم.

- الان یه روز کامله که بی هوشی... روشنک?!

ملحفه رو کشید روی بالا تنه ام. فقط توانستم همین جمله رو بهش بگم. اونم با صدایی که از ته چاه در میومد.

- چه بلایی سرم آوردی?!

- (پرس چه بلایی سر خودم آوردم؟! می دونم منظورت چیه) دیگه حتی بهت دستم نردم. بعد چند ساعت اومدم سراغت حتی کوچک ترین تغییر وضعیتی هم نداده بودی. وقتی اومدم بالا سرت دیدم غش کردی. هر کاری کردم به هوش نیومدی. تازه فهمیدم که خونریزی هم داری. رفتم سراغ دکتر. اومد بالا سرت و گفت در اثر ضربه به کمرت به این وضعیت افتادی. خواست ببرمت درمانگاه اما نمی توانستم با این وضعیت صورتم جایی ببرمت. برات سرم نوشت و یکم وسیله که تو این مدت استفاده کنی.

انگار که منتظر اجازه باشم. با تموم شدن حرفاش زدم زیر گریه. می توانستم دارم می لرزم. خیالم راحت شده بود از اینکه بلایی سرم نیومده.

- دیوونه شده بودم... نمی توانستم دارم چیکار می کنم...

دستشو گذاشت روی شونه ام. انگار بهم برق وصل شده باشه. تکون بدی خوردم.

- روشنک?! به خدا دیشب نمی فهمیدم چیکار می کنم... تو رو خدا ببخشید. روشن؟! به قرآن نمی خواستم اینجوری بشه... تو حال خودم نبودم تو که دیدی چقدر مستم. چرا اومدی سراغم?!

از وقتی شنیدم کاریم نکرده انگار انرژی گرفته بودم. بدنم داشت حس هاشو بدست میاورد. دیگه یخ نبودم.

- بهم دست نزن.

- ببخشید... به جون کسی که خیلی برام عزیزه من نمی توانستم هیچ بلایی سرت بیارم.

- (این تن صداش برام آشنا بود) گفتم بهم دست نزن... ازت متنفرم البرز... منتفر!

کلمه آخرو با داد زدم و خودمو از کنارش کشیدم گوشه تخت. اما اون یه دفعه منو برگردوند سمت خودش. چشمامو دوختم به صورتش.

- ازم متنفر نباش. حق نداری که باشی. حق نداری... می فهمی?!

- (داشت داد می زد) من فقط دو چیز دارم که می تونی ازم بگیری...نجابتم...چونم...مطمئن باش اگه اولی رو ازدست بدم تا وقتی که نکشمت دومی رو به این راحتی ها از دست نمی دم...پس دیگه منو ترسون. دیدی که حتی چشمام رو هم وقتی داشتی اون بلاها رو سرم میاوردی باز نکردم. نمی خواستم وقتی دنبال انتقام هستم و چشمام بازه اون صحنه ها بیاد جلوی چشمام. پس سر من داد نکش.

با این حرفم دستاشو از روی بازو هام برداشت اما دوباره منو محکم گرفت.

- حق نداری ازم متنفر باشی. اونی که دیشب مرد، پدر من بود...می فهمی؟! پدر...کسی که حتی بهم اجازه دیدنش رو ندادن. من پدر و مادر داشتم اما هیچ کدوم رو نتونستم ببینم. طویبی مادر بزرگ ناتنیم بود و آوا مادر بزرگ تنی من. چشمام از تعجب گرد شده بود! اون داشت چی می گفت؟! آوا...یعنی عمه جان مادر بزرگ البرزه؟! دستامو ول کرد. به چشمام خیره شد. نگاهش رو روی لبام ثابت کرد.

- روشنک؟! می شه ببوسمت؟! خواهش می کنم! بین من تحریک نشدم اما فهمیدم تنها چیزی که وقتی عصبانی هستم آرومم می کنه تویی.

نمی خواستم بهش اجازه بدم. اما از طرفی هم می ترسیدم اگه این کارو نکنم دوباره قاطی کنه.

- نه.

اما اون اصلا به نظر من اهمیت نمی داد انقدر به صورتم نزدیک شده بود که بینیش به گونه ام می خورد. لبامو نبوسید اما لباشو روی لب هام کشید.

- آیی!!

- ببخشید.

صورتشو سریع کشید عقب. به خاطر اون تمام صورتم درد می کرد مخصوصا لبام...از کنارم بلند شد و رفت بیرون اما قبل اینکه در رو ببندد برگشت.

- لباس برات گذاشتم روی میز کنار تخت. اونجا...پتو و حوله هم گذاشتم...حموم رو برات آماده می کنم. نمی خواد خودتو اذیت کنی. همون ملحفه رو بنداز دورت. حموم درست روبروی این اتاقه.

رفت. نمی دونستم الان تو چه وضعیتی هستم. دیگه مثل قبل بی حال نبودم خودمو بلند کردم. سرم رو از دستم کشیدم بیرون. وقتی که ملحفه رو زدم کنار تازه فهمیدم که چه گندی به خودم و تخت زدم. البته زیرم یه چیزی پهن کرده بود. با بدبختی از جام بلند شدم اما سرم گیج رفت و دوباره افتادم. یکم نشستم تا حالم جا بیاد. چشمم به وسیله هایی که روی میز بود افتاد. برام همه چی گذاشته بود. دست بردم سمت لباسا همه رو قرمز گرفته بود. برشون داشتم و خودمو کشون کشون به حموم رسوندم. با هر جون کندنمی بود خودمو شستم و لباس پوشیدم. وقتی اومدم بیرون دیدمش که داره در اتاق رو می بنده.

- دیگه نمی شه رو تخت بخوابی. خوش خوابش رو انداختم دور...اون اتاق خیلی گرمه. امشب همین جا بخواب تا فردا ببرمت تهران.

به دیوار تکیه داده بودم و داشتم نگاهش می کردم. بدون هیچ حرفی رفتم سمت اولین مبل و روش نشستم. می دونم که دیگه باهام کاری نداره. الان آرومه.

- بهشون گفتم دیشب دعوامون شده توام خواستی بری هتل. منم مجبور شدم ببرمت. تنها چیزی که به ذهنم رسید همین بود. اونام قبول کردن. یعنی با سابقه من و تو راحت قبول کردن. امروز همه رفتن شیراز...نمی خوای چیزی بگی!؟

- چرا...خیلی پست فطرتی البرز بزرگمهر...

همون جا نشست و به در اتاق تکیه داد. دستشو کرد بین موهای بهم ریخته اش و آه کشید.

- طوبی عاشق یه مرد سن بالا شده بود. پسر بزرگ خاندان بزرگمهر که مسئول تمام اموال پدریش بود. طوبی و آوا دختر خاله بودن. خیلی صمیمی. و مثل دوتا خواهر. آوا با یکی از پسر عموهاش ازدواج کرده بود اما طوبی چشمش دنبال حامد بزرگمهر بود. اینکه چه جوری این دو نفر تونستن با نقشه کاری کنن که طوبی زن حامد بشه رو نمیدونم.

اما می دونم که اون هیچ علاقه ای به طوبی نداشته...بعد چند سال طوبی نتونسته بود هیچ بچه ای برای حامد به دنیا بیاره. یه شب حامد مست میاد خونه و یکی از دخترای خدمتکار رو بی حیثیت می کنه. بعد چند وقت می فهمن طرف حامله شده. واسه همین حامد مجبور می شه عقدش کنه فقط به منظور به دنیا اومدن بچه اما کم کم بهش علاقه مند می شه.

دختری که مادرشو سر زایمان از دست میده. می شه تمام زندگی حامد. طوبی دیگه هیچ نقشی تو زندگی حامد نداشته تا اینکه یه روز وقتی طوبی به خاطر یه کار بدی که از اون دختر می بینه داشته اونو می زده. حامد می بینه و طوبی رو تا سر حد مرگ کتک می زنه. قصد طلاق دادنش رو می کنه. اما با التماس های طوبی و آوا قضیه فیصله پیدا می کنه. اونا از اون بچه متنفر بودن چون تمام اموال بزرگمهر به اسم اون بچه شده بود. تو تمام اون سال ها فقط اون دختر رو زجر دادن و تحقیر کردن.

تا اینکه می فهمن پسر بزرگ آوا عاشق اون دختر شده. تحمل این اتفاق براشون خیلی سخت بوده. اما یه تصمیم وحشتناک می گیرن. اونا به صورت نمایشی اونا رو به عقد هم در میان تا بعد با تحقیر کردنش اونو عذاب بدن. می شد عروس آوا پس می تونستن زجرش بدن. این وسط می زنه و اون دختر حامله می شه. هنوز هفت ماهش تموم نشده بوده که یه شب یکی میاد سروقتش. هیچ وقت هیچ کس نفهمید اون کی بود یا چرا اومده بود سراغ اون دختر اما تو همون موقع شوهر دختر سر می رسه. اونو تو بغل کسی دیگه می بینه. با مرده درگیر می شه. اون فرار می کنه اما دختر بیچاره می مونه. دختری که ظاهرا از بس با اون مرد غریبه تقلا کرده بوده تا خودشو نجات بده از هوش رفته بوده. در اثر کتک هایی که از شوهرش می خوره همون شب دردش می گیره. بچه زودتر از موعد به دنیا میاد و خودشم می میره. پدرش بچه رو میاره پیش خودش. با فامیل خودش برایش شناسنامه می گیره. طوبی رو از اون خونه بیرون می کنه. چون اونو

مسئول این می دونه که دخترش مرده. اما اون دست بردار نیست. دایه ای که برای اون بچه می گیرن رو طوبی می فرسته اون خونه. یه زن خراب که از راه خود فروشی نون در میاورده. با این کار می خواست آخرین زهرش رو هم به اون دختر بریزه.

غیر اون همه چی برای اون بچه خوب پیش میرفته تا وقتی پنج سالش می شه و پدربزرگش می میره. اون خونه مهریه طوبی بوده... پس برمی گرده اونجا...

ساکت شد. چشماشو دوخته بود به زمین. اصلا نمی دونستم باید چی بگم. انگار یکی داشت برام یه داستان تعریف می کرد... یه داستان وحشتناک.

- اسم اون بچه چی بود؟! -

- برای تو چه فرقی داره.

- (عصبانی شدم براش) اگه فرقی نداره چرا برام تعریف می کنی؟! اسمش چی بود؟! -

- البرز.

- (باورم نمی شد که اون داره راست می گه) می شه بگی اسم اون دختر چی بوده؟! -

سرشو آورد بالا و منو نگاه کرد و آرام گفت.

- روشک.

\*\*\*

همونطوری بهش زل زده بودم. اون بود که سرشو برگردوند.

- این چه ربطی به مادر بزرگ من داشت؟! -

- چون اون بود که باعث شد من آواره بشم. به طوبی گفت که هیچ نسبتی با من نداره پس نباید منو پیش خودش نگه داره. حامد اونو طلاق داده بود. یعنی آبروی کیانی ها رو برده بود. طوبی هم برای حفظ ظاهر منو فرستاد اینجا. تو همین خونه. پیش یه زن و مرد پیر. یه دفعه بعد از اون ماجرا وقتی با اون زن و مرد اومدم تهران رفتیم خونه طوبی. تو حیاط باغ یه دختر و پسر بچه داشتن بازی می کردن. منم تو عالم بچگی رفتیم بازی اما وقتی داشتیم بازی می کردیم من پسر بچه رو انداختم زمین. اون بار دفعه اولی بود که آوا رو می دیدم.

چنان کشیده ای به صورتم زد که هنوزم صداش تو گوشمه. اونجا برای اولین بار کلمه هرزه رو شنیدم. اون سر من داد زد و گفت بچه همون زن هرزه ای که پسرمو دیوونه کرد و خونه نشین. دستمو کشید... منو از خونه ی خودم بیرون انداخت. کسی که مثلا مادربزرگم بود.

توی بدبختی بزرگ شدم درسته که اون زن و مرد از هیچی برام دریغ نکردن اما من مجبور شدم تا هجده سالگی صبر کنم برای اینکه از ارثیه پدر بزرگم استفاده کنم. می دونی چقدر بیچارگی کشیدم؟! هیچوقت دلیل این همه کینه ای که اونا نسبت به من داشتنو نفهمیدم!

تمام مدتی که سرش پایین بود داشتم نگاهش می کردم. با اون لحنی که اون حرف می زد واقعا دلم برآش سوخت. خواستم برم پیشش آخه داشت گریه می کرد. اما همین که بلند شدم سرم گیج رفت و افتادم.

- روشنگ؟! -

- (با اون حالی که داشت بلند شد اومد طرفم. خواست بلندم کنه که داد زدم) به من دست نزن. برو اونور...حالم ازت بهم می خوره.

- باشه. بشین من برات یه چیزی بیارم بخوری. تکون نخور.

اگه می خواستم هم نمی تونستم تکون بخورم. بدنم خیلی ضعف داشت. با یه لیوان شیر اومد سراغم.

- بیا اینو بخور. توش عسل زدم فشارت بیاد بالا.

- نمی خوام.

- می گم بخور...

- این داغه...با این لبایی که برام درست کردی نمی تونم بخورم...می سوزن.

دستشو کشید کنار. پاشد رفت. اما خیلی سریع برگشت.

- نی نداشتم بیا با قاشق بدم بخوری...بذار برات اینجا جا پهن کنم...دراز بکش تا منم قاشق قاشق بهت بدم بخوری.

قیافش خیلی مظلوم شده بود. اما من هیچ حسی در وجود خودم بهش نمی دیدم جز نفرت. تمام مدت قیافه وحشتناک دیشبش جلوی چشمم میومد. برام همون جا رخت خواب پهن کرد.

- بیا اینجا. کولر رو هم الان برات روشن می کنم...بیا دراز بکش.

با بی حالی خودمو انداختم توی رخت خواب. تا پاهامو دراز کردم کمرم تیر کشید.

- آئی!! -

- چی شد؟! دلت درد می کنه?!

- نه جایی که زدی تو کمرم درد می کنه.

سرشو انداخت پایین. چشمامو بستم.

- بیا بخور...دهنتو باز کن.

مثل بچه ها خوابیده بودم و اون بهم با قاشق شیر می داد.

- بسه...نمی خوام دیگه.

- نه باید تا تهشو بخوری. بعدش زنگ بزن بگو حالت خوبه. عموت وقتی تو حمام بودی زنگ زده بود...گفتم موبایلتو جا گذاشتی. بهت می گم بهش زنگ بزنی.

- الان می شه حرف نزنم...

- چرا؟!!

- نمی تونم جلوی گریه کردنمو بگیرم.

- باشه.

پاشد رفت. هنوز داشتیم به حرفاش فکر می کردم. دلم براش می سوزه. درک چیزایی که گفته برام سخته. اون خیلی اذیت شده. من با اینکه با محبت بزرگ شدم همیشه نبودشونو احساس می کردم. حالا اون که هیچکدوم و نداشته و مجبور بوده محبت رو از دیگران گدایی کنه. یه دفعه یاد این افتادم که بهم می گفت بذار بیوسمت چون آرومم می کنه. دلم گرفت. درست مثل من که وقتی اشکان منو بغل می کرد آروم می شدم. دستمو گذاشتم روی یقه ام. داشتیم خفه می شدم.

- چیه روشنک؟! گرمت شده؟!!

- البرز دارم خفه می شم.

- چرا؟! چی شده؟!!

- نفسم بالا نمیاد...چرا؟! چرا؟!!

داد می زدم. جیغ می کشیدم.

- چرا سرنوشت من اینجوریه؟!!

- روشن تو حالت خوب نیست؟!!

- البرز؟! تو واقعا می خواستی منو اذیت کنی...آره؟!!

- من نمی تونم این کارو بکنم...از روز اولی که خودتو معرفی کردی. اسمت منو برد به گذشته. وقتی تونستی اونجوری منو از کوره به در کنی و زدم تو گوشت. ماشینمو داغون کردی. دستمو بریدی. تو خونه اشکان باهات بودم و اما منو نمی دیدی. می دونستم که سرنوشتامون بهم گره خورده.

- بسه... نمی خوام صداتو بشنوم... می شه برق و خاموش کنی؟! می خوام بخوابم.  
- باشه.

- چشمامو بستم... از خستگی تا چشمامو رو هم گذاشتم خوابم برد.  
آی دلم... آخ... دوباره این دل درد لعنتی...  
- آی... آی!!

همیشه این درد باعث می شد به داد و بیداد بیفتم.  
- آی... وای خدا... دارم می میرم.

- روشنک؟! چت شده؟!!

- دلم درد می کنه... آی البرز... دارم می میرم.

- می خوای بریم دکتر؟!!

- همیشه اینجوری می شم. قرص بهم بده خوب می شم.

- من همونایی که دکتر نوشته بود و گرفتم... کنار تخت بود.

- اما اونا که به درد الان من نمی خوره. سردمه. کولرو خاموش کن.

- چرا داری می لرزی؟! این چه مدلشه؟! بیا خاموش کردم.

- آی... خداجون... دارم می میرم... دلم... آی... آی!!

- تو چرا اینجوری می کنی?!!

خیلی مسخره بود اما انقدر دلم درد می کرد که داشتم زمینو چنگ می زدم. می گفتن این تو خانواده کیانی ارثیه. اما فقط من بدبخت این وسط اینجوری می شدم. حالت تهوع گرفته بودم. به دو پاشدم رفتم سمت حموم. آخه حموم و دستشویی مشترک بود. هر چی اوغ زدم فایده نداشت. به قول زن عمو باید درد رو بکشی. اگه قبلش قرص نخوری، وقتی که درد داری دیگه قرص اثر نداره. با بی حالی خودمو از دستشویی انداختم بیرون.

روبروم دوتا پا دیدم. خواستم با دست هولش بدم که اونم رو زانوهایش خم شد. من که قیافشو نمی دیدم اما صداش خیلی مسخره شده بود.

- تو مطمئنی حالت خوبه?!!

- نه... دارم می میرم...



- حالت بهم خورد؟! -

- نه... اه... نمی تونم حرف بزنم... وللم کن...

چهارچنگولی خودمو به رختخواب رسوندم. دست و پام رو تو شکمم جمع کرده بودم و خودم و عین گهواره تکون می دادم.

- من دارم می میرم... خدایا... غلط کردم... دیگه دروغ نمی گم... دیگه کسی رو اذیت نمی کنم.

همیشه کارم این بود وقتی خیلی درد داشتم به قول مهتاب شروع می کردم اعتراف به گناهام و بخشش خواستن از خدا. همونجوری که گریه می کردم با خودم حرف می زدم. نمی دونم چقدر تو اون وضعیت بودم که یه دفعه از رختخواب جدا شدم.

- چیکار می کنی؟! -

- دختره دیوونه! چرا داری الکی عذر خواهی می کنی؟! می خوام بغلت کنم... داری عین بید می لرزی. من فقط همین یه پتو رو دارم که اونم تو خواب گند زدی! بینم تو همیشه اینجوری هستی؟! -

تازه چشمم به پتو افتاد و فهمیدم باید خودمم گند زده باشم. به زور خودمو از بغل البرز درآوردم و رفتم تو اتاق. دم و دستگامو برداشتم و رفتم دستشویی. خاک بر سرم. شلوار ندارم. حالا چیکار کنم؟ درسته که اون به قول سحر بالا و پایینم رو دیده اما اون وقتی بود که من غش کرده بودم نه الان که چشمام بازه. داشتم می مردم از سرما. نمی تونستم روی پاهام ایستم.

- البرز؟! البرز؟! البرز؟! (آخری رو با یه جیغ بنفش گفتم).

- چی شد؟! -

- یه چیزی بده من بپوشم.

- تو مگه چیزی هم گذاشتی؟! من همون یه دست و گرفته بودم.

- حالا من چیکار کنم؟! تو رو خدا حالم بده... اینجا خیلی یخه.

- باشه بذار بینم چیزی پیدا می کنم.

کلی تو همون حالت ایستادم تا آقا برای من یه دامن گل گلی پیدا کرد.

- بیا اینو بپوش... مال عزیز جونمه.

- باشه.

دامنو پوشیدم اومدم بیرون. نمی دونستم باید چیکار کنم. از سرما دندونام بهم می خورد. که صدام کرد. برگشتم سمتش.

- گفتم که همون یه پتو رو داشتیم. الانم که تو سردته. می خوای بیای بغل من؟!  
 اخمام رو تو هم کردم و خواستم برم سمت مبل که دستمو کشید منم پرت شدم تو بغلش.  
 - ولم...کن...
- برای من ناز نکن...حوصله نازکشی ندارم...نمی خورمت که. مطمئن باش باهات کاری ندارم.  
 منو تو بغلش گرفت و کشید سمت دیوار. خودش نشست. منم به زور نشوند رو پاهاش هر کاری کردم ول نمی کرد که برم. خسته شدم واسه همین چند دقیقه آروم نشستم. تازه متوجه شدم که چقدر گرمه. کم کم پشتم رو به قفسه سینش نزدیک کردم. بدون تماس هم می تونستم گرماش رو احساس کنم.
- انقدر سیخ نشین...راحت باش (تو راحت باش. هیچ عیبی نداره که من دارم متلاشی می شم).  
 - (دستشو گذاشت روی شکمم منو کشید تو بغلش) آخ...دردم گرفت...!!
- خیلی نازک نارنجی شدیا!
- (برگشتم سمت صورتش. چشمام پر از نفرت بود) اگه تو هم اونجوری کتک می خوردی. به خاطر اون کتک ها به این وضعیت ناجور میفتادی. حتی لباس برای عوض کردن نداشتی بهت می گفتم چقدر نازک نارنجی شدی...  
 چشماش خاموش شدن...به وضوح تاریکی چشماش رو دیدم.
- (تقصیر خودت بود. بهت گفتم برو. گوش ندادی. من نمی خواستم اذیتت کنم اما تو حال خودم نبودم)  
 روشنک...روشنک؟!!
- (دستشو محکم روی شکمم فشار داد) هان؟! می گم دردم می گیره.
- اگه الان من بشینم و بگم منو بزنی...این کار رو می کنی؟! دارم دیوونه می شم...نمی تونم با این قیافه بینمت...وقتی صورتتو می بینم داغون می شم...
- نه نمی زنمت. کتک برات کمه...یه روزی یه جایی زهرمو بهت می ریزم...مطمئن باش جناب بزرگمهر...
- چرا از من متنفری؟! چرا همه شما کیانی ها از من متنفرین؟!  
 سرم پایین بود. برام مهم نبود چی می گه. داشتیم به این فکر می کردم که چجوری باید ازش انتقام بگیریم. درسته که قبلا به قول خودش زن های کیانی زجرش دادن اما اون نباید انتقامشونو از من می گرفت.
- ازم متنفر نباش روشنک...خواهش می کنم.  
 جوابشو ندادم. این چی بود؟! داشت گریه می کرد. اشک هاش روی دست من می ریخت. سرمو بلند کردم. دیدم به یه گوشه از دیوار روبرو زل زده و گریه می کنه.

- البرز؟! فکر می کنی با گریه کردن اون سال هایی که از دست دادی برمی گردن؟!

برگشت سمت من... نگاهم کرد.

- از کی می خواهی انتقام بگیری... آوا... طوبی... مادربزرگ من؟! دوتا شون که مردن. فقط آوا این وسط مونده. چرا نمی ری سراغش؟!

عمو همیشه می گفت وقتی که یه مرد گریه می کنه یعنی دیگه تحمل اون درد براش امکان پذیر نیست. اون مرد دیگه آدم سابق نمی شه و وقتی یه مرد جلوی یه زن گریه می کنه یعنی اون زن رو محرم خودش دونسته که غرورش رو پیشش شکسته.

- البرز گریه نکن... دوست ندارم گریه کنی.

نمی دونم چی توی نگاهش دیدم که دستمو بردم سمت صورتش. اما قبل از اینکه به صورتش بخوره کشیدم عقب.

- داغونم روشنک... داغون... همیشه با حسرت زندگی کردم... همیشه عقده داشتم. اگه دیشب اون اتفاق نمی افتاد هیچوقت از گذشته برات چیزی نمی گفتم.

شدت گریه اش بیشتر شد. واقعا دلم نمی خواست جلوی من گریه کنه. اه... روشن چت شده؟! به درک بذار گریه کنه! رومو برگردوندم اما!

- گریه نکن البرز...

یکم خومو تو بغلش جابه جا کردم تا بهتر بتونم باهاش حرف بزنم.

- کتک دلت می خواد؟! من بچه گریه او دوست ندارم...

- بچه؟!

- (با تعجب داشت نگاهم می کرد) آره دیگه بچه کوچولوها اینجوری گریه می کنن دیگه... انگار من ماماتم... چرا انقدر خودتو لوس می کنی برام؟!

ناخودآگاه لبخندی روی لبام نشست. من هیچوقت نمی تونم از این آدم متنفر بشم. تو چشمات چیزیه هست که نمی گذاره نسبت بهش بی تفاوت بمونم.

- روش...

- حرف نزن... به خدا حوصله گریه ندارم... الان یکم دل دردم بهتر شده. تو دیگه نرو رو مغزم.

بدون لبخند فقط نگاهش کردم. چشمات روی صورتم می چرخید. می تونستم تند شدن ضربان قلبش رو حس کنم... تند نفس کشیدنشو... ای بابا دوباره داره بی جنبه بازی در میاره ها!

- آی!!

- چی شد؟!

- دلم...آخ!!

ها ها. الکی گفتم. وگرنه تو داشتی بازم جوگیر می شدی.

- دیگه سردم نیست...

- اما من هنوز خسته نشدم...

- دوست ندارم بغلم کنی...

با این حرف من انگار آب یخ بریزن رو سرش. یه جوری شد. منم سریع از رو پاش بلند شدم.

- خوابم میاد...ساعت چنده؟

- دو.

- دیگه پتو نداری بهم بدی؟!

- نه.

- پس می شه کنارم دراز بکشی؟! آخه تو گرمی.

از این به بعد می دونم چه جوری زجرت بدم. تو این چند روزه که من اینجوریم نمی تونی اذیتم کنی. با چشمای وق زده بهم نگاه می کرد.

- نه...نمی شه.

- به درک...سر و صدا نکن...

- روشنک؟! خوبی؟!

- باید بد باشم؟!

اینو گفتم و چراغ رو خاموش کردم و دراز کشیدم. پشتم بهش بود. بعد اون درد انگار بهم مسکن زده باشن خیلی سریع چشمم گرم شد.

نمی دونم چقدر گذشته بود اما حس کردم خیلی گرم شده. چشممو باز کردم. خبری نبود...بلند شدم کولر رو روشن کردم. چشمم به تاریکی عادت کرده بود دنبالش گشتم. همون جایی که بود خوابش برده بود. یه فکر بد تو ذهنم جرقه

زد. رفتم کنارش دراز کشیدم. از بیرون نور مهتاب به صورتش می خورد. چقدر تو خواب مظلوم شده بود. تو همون البرزی هستی که منو زد؟!

- نمی توئم...

- چی رو نمی تونی؟!

- (خاک بر سرت. چرا بیداری؟! بیداری؟!

- آره...یه عادت خیلی بد از بچگی دارم. موقع خواب باید یه چیزی بغلم باشه.

- (با عصبانیت گفتم) منظور؟!

چشماشو باز کرد.

- اون عروسکایی که دیدی برای همین بود. من با اونا شب ها می خوابم.

زدم زیر خنده. اونم بلند بلند. باورم نمی شد...!

- خنده نداره.

- وای خیلی باحال بود...باورم نمی شه! با این هیكلت!

- بابابزرگم به این کار عادتم داد...می گفت اینجوری دیگه شبا خواب بد نمی بینی.

- نی نی کوچولو.

- تو چرا اومدی پیش من ! نکنه توام...آره؟!

- تا حالا نرفتی شیراز؟!

- چرا.

- برای اینکه باباتو ببینی؟!

- نه.

- تفریحی رفتی؟!

- نه.

درد نه. فقط نه...نه...نه...الاغ برقی!

- روشنک؟!

- بله.

- از من متنفری؟!

- نه.

سیخ نشست و به من که دراز کشیده بودم زل زد.

- واقعا؟!

- بدتر از نفرت. هیچ حسی بهت ندارم. این از تنفر هم بدتره. یعنی برام وجود نداری.

لبخند کجی گوشه لبم نشست. متوجه نشدم که روی بدنم خم شده دستاشو دو طرف من گذاشته بود.

- چیکار می کنی؟! برو عقب البرز!

- می خوام ببینم تا چه اندازه بی تفاوتی...

- نمی تونی حتی فکرش رو هم بکنی...

- امتحانش ضرری نداره...

- می تونی امتحان کنی...این تو اینم میدون البرز خان.

سرشو کنار گوشم حس کردم تو تاریکی نمی شد ببینم داره چیکار می کنه. اما می خواستم اذیتش کنم. دستمو بردم بالا. گذاشتم روی قلبش. خودشو یکم بالا کشید. اون یکی دستمو گذاشتم روی گردنش. لب هاش خیلی آروم روی لب های من نشست اما بدون حرکت. من بودم که شروع کردم...اولش بی حرکت بود اما با این کار من ضربان قلبش بالا رفت. دستاشو دور کمرم قلاب کرد و منو بالا کشید. داغ شدنش خیلی تابلو بود. الان نوبت اینه که حالتو بگیرم. سرمو کشیدم عقب.

- ولم کن...

- چی؟!

- دستتو بذار رو قلب من...ببین من همون روشنک پنج دقیقه قبله...اما قلب تو داره از سینت می زنه بیرون. پس من تو رو به حکم زن بودنم تحریک می کنم اما تو اون کار رو هم نمی تونی برای من بکنی. به این می گند بی تفاوتی. حالا ولم کن...

- آشغال.

اینو گفت و منو انداخت زمین. از خونه زد بیرون.

- هنوز مونده تا تقاص اذیت کردن منو بدی. آدمت می کنم البرز... بسه انقدر به زندگیت گند زدی... تو گذشته موندن چیزی رو عوض نمی کنه.

\*\*\*

اه... چقدر گرمه... اه...

به زور چشمامو باز کردم. آفتاب تا وسط خونه افتاده بود. نمی دونستم ساعت چنده. یاد البرز افتادم. بلند شدم. اینجا که نبود. اول یکم به خودم و وضعیتم رسیدگی کردم. دیدم دارم از گشنگی پس می افتم. رفتم تو آشپزخونه. اونجا رو گند زده بود همه چی شکسته بود. خرده شیشه زمینو پر کرده بود. یه دمپایی پیدا کردم و رفتم سمت یخچال. توش پر وسیله بود. میوه... مرغ... گوشت... همه چیز بود. آخ دلم انقدر یه بشقاب برنج خواست که خدا می دونه. با کلی بدبختی برای خودم غذا درست کردم. تا غذام بپزه یه تخم مرغ به بدن زدم و یه چایی هم گذاشتم. یه لیوان ریختم و خواستم از آشپزخونه بیام بیرون که خوردم بهش.

- آخ!! سوختم... کوری؟!

- به من چه...

- آئی!! برو اونور.

منو هول داد و رفت سمت شیر آب که یادم افتاد.

- البرز؟! شیشه...

- آئی!!

- چیکار کردی با خودت؟! شیشه رفت تو پات؟!

- آره... وای...

- وایستا ببینم.

رفتم پیشش. چند تا خرده شیشه کف پاهاش رفته بود.

- بذار اینا رو بزنم کنار.

یکم شیشه ها رو جمع کردم تا بتونه بره بیرون.

- بیا برو بیرون... اما رو پاشنه برو که خونس زمین نریزه.

باهام حرف نمی زد. فقط هر کاری گفتم رو انجام داد و بیرون رفت. یه ظرف آب با یه لگن برداشتم و رفتم پیشش.

- جوراباتو در بیار.

- چرا؟! آیی!

- برای اینکه پاتو بشورم...بدو پاتو بذار تو لگن (هر کاری گفتم رو انجام داد). چسب زخم داری؟!

- آره...تو کشوی اون میزه.

پاشو بستم. خواست حرفی بزنه که من بلند شدم. دوباره برای خودم چایی ریختم. اما برای اونم ریختم.

- برات خرما خریدم.

- دوست ندارم.

- چرا؟! برات خوبه.

- خرما منو یاد مجلس ختم می اندازه...همیشه برای مراسم خانواده ام من خرما می دادم. ازش متنفرم.

توی سکوت چایی خوردیم. دلم خواست تو چهره اش دقیق بشم...واسه همین زل زدم بهش.

- چیز جدیدی پیدا کردی؟

- نه...هرچقدر دنبال یکم مردونگی گشتم تو صورتت هم ندیدم.

- کی برگردیم تهران؟!

- فردا...ببینم تو این خونه آینه پیدا نمی شه؟! می خوام ببینم چیکار کردی با صورتت؟!

- چرا...تو همون اتاقی که خوابیده بودی هست. توی کشوی میز کنار تخت.

رفتم و آینه رو برداشتم. خدایا...این من بودم؟! تازه می فهمم چی شده. یه طرف صورتم کبود شده. این قدر از دیدن خودم با اون قیافه عصبانی شده بودم که آینه رو پرت کردم. خورد به دیوار و شکست. دوباره قاطی کرده بودم. از اتاق اومدم بیرون و رفتم تو آشپزخونه. اونم از جاش تکون نخورد. قاشق رو گذاشتم بغل قابلمه برنج. داغ داغ که شد. برش داشتم.

- آیی!! دختره دیوونه...

- تا تو باشی که منو نزنم...ببینم سوختن خوبه؟! آره؟!

وای داره میاد طرفم. حالا چیکار کنم.

- می کشمت روانی...من که عذر خواهی کردم ازت.

- الان منم بگم ببخشید خوبه؟! همه چی حل می شه؟! جای سوختگیت خوب می شه؟!

اومد سمتم عقب عقب رفتم تا خوردم به دیوار.



- تو چرا عین بچه ها باید همه چی رو تلافی بکنی؟! هان؟! چه دادی زد. یه دفعه ترسیدم ازش. خداییش غولی بود برای خودش.
- البرز نزنیا!
- بی اختیار صورتمو گرفتم. سرمو انداختم پایین. تا قفسه سینه اش هم نمی رسیدم حق داشتم بترسم.
- روشنگ؟! چرا از من بدت میاد؟!
- اه خسته ام کردی... گفتم که بدم نمیداد... هیچ حسی بهت ندارم.
- البته دارم دروغ می گم. نمی تونم بهت بی توجه باشم.
- من دارم میرم تهران. خواستی باهام بیا. نخواستی هم همین جا بمون.
- چی؟! بدون من می خوای بری؟! (از جلوم رفت کنار).
- آره...دیگه تحمل اینجا هم برام سخت شده. همیشه از هر چی دلم می گرفت فقط این خونه بود که آرامم می کرد. اما الان برام حکمه شکنجه گاه رو داره...
- باشه بذار یکم غذا بخورم. منم باهات میام. اما شب راه بیفتیم دوست ندارم مردم منو با این صورت کبود ببینن (بی تفاوت از کنارش رد شدم). توام چیزی می خوری؟!
- آره...اگه زحمتی نیست.
- (با صدای بی روحی گفتم) زحمت که هست اما جبران می کنی.
- برای هر دو تا مون غذا کشیدم و آوردم. دادم دستش. خودمم رفتم به گوشه نشستم و شروع کردم به خوردن. همیشه دست پختم عالی بود. هنوز به وسط غذام نرسیده بودم که گفت:
- روشنگ بازم هست؟!
- بدون اینکه سرمو بالا بیارم گفتم:
- آره...
- می دونستم بنده شکمشه. واسه همین کلی غذا گذاشته بودم.
- با اون پات نمی تونی بری...خودم برات میارم.
- رفتم قابلمه ها رو آوردم و جلوش گذاشتم.
- بخور.

- دستت درد نکنه.
- آگه نخوری مجبورم بریزم دور.
- می دونم می خوای اذیتم کنی اما هیچ حرفی باعث نمی شه من از شکمم بگذرم پس خودتو اذیت نکن کوچولو.
- من ظرف نمی شورم... بهت بگم.
- نمی خواد فردا صبح یکی میاد اینجا رو تمیز کنه... باید پتویی که تو گند زدی رو هم بشوره.
- دستش درد نکنه (فکر کرده من ناراحت می شم).
- نمی خوای به عموت زنگ بزنی؟!
- نه... فردا!
- (چرا با من اینجوری می کنی؟! خودم که داغون هستم. تو چرا بدتر می کنی باهام).
- البرز غذاتو خوردی باهات کار دارم باید باهات حرف بزنم.
- ترسناک شدی.
- صدام کن.
- رفتم تو همون اتاق. باید تکلیف البرز و با گذشتش یک سره می کردم. از پنجره اتاق بیرون رو نگاه کردم. خیلی سرسبز و قشنگ بود. بی اختیار شروع کردم به زمزمه کردن یه آهنگ. نمی دونم چندتا آهنگ رو خوندم که...
- خسته نشدی؟! الان یه ساعتی هست رو پایی...
- برگشتم سمتش. عین بچه های خطاکار کنار دیوار با سر کج و ایستاده بود.
- تو نمی خوای بری شیراز؟!
- انگار بهش برق وصل شده باشه.
- نه.
- چرا؟!
- از گذشته برات نگفتم که بشینی راهنماییم کنی!
- تو به خاطر همون گذشته داشتی منو بی آبرو می کردی.
- داغ کرده بودم. از دستش کفری شده بودم.

- این صورتیه که گذشته تو برام درست کرده. ببین...چشماتو باز کن و ببین.

رفتم جلوش صورتم و بالا گرفتم و بهش زل زدم.

- نگاه کن به من.

- بسه دیگه روشنک. امشب می ریم تهران. قول می دم دیگه در مورد من و گذشته من چیزی نشنوی...باشه...حالا برو اونور...

هولم داد و رفت بیرون. اما من دست بردار نبودم. دنبالش رفتم. روی مبل نشسته بود. جلوش وایستادم و سرشو با دستام بالا آوردم.

- امیدوارم این صورت کبود رو هیچوقت فراموش نکنی.

چشمات خندید. لباشم باز شد.

- من هیچوقت این لب رو فراموش نمی کنم.

آشغال...عوضی...یه کاری کنم هیچوقت فراموشم نکنی. چشماتو بستم و صورتمو بهش نزدیک کردم. لبامو باز کردم و روی لبای کلفتش گذاشتم. خوبه که مثل خودم لب داره اساسی. یک، دو، سه...گازی از لباس گرفتم که مزه خون تو دهن خودم پخش شد. سرمو کشیدم عقب و به لبای خونیش نگاه کردم.

- پشت همون لبای فراموش نشدنی دندونای فراموش نشدنی ای هم هستش.

یه دفعه از جاش بلند شد و دستمو گرفت و برد سمت اتاق...پرتم کرد اون تو.

- تا شب اینجا می مونی بعدش می ریم...

\*\*\*

- روشنک؟! روشنک!؟

- هان؟! دارم میام دیگه...

- بدو...دیر شد...

- اه...خوبه عروسی پرستوئه نه تو وگرنه هممونو دیوونه می کردی.

مهتاب - نا سلامتی خواهر شوهر شما...تو بالاخره لباس چی خریدی؟! دیروز که با ما نیومدی.

- یه چیزی گرفتم دیگه.

دو روز پیش که رفتم خونه خودم، آخه بعد از اینکه از شمال برگشتم و صورتم خوب شد رفتم پیش دایی اینا. سرایدارمون گفت که چند روز قبلش آژانس یه بسته برام آورده. اونم تحویلش گرفته. وقتی بسته رو باز کردم داشتم شاخ در میاوردم. همون لباسی بود که واسه شب تولد پوریا می خواستم بپوشم و البرز نذاشته بود. توش یه یادداشت بود:

"از اینکه می بینم عشق زندگیت رو پیدا کردی خیلی خوشحالم... آرش رو نمی شناسم اما می دونم تو هر کسی رو می تونی خوشبخت کنی. به خاطر همه چی ازت عذر می خوام."

فقط همینو نوشته بود.

به لباسم نگاه می کردم و خاطرات مثل برق از جلوی چشمام می گذشتن.

هوا تاریک شده بود که اومد در اتاق رو باز کرد... برام گوشت کباب زده بود. با بی میلی چند تا تیکه خوردم. هیچ حرفی بینمون رد و بدل نمی شد. مانتو و روسریم رو مبل بود پوشیدمشون. اونم بلند شد.

- اگه حاضری بریم.

- من آمادم.

توی ماشین صندلی عقب نشستم می دونستم از این کار بدش میاد اما برام مهم نبود. با عصبانیت در ماشینو بست و راه افتاد. روی صندلی دراز کشیدم. نمی دونم چند مدت اما به هوا گفتم: پخش رو روشن می کنی؟!

- نه.

- چرا؟!

- سرم درد می کنه.

- منم از سکوت سرم درد می گیره.

- پس حرف بزن.

- من با تو حرفی ندارم البرز...

- با من نه با خودت... می دونم وقتی تنهایی با خودت حرف می زنی.

- کی می گه؟!

- تو این دو روزه فهمیدم. هر وقت تنهایی با خودت حرف می زنی...

- نخیرم...

- چرا امروز موقع غذا درست کردن تقریبا بیست دقیقه تمام برای خودت حرف می زدی.

راست می گفت این عادت من بود. اگه جایی تنها بودم با خودم حرف می زدم تا حوصله ام سر نره. اما یادم نمیومد امروز در باره چی حرف می زدم.

- اسم منو گذاشتی الاغ برقی؟

- (کم نیار روشن) آره... خیلی بهت میاد.

- چرا برقی؟!

- آخه خوب سواری می دی.

می دونستم چون دراز کشیدم نمی تونه لبخندم و ببینه.

- اسم تو هم برای من ملکه عذابه.

- خیلی ممنون.

بازم سکوت کردم.

- از حرفم ناراحت شدی؟!

- خودت برام مهم نیستی اون وقت به حرفات اهمیت بدم؟!

بازم سکوت... سکوت... سکوت... تا اینکه ماشینو زد کنار.

- چرا وایستادی؟!

- یه لحظه بیا پایین کارت دارم.

- همین جا بگو... وسط بیابون هوا سرده.

- بیا پایین روشن.

از صدای محکمش فهمیدم اگه نرم پایین میاد سراغم.

- بیا اومدم... چیکار داری؟ بدو بگو!

- می خوام برای آخرین بار بغلت کنم.

- برو بابا...

خواستم برگردم سمت ماشین که دستمو کشید.

- روشنگ تو چشمای من نگاه کن... خواهش می کنم.

صداش انقدر ملتسمانه بود که بی اراده برگشتم سمت صورتش.

- تو رو به همه مقدسات قسم می دم راستشو بگی...روشنک واقعا از من متنفری؟!

اگه قسم نمی داد هم بهش می گفتم ازش متنفر نیستم.

- روشنک؟!

- نه نیستم.

لرزش صدام داشت کم کم منو لو می داد.

- انقدر در کنار من بودن برات عذابه؟!

- نه.

- پس چرا؟!

نداشتم حرفش تموم بشه. خودمو انداختم تو بغلش. یه لحظه به این فکر کردم اگه دیگه نبینمش چی؟! تنها کسی بود که انقدر باهش راحت بودم. اشکان هیچوقت تو اون مدتی که مثلا محرمش بودم با من راحت نبود. انقدر بهم اعتماد نداشت. اما البرز همه چی زندگییم و می دونست تمام خصوصیات بد اخلاقیم رو دیده بود.

- آخ روشنک...نمی دونی چقدر بهت احتیاج دارم. تو تنها کسی هستی که همه چی زندگییمو می دونه...پیش تو همونی هستم که واقعا باید باشم.

- (سرمو بالا بردم تا صورتشو ببینم) لبت خیلی درد می کنه؟! می دونم بد گاز گرفتم.

- مهم نیست بذار تلافی اون دردی که تو می کشی بشه...

دستمو بردم سمت لبش. ورم کرده بود. سرشو آورد پایین. هر چقدر اون نزدیک تر می شد من بیشتر یخ می شدم. تا جایی که چشمامو بستم. با بسته شدن اونا لباس روی لبام اومد. برای یه بار هم که شده می خواستم لذت ببرم کاری که هیچوقت با اشکان انجام نداده بودم. با اون بودن یه اجبار شیرین بود اما با البرز بودن انتخابی شیرین.

این بار منم همراهیش کردم. با این کارم اون منو محکم بغل گرفت. لبام و صورتم داشتن از درد می ترکیدن اما مهم نبود. تو اون لحظه می خواستم که مال اون باشم حالا به هر صورتی. احساس کردم دهنم مزه خون گرفته. سرم رو عقب کشیدم.

- البرز لبت...داره خون میاد؟!

- مهم نیست. مهم اینه مطمئن شدم منم برات آرامش بخشم.

تو تاریکی سرخی صورتم معلوم نمی شد و این بهترین شانسم بود.

- نه اینطوری نیست. خواستم لذت ببرم...یه توفیق اجباری بود.  
دستشو گذاشت روی گونم و نوازشش کرد.
- خورشید خانم تو چند صدمین دختری هستی که من می بوسمش. تو از روی اجبار لذت نمی بردی.  
خم شد و پیشونیم و بوسید.
- دیگه بریم.
- دوباره رفتم صندلی عقب نشستم. این بار تا دم در بدون حرف بودیم. وقتی که خواستم پیاده بشم دستم و و گرفت.
- چیه؟!  
- تنها اعترافم مونده...نمی تونم بدون اینکه بشنوی بذارم بری.  
- بگو.
- من داشتم عموت و داییت رو به خاک سیاه می نشوندم. اگه تو و اشکان نبودین الان اونا بدبخت شده بودن.  
اول نفهمیدم چی می گه.  
- چرا چیزی نمی گی؟!  
با تکون دستم تازه به خودم اومدم. اون چیکار کرده بود؟!  
- تو چیکار کردی?!  
دوباره جمله اش رو تکرار کرد.
- خیلی آشغالی البرز...دیگه نمی خوام هیچی ازت بشنوم...  
- اما روشنک...  
- خفه شو...اسم منو به زیون نیار...پست فطرت عوضی.  
دستمو به زور کشیدم از دستش بیرون و رفتم. زنگ سرایداری رو زدم تا در رو برام باز کنه. مثل فشنگ خودمو رسوندم بالا و کلید رو از زیر پادری برداشتم و پریدم تو خونه.
- هوی...کجایی تو؟! دو ساعته دارم صدات می کنما...آرش دم دره...پاشو دیگه.  
- اه...سحر کی به این گفت بیاد?!  
سحر - عمه جان...نمی دونم چرا انقدر دوست داره شما دو تا رو به ریش هم بینده!

مهتاب - اومدین یا نه!

سحر - الان میایم...لباستم بردار بیار بعد آرایشگاه یه سره می ریم باغ.

- باشه...تو گردنبند منو ندیدی؟!!

سحر - چرا.

دوباره نیششو باز کرد. حتما یه گندی زده.

- مرگ! چیکارش کردی؟!!

سحر - هیچی به جان تو...من می خوام بندازمش.

- تو غلط کردی...من اونو می خوام به پرستو سر عقد بدم...

سحر - ما همه داریم پول می دیم توام پول بده اونو بده من...آخه خیلی نازه.

- امکان نداره...واسه اون دادم ساختن پس مال اوئه.

سحر - من که بهت نمی دمش.

مهتاب - شما دو تا می خواین امروز منو دق بدین؟! آرش پایین وایستاده...بیاین دیگه.

\*\*\*

- روشنگر یه خدا کارات خیلی زشته...چرا با آرش اینجوری می کنی؟!!

- مهتاب حوصله ندارما...من که گفتم نمی خوامش.

سحر - بله تو گفتی اما ارثیه خاندان آوا کیانی چیزی نیست که بابا و عمو ازش چشم بپوشن.

- ارزونی شما.

سحر - بابا نمی گذاره وگرنه من از خدامه.

- نمی فهمم دلیلش چیه؟! آرش هم از من زیاد خوشش نمیداد...اما بازم اینا اصرار به این کار دارن.

مهتاب - من یه دفعه شنیدم که عمه جان می خواد خونه طوبی رو به کیانی ها برگردونه...این وسط هم که اون خونه

طبق وصیت عمه طوبی یا باید به پرستو می رسید یا روشنگر.

سحر - پرستو گفت اونو با ویلای شمال طوبی طاق میزنه. در نتیجه با توافق شما به تو رسید.

- می دونم اما من از این ارثیه هیچ خوشم نمیداد همینطور از آوا. به نظرم که خیلی بدجنس میاد.



مهتاب - از تو که بدجنس تر نیست... پسر بیچاره رو اونجوری رد کردی بره.

- ازش بدم میاد می فهمین؟!

سحر - باشه... آبرومونو بردی... چرا داد می زنی؟!

- پس دیگه چرت و پرت نگوین خواهشا...

مهتاب - آرش رو بی خیال... چرا البرز انقدر قیافش داغون شده بود؟!

سحر - آره پرستو هم می گفت... اما من که ندیدمش چون این خانم اون روز از استرس شکم روی گرفته بود و مجبور شدیم با آرش ببریمش بیمارستان.

- مگه تقصیر من بود؟!

خودم که می دونم تقصیر خودم بود. فکر می کردم یعنی همه فکر می کردن که بعد اومدن ما از خونه اشکان دیگه قضیه ارثیه منتفی می شه. اما اینجوری نشد. دقیقا روز بعد اینکه مراسم سالگرد طوبی رو گرفتیم... بهروز و کیل طوبی بهمون خبر داد که وصیت طوبی باید خونده بشه. اونم تو خونه خود طوبی. طوبی یه همچین شرطی گذاشته بوده تا من یا البرز از این کار انصراف بدیم. اما هیچ کدوم از ما کم نیاوردیم. از روزی که پامونو تو خونه اشکان گذاشتیم ارثیه به ما رسیده بود. همه رفتیم. از اینکه بعد پنج ماه دوباره می دیدمش کلی استرس داشتم تنها فکری که به ذهنم رسید این بود که قرص بخورم تا شکم روی بگیرم و زیاد اونجا نمونم. تمام اموالش معلوم شد که به کی می رسه.

البته البرز هم نیومد و بهروز به عنوان وکیلش اونجا حاضر بود. اما آخراش زنگ زد که تو راهه. شانس آوردم که قرصا کار خودشونو کردن و مجبور شدیم زودتر بریم البته من و سحر و اون آرش کنه. من نمی دونم چرا انقدر خودشو به من می چسبونه. می دونم فقط ار من خوشش میاد اما برای ازدواج هیچ علاقه ای به من نداره. اینو از رفتاراش می شه کاملا فهمید. منم از اون خوشم نمیاد حتی یه بار بهش گفتم که شما نمی تونی همسر مناسبی برای من باشی اما اون فقط بهم نگاه کرد و ادامه حرف خودشو زد. از اون جلسه خونه طوبی به بعد همش تو فکر اینم البرز چش شده بود که همه می گفتن خیلی داغون بوده. حتی عمو کلی براش نگران بود. دنبال آدرس یکی از دوستای قدیمیش که الان آلمان هست می گشت تا به البرز بده.

سحر - رسیدیم بچه ها.

- وای چقدر باغ خوشگلیه... من عاشق عروسی تو پاییزم... ببین چقدر رمانتیکه؟!

مهتاب - آره... با قار قار کلاغا احتیاج به ارکستر نداریم. احمق ها نداشتن یه زمان بهتر.

سحر - من می دونم چرا این کارو کردن.

- چرا؟! مشکوک حرف می زنی؟!

سحر - اگه بگم مامانم و زن عمو خفم می کنند.

مهتاب - اگه نباید بگی... خفه خون بگیر و نگو...

- تو چرا انقدر بی اعصابی امروز مهتاب؟!

مهتاب - به خاطر اون پوریای کچل.

- دیگه چیکار کرده؟!

مهتاب - احمق کچل دیروز اومده بود دم آموزشگاه دنبالم. می دونین که یکی از همکارا ازم خواستگاری کرده... جلو طرف همچین دستشو انداخت دور کمر من که دلم می خواست خفش کنم... مرتیکه بی خاصیت.

سحر - خب کچل گفت که ازت خوشش میاد.

- آره الاغ... به مهتاب گفته بوده یه مدت با هم زندگی کنیم ببینیم بهم می خوریم یا نه! انگار اینجا آمریکاست.

مهتاب - می خوام خوشش نیاد... همکارم دیشب زنگ زد و کلی در مورد ارتباط من و پوریا پرسید... می گفت همه شماها با هم اینجوری هستین؟! حتی متاهل هاتون؟!

- بچه ها پوریا رو ولش... بچسبید پسرای امشب رو... شنیدم دوستای بهداد خیلی خفن.

سحر - آخ اگه دختر رئیس بهداد رو ببینی. پسرا رو بی خیال می شی از بس...

- پس امشب بریم تو کار اون...

زن عمو - چه خبر تونه اینجا رو گذاشتین رو سرتون؟! یه امشب رو آبرو داری کنین... اولین عروسی ما هستش. شاید یکی هم اومد شماها رو گرفت.

مهتاب - زن عمو جونم تو فکر پسرت باش که هیچ دختر عاقلی نمید طرفش! دخترتم که داداش من خر شد گرفت.

مهتاب اونو گفت و رفت.

زن عمو - وا؟! این چشه؟!

سحر - از اون پسر کچلتون بپرسین... بد رفته رو اعصاب مهتاب. کار دستمون ندن خیلیه.

زن عمو - ای خدا!! من چیکار کنم از دست این پسر... چرا بند کرده به مهتاب؟! اگه می خواد من که از خدومه برم جلو... خودم مهتاب رو بزرگ کردم.

- آ... پس کار شما بوده زن عمو؟!

زن عمو - چی کار من بوده؟!

- بزرگ کردن مهتاب...می گم اون عین بچه غول شده! آخه بچه های شما هم عین بچه غول می موندن.  
تا اینو گفتم سریع از دستش فرار کردم فقط روشن گفتن زن عمو رو شنیدم. بدون اینکه جلوم رو نگاه کنم خوردم به یه  
کسی.

- آی.

- جلوی پاتونو نگاه کنین نه پشت سرتونو...

- (دستمو گذاشته بودم روی اون کتفم که به اون آقاهه خورده بود) ببخشید...خیلی عذر می خوام.

دیدم زن عمو داره با سحر میاد واسه همین دوباره در رفتم.

\*\*\*

- به نظرت اگه یکم آب بریزیم تو اینا چی می شه؟!

- ول کن سحر دنبال شر می گردی؟!

مهتاب - من دیگه خسته شدم انقدر رقصیدم.

- بچه ها پوریا امشب ترکونده ها...خیلی خوش تیپ شده.

مهتاب - آره...با اون کله کچلش وقتی می رقصید خودش کلی رقص نور بود...بی خاصیت!

سحر - نگو بچه امو...دیدیدی چه جوری باهات عکس می گرفت؟!

مهتاب - ببندین نیشاتونو تا خودم نبستم...راستی البرز رو دیدین؟!

- (انگار بند دلم پاره شد. اما به روی خودم نیاوردم) اینجا چیکار می کنه؟!

مهتاب - بابا دعوتش کرده...البته با یه آقای بود که خفن خوش تیپ بودش. آقاهه خیلی شبیه آرش.

- (شبیه آرش...اونوقت با البرزه؟! کجا دیدیشون؟!

مهتاب - اونجایی که عمه جان نشسته بود...یکم اونور تر نشسته بودن.

- سحر میای بریم یه سری به مامانت بزنین؟!

سحر - نه.

- چرا اونوقت؟!

سحر - اه...اگه گذاشتی!! دارم طناب می دم شاید یه نخعی بگیرم.

- ای بمیری که با این همه تلاش به هیچ جا نمی رسی.

سحر - مرده تلاش کردن تو هستم. آرش چندمیه که با اخلاقه بدت داره می پره؟

- گم شو بابا...دارم برات سحر خانم. من میرم پیش زن دایی. مهتاب مواظب این باش یه وقت طناباش خط رو خط نشه ظاهرا اون بابابزرگه داره طناب خانم رو می گیره.

مهتاب - خاک بر سرت...هی می گم بذارین عینکشو بزنه...می گین لنز بذاره.

تقریبا یه نیم ساعتی طول کشید تا به عمه جان برسم. از بس که هر کی رو دیدم سلام و احوال پرسی کردم و وایستادم به حرف زدن، اما هر چی چشک چرخوندم البرزی ندیدم.

- خوبید عمه جان؟!

عمه جان - ممنونم دخترم...باید بگم واقعا زیباییت امشب چشم گیر شده.

- لطف دارید.

- نه...از سر لطف نیست واقعیتیه...سفیدی پوستت و رنگ تیره لباست با اون آرایش صورت و مدل موهاش خیلی جالب شده. اولین باره می بینم موهاشو اینجوری درست کردی.

- پیشنهاد مهتاب بود گفت اگه جمع و باز باشه با این لباسم بیشتر هماهنگه...آرایشمم خودم خواستم بنفش تیره باشه.

- درضمن بهت بگم اون طرح روی شونه ات خیلی جالبه.

- اینم کار سحر...

طرح یه گل بود که دقیقا هم رنگ لباسم بود از روی شونه ام به سمت پشتم ادامه داشت. خیلی بزرگ نبود اما از نزدیک کاملا معلوم بود.

- چطوری مامانی خوشگلم؟!

صدا از پشت سر من میومد. یه دفعه صاحب صدا جلوم ظاهر شد.

- سلام.

عمه جان - معرفی می کنم...امید. نوه بزرگم...ایشون هم روشنک. همون که تعریفشو برات کرده بودم.

امید - سلام کردم...خوشوقتم. سلام من جواب نداره؟!

- وای ببخشید...منم همینطور.

تیپ و قیافه کاملا شبیه آرش...پس باید این همراه البرز باشه. اما هیكلش از آرش خیلی گنده تره...!

امید - من تعریف شما رو خیلی شنیدم.

- (چشمامو چرخوندم اما البرزی در کار نبود) عمه جان خیلی به من محبت دارن.

رومو کردم سمت عمه.

- اگه اجازه بدین من برم...زن عمو دست تنهاست.

امید - می شه منم باهاتون پیام...؟!!

- البته. بفرمایین.

پیشونی آوا رو بوسید و همراه من شد.

امید - خیلی از رقصیدنتون تعریف شنیدم می شه یه دور به من افتخار بدین؟!!

- نه متاسفانه.

- چرا؟!!

- آخه لیست افتخاراتم امشب واقعا پر شده.

با این حرفم زد زیر خنده.

- شنیده بودم خیلی بانمکین اما به نظر من به شوری می زنین.

- ممنون...هر کسی در حد خودش می تونه از کلمات برای توصیف دیگران استفاده کنه.

- منظور؟!!

- منظورم همون چیزی بود که دقیقا برداشت کردین.

- می دونستی خیلی پررویی؟!!

- بله.

- منم مثل خودتما!!

- امید؟!!

یک آن قلبم وایستاد. صدای خودش بود. اما می دونم که متوجه من نشده بود. آخه امید با اون هیكلش جلوی من ایستاده

بود که نمی گذاشت کسی منو ببینه. امید برگشت سمتش. خواستم همون موقع در برم. اما انگار پاهامو به زمین چسب

زده بودن.

امید - گفتم میرم پیش مامانی.

البرز - اونجا ندیدمت؟!

امید - آره آخه یه هم صحبت خیلی توپ پیدا کرده بودم که هوش از سرم برده با اون زیون مثل شمشیرش.

البرز - کجاست؟! معرفی نمی کنی؟!

امید - بفرمایین...روشنک خانم...ایشون...

من که لال شده بودم. اما البرز انگار کارگرشو دیده باشه یه نگاه از سر اجبار بهم انداخت

البرز - می شناسمش. امید من میرم. کارت تموم شد توام بیا.

امید - کجا؟

- (باید حرف بزnm) منو ببخشین.

تنها چیزی بود که از دهنم بیرون اومد. خواستم برم که دستم کشیده شد.

امید - کجا روشنک خانم؟! هنوز جواب منو ندادیا! یه دور رقص؟!

البرز - این همه دختر چرا از ایشون می خوای باهات برقصن؟!

امید - می خوام ببینم تو رقص هم مثل حرف زدن خوب عمل می کنه.

با لبای خندون داشت منو نگاه می کرد. اما هیچی به ذهن من نمی رسید که در جوابش بگم.

البرز - فکر نکنم...آخه ظاهرا ایشون ترسیدن.

- بله؟! (با این حرفش جا خوردم)

البرز - آخه دستاتون داره می لرزه.

- راست می گین...آخه از صبح تا به الان هیچی نخوردم. حتما فشارم افتاده پایین.

امید - خب بکشینش بالا!

- (مرتیکه از راه نرسیده پسر خاله شد) شما هر وقت تونستی دماغتو بالا بکشی منم فشارمو بالا می کشم!

اینو گفتم و از کنار البرز رد شدم. رفتم پیش سحر. دقیقا کنار جایی که داشتن بقیه می رقصیدن.

- ببینم نمی خوای دست از طناب دادن برداری؟!

سحر - جواب گرفتم اساسی. فقط فکر کنم طرف هم سن بابام در اومد.

- (از این حرفش خندیدم) دیوونه...

چشمام بین مهمونا می چرخید که یه دفعه یه جا ثابت موند.

- سحر؟! سحر؟! سحر!؟

سحر - هان؟! چته؟! سحر!؟

- اون مرده که کنار عمو وایستاده کیه؟! سحر!؟

سحر - نمی دونم... نمی شناسمش.

- بریم آشنا بشیم؟! از الان بگم مال منه ها...

سحر - بریم... به من نمی خوره... خیلی قدش بلنده...

- ایول... بدو تا نرفته...

دستشو کشیدم و رفتیم سمت عمو اینا.

- سلام عمو جونم... با من می رقصی؟! سحر!؟

عمو - چه طورین شما دوتا؟! آتیش که نسوزوندین؟! سحر!؟

سحر - نه به جان پوریا...

اون آقایی که کنار عمو بود همینجوری به ما زل زده بود.

عمو - پس یه آتیشی سوزوندین؟! سحر!؟

سحر - عمو فکر کنم یکی از رفیقای شما رو تور کردم!

- سحر؟! چی می گی؟! عمو این قاطی کرده.

عمو که نیشش باز شده بود سعی می کرد خیلی نخنده.

عمو - من می دونم با تو... امشب بالاخره تموم می شه.

اون آقاهه هنوز داشت ما رو نگاه می کرد اما این دفعه با خنده ای که روی لباش بود.

- عمو جونم تقصیر این نیست... ما گفتیم لنز بذاره. می دونین که الان وضعیت بینایش در حد موش کور شده.

عمو - خپله خب آبروی منو بردین شما دوتا... آقای بزرگمهر هستن. یکی از آشنایان قدیم من. امشب افتخار دادن و اومدن به مجلس ما.

سحر - سلام من سحر هستم. اینم روشنکه... دختر عمه من.

- سلام...

- سلام...سهیل بزرگمهر هستم.

سحر - شما با البرز بزرگمهر نسبتی دارید؟!

سهیل - یه نسبت دور.

عمو - من بهش گفتم که نباید امشب بیاد. اما اون اصلا به حرفم گوش نداد. نمی دونم چرا این قدر اصرار به شرکت در این جشن داشت...!

سهیل - باید راضی بشه در غیر این صورت نمی دونیم چی پیش میاد. اون خیلی یک دنده است.

قضیه مربوط به البرز بود. اما چرا واضح نمی گفتن منظورشون چیه!

- عمو؟! البرز چیزیش شده؟!

عمو - هنوز نه.

سهیل - اما اگه عمل نکنه ممکنه چیزیش بشه.

سحر - واسه چی باید عمل کنه؟!

عمو - بهتره وارد جزئیات نشین...سحر جان می شه یکم حواست به این سهیل خان ما باشه؟!

سحر - وای خیلی دلم می خواد. اما نمی شه...چون اگه برم اون ورا ممکنه اون بابابزرگه منو ببینه.

قیافش دیدنی شده بود. عمو که داشت از خنده ریشه می رفت حتی سهیل هم بلند بلند می خندید. منم با اینکه نمی تونستم خنده ام رو جمع کنم اما...

- سحر. آبرومونو بردی...

سحر - به من چه! آخه نمی دونستم به جای پسرش اون داره طناب می گیره.

عمو - پس روشنگر جان...مهمون من امشب دست شما امانت.

- به روی چشمم عمو...اما قول نمی دم سالم تحویلش بدم!

عمو - روشن!

- باشه...باشه (با خنده رومو کردم طرفش). افتخار می دین؟!

سهیل - شما دارید من رو مفتخر می کنین.

خندیدم و دستم و گرفت و برد سمت جایی که مردم داشتن می رقصیدن. مهتاب و پوریا هم وسط بودن.



- این آهنگ خیلی تنده می تونین برقصین.
- سهیل - من فقط می تونم خودمو تکون بدم. اما رقصیدن رو شرمندتونم.
- همونشم خوبه.
- شروع کردیم به قول اون خودمونو تکون دادن. اما بعضی جاهاش خیلی خوب با آهنگ هماهنگ می شد. از حرکاتش خوشم اومده بود.
- کارتون خوبه.
- سهیل - ممنون... کلی کلاس رفتیم.
- چه جالب؟! نمی دونستم آقایونم واسه اینجور چیزا کلاس میرند.
- سهیل - اتفاقا من مربی خصوصی داشتم... کارش حرف نداره.
- کجا کلاس رفتین بگین منم یه دوره این پوریا رو بفرستم.
- سهیل - پیش البرز... به عوضش بهش فرانسه یاد می دادم.
- البرز؟!!
- آره... ما با هم خیلی رفیقیم.
- چه جالب! راستی مریضیش چیه؟!!
- نمی دونم گفتنش درسته یا نه... اما تو سرش یه توده دیده شده... اگه عمل نکنه امکان فلج شدنش هست.
- انگار شکه شده بودم. شانس آوردم که آهنگ تموم شده بود وگرنه نمی دونستم چیکار کنم. البرز... فلج؟!!
- خب چرا عمل نمی کنه؟!!
- چون پنجاه پنجاه شانس داره ممکنه بعد عمل هم باز فلج بشه. هیچی معلوم نیست.
- از کی فهمیده؟!!
- یه چند وقتی هست فهمیده... شاید حدود چهار ماه. از روی سر درد ها و بی اختیاریاش فهمید. می خواین بشینیم؟!!
- آهنگش خیلی آروم شد.
- البته.
- رفتیم سمت اولین میز خالی.
- بالاخره که چی؟! باید عمل کنه.

- درسته. اگه همینجوری پیش بره معلوم نیست چه بلایی سرش بیاد! آهان...خودش داره میاد اینجا. لطفا چیزی نگین. نمی خواد کسی چیزی بفهمه.

- حتما.

دستم گذاشتم روی پیشونیم احساس می کردم داره می ترکه. وقتی صداشو شنیدم قلبم داشت میومد تو حلقم.

البرز - کجایی بابا؟! عین بچه ها یه دفعه گم می شی.

سهیل - داشتم با یه خانم خیلی خوشگل می رقصیدم.

سرمو بلند کردم. تازه نگاهش به من افتاده بود صورتش بی تفاوت بود. اما چشماش خیلی عصبانی بودن.

سحر - سلام سلام سلام...چه طوری البرز خان؟! کم پیدایی!؟

خدایا شکر...سحر تو یه فرشته ای!

البرز - هستم...تو کجایی!؟

سحر - من در حال مخ زدن اما به جایی نرسیدم اومدم دنبال سهیل خان بریم یه دوری بزیم شاید یه فرجی بشه.

- سحر؟! چی می گی!؟

سحر - شاید ببینم با یه آقای خوش تیپ...بیفتن دنبالم.

- دیوونه...همین اول شخصیتتو نشون نده.

سهیل غش خنده بود. حتی البرز هم لبخند عمیقی زده بود.

سهیل - من که از خدومه...بفرمایین. البرز همین جا باش تا من برگردم.

اونا رفتند و ما تنها موندیدم.

بهش نگاه کردم. چقدر قیافش داغون بود. دلم می خواست بغلش کنم. اون چه گناهی کرده بود که باید انقدر عذاب می کشید.

- فکر نمی کردم امشب بیای اینجا!

- برای چی نباید میومدم!؟

- (خیلی سرد بود. خیلی) به خاطر آوا...آرش...

- امید رو یادت رفت!؟

- اونو نمی شناسم.

- اما خوب داشتی مخش رو می تابوندی؟!
- من با تو خیلی راحت تر از اون حرف می زنم! یعنی می خوام مخت رو بتابونم؟!
- با آرش خوبی؟!
- نه.
- چی اونم راضیت نمی کنه؟!
- بدم میاد یکی اونو به من ببنده...من از اون خوشم نمیاد.
- چرا اینا رو به من می گی؟!
- آخه پسر عموشی خواستم بدونی.
- خیلی الاغی. بعد چند وقت به من رسیدی اونم هی اذیت می کنی. پاشدم برم که صداش منو میخکوب کرد.
- روشنک؟!
- (برگشتم سمتش) چیه؟!
- می شه یه دقیقه باهات حرف بزنم؟!
- خب بزن.
- اینجا شلوغه...نمی شه.
- نه...نمی شه.
- لج نکن.
- دلم می خواد.
- لباش به خنده باز شدند.
- خوشم میاد هیچوقت آدم نمی شی!
- (سرمو بردم سمت صورتش. خیلی بهش نزدیک بودم) چیه نکنه باز می خوای بزنی؟! آره؟!
- خفه شو.
- (این حرف رو با لبخند روی لبش بهم گفت) بی ادب!
- بشین روشنک.

- نمی خوام... به امشب من به اندازه کافی گند زدی. بیشتر از اینش نکن. لطفا!
- می گم بشین.
- دستمو کشیدید. صداشم برد بالا. هر جای دیگه ای بود عمرا کوتاه میومدم اما امشب ابرومون در خطر بود.
- ول کن... چی می خوای؟!
- تو رو.
- چی؟!
- تو رو می خوام.
- برو بابا!
- بلند شدم.
- امشب سهیل رو آوردم تا با عموت حرف بزنه. نمی دونم می دونی یا نه اما من مریضم. باید عمل بشم. نمی خوام...
- به جهنم که چه مرگته... می خوام همین الان بمیری تا راحت بشم از دست تو با اون خانواده ات!
- به شرط اینکه عموت بذاره باهات ازدواج کنم حاضرم که عمل بشم.
- (تو چشماش نگاه کردم. بازی جدیدی رو شروع کرده. مطمئنم) این قضیه انتقام انقدر برات مهمه؟! آوا اینجاست برو مشکلت رو حل کن به من چه!
- مشکلم فقط با تو حل می شه.
- اگه نمی شناختم می گفتم شاید یه علاقه ای بهم داری... اما می دونم تو از من متنفری.
- هر فکری می خوای بکن... شرط عمل کردن من ازدواج با تو هستش.
- پس برو دنبال سنگ قبر باش برای خودت.
- از صندلی بلند شدم. نمی دونم با چه سرعتی خودمو از سالن به باغ رسوندم. خلوت ترین نقطه رو که می شد انتخاب کردم.
- عوضی... آشغال... بدجنس... مگه من مسخره تو هستم؟! شرط برا من می گذاره... به درک... بمیر. خودم برات مراسم می گیرم. مگه دیوونم که زن تو بشم؟! من که می دونم تمام مرگت رسیدن به اون خونه است.
- روشنگ جان؟!
- (یه دفعه از جام پریدم) وای عمو جونم ترسوندیم.

- دیدم داری می دویی، گفتم پیام بینم چی شده؟! دوباره کی رو می خوای اذیت کنی؟! -
- عمو؟! نخندین...حالم خوب نیست... -
- چرا گل عمو؟! -
- (اومد کنارم نشست) عمو اون سهیل بزرگمهر می دونین برای چی اومده اینجا؟! -
- نه...برای چی؟! -
- اومده تا منو برای البرز خواستگاری کنه. خوده البرز به من گفت. شرط عملش رو ازدواج با من گذاشته. -
- خب؟! -
- عمو؟! می دونستی؟! -
- آره. -
- (با قیافه گیجی داشتم نگاهش می کردم) این یعنی چی؟! -
- یعنی اینکه اون ازت خواستگاری کرده. -
- اونوقت شما هیچی به من نگفتین؟! -
- نه! خود البرز قرار بود بهت بگه...که معلومه گفته. -
- یعنی شما مخالف نیستین؟! -
- نظر من اصلا مهم نیست. خودت باید نظر بدی. -
- عمو اون آدم از من متنفره. -
- جدا! تا حالا ندیدم کسی از سر تنفر با یکی دیگه ازدواج کنه! -
- عمو مسخره نکنین لطفا! شما که نمی دونین اون... -
- نمی دونم و نمی خوام هم بدونم. تو باید تصمیم بگیری...نه من. در ضمن غیر من و داییت هیچ کسی از این ماجرا خبر نداره. پس لطفا جلو دخترا چیزی نگو. -
- کجا عمو؟! -
- برم حواسم به پوریا باشه. داغ کرده اساسی. -
- اما... -

- خودت باید تصمیم بگیری.

پیشونیم رو بوسید و رفت.

اه...ازت متنفرم البرز. به هر چیزی فکر می کردم الا ازدواج با تو...لعنتی...!

نمی دونم چقدر اونجا بودم. یکم که حالم بهتر شد رفتم تو سالن. من تصمیم خودم رو گرفته بودم. من با البرز ازدواج نمی کنم. حتی اگه به قیمت مرگش تموم بشه.

مهتاب - کجایی تو؟!

- رفتم یکم بیرون...از بس سر و صدا اینجا زیاد بود.

مهتاب - یعنی این پوریا آبرو برامون نداشت. آقا مست کرده اساسی.

- تقصیر توئه عزیزم...می خواستی انقدر سر به سرش نداری. می دونی که خل و چله.

مهتاب - اون که خصلت خانواده پدری شماست. همتون خلین.

- ممنون عزیزم. کی می خوان شام بدن؟! بچه ها پرواز دارن.

مهتاب - نمی دونم...جمع نمی کنن این بساطشونو. راستی تو چرا با ما نمیای بریم؟!

- من حوصله شمال ندارم (از هرچی شمال رفتنه بدم میاد).

سحر - کجایی شما دوتا؟! برای فردا مهمون دارم. سهیل هم میاد باهامون.

- تو غلط کردی...مگه خونه باباته!

سحر - نه خونه دختر عموی دختر عمه ام هستش. به تو چه؟ عمله...زشت...بدترکیب...بدم میاد ازت.

- نه که من عاشقتم.

سحر - تو نمیای؟!

- نه.

- به درک اما کسی تهران نمی مونه ها.

- چطور؟!

سحر - عمو گفت همه دارن میرند ماه عسل.

مهتاب - کیا؟!

سحر - کلیه فامیل...همه می خوان برن شمال. از مهمون های افتخاریش هم خانواده عمه جان هستن. کلا می خوان تکلیف تو رو معلوم کنن.

- معلوم کنن. من که نمیام.

مهتاب - بابا اینا رو ولش. یکی بره پوریا رو جمع کنه...آبرومونو برد.

- به درک. بذار زن عمو جان ببینه چی تربیت کرده!

سحر - فردا بعد از ظهر می ریم...بابا گفت بهت بگم تو هم باید بیای.

- نمیام.

سحر - ببین کسی با نظر تو کاری نداره. بایدیدیه...پس...

مهتاب - محترمانه بهت گفت خفه شی چرا انقدر تو نفهمی روشنگر؟!!

- مهتاب یه لطفی می کنی...البرز رو له کنی؟!!

- باشه گلم. مشکلات این بود؟! خب الان برات حلش می کنم.

- مهتاب الان نه! مهتاب؟! خاک بر سرم...سحر این رفت.

سحر - بدبخت شدیم. عروسی به هم خورد رفت پی کارش.

- (صدای شکستنی اومد. من و سحر به هم نگاه کردیم و دوییدیم) بدبخت شدیم.

سحر - فکر کنم از روش قل خورد. بیچاره البرز جوون بود.

- وای!!

نمی تونستم باور کنم. مهتاب خودشو انداخته بود روی البرز. هر دو تایی شون خرده بودن به میزی که روش نوشیدنی گذاشته بودن.

- مهتاب؟!!

مهتاب - جانم?!!

سحر - مرگ...آبرومونو بردی.

مهتاب - آبرومونو که پوریا برده قبلا...در ضمن کسی اینجا نیست که. همه خودی اند.

سحر - حالا پاشو البرز بدبخت خفه شد.

به زور بلندش کردیم.

البرز - چته تو؟!

مهتاب - گفتم یه موقع بدقول نشم. قول داده بودم بهت لهت می کنم. اینم از قول من...

البرز - می دونم روشنگ ازت خواسته.

- به فرض من گفته باشم؟! می خوام چیکار کنی؟!

البرز - هیچی.

اینو گفت و لباسشو تکون داد و رفت.

\*\*\*

- دایی جونم ول کن. من نمیام.

دایی - مگه می شه؟! همه داریم می رویم... در ضمن مگه نمی خوام تکلیفت با عمه جان معلوم بشه؟ خب این بهترین فرصته.

- خدایا چرا من تو این خانواده به دنیا اومدم؟! اون از عمه جان تون، اون از البرزتون.

دایی - چقدر نق می زنی دختر؟! در مورد البرز باید بگم که زندگی یه آدم به جواب تو بسته شده.

- من جوابم منفیبه حتی اگه اون بمیره.

دایی - مطمئنی؟!

- شک نکن دایی.

دایی - خيله خب اگه اینجوریه... همین امشب جوابتو بهش بگو... حالا میای؟!

- راه دیگه ای هم دارم؟!

- آره اینجا پیش عمه جان بمونی. آخه اونم دوست نداره بیاد.

- من غلط بکنم... اما باید بذارین تکلیفم رو باهاشون روشن کنم!

- باشه.

\*\*\*

عمه جان - این امکان نداره. کی این مزخرفات رو بهت گفته؟!



- چرا. امکان داره...همون طوری که آدمی به نفرت برانگیزی شما و طویی وجود داره...چی از جونش می خواین؟! دیگه چه جوری می خواین اذیتش کنین؟! مادرشو گرفتی...پدرشو گرفتی...از برادر دور نگهش داشتی که چی؟! تمام چیزایی که مال اون بود رو ازش گرفتی.

عمه جان - تو مزخرفاتی رو که اون گفته باور کردی؟

- تا دیشب دلم نمی خواست باور کنم. اما وقتی دیدم داری باهاش چجوری برخورد می کنی، فهمیدم تمام چیزایی که در موردت شنیده بودم درست بوده. تو یه شیطانی.

عمه جان - خفه شو...اون پسر هیچ نسبتی با من نداره.

- با تو؟! معلومه که نداره. هیچ آدمی به پستی تو توی این دنیا نمی شه پیدا کرد!

عمه جان - برو بیرون. نمی خوام ببینمت.

- مطمئن باش منم دیگه نمی خوام ببینمت. جادوگر بد ذات!

از اتاقش بیرون اومدم و سریع رفتم توی اتاق خودم. البرز کجا رفتی؟! با اون وضعیتت کجا رفتی آخه؟

گوشیمو برداشتم و بهش زنگ زدم اما جواب نمی داد. بهش اس زدم. روی تخت نشستم و پاهامو تو بغلم گرفتم. اصلا نمی تونستم باور کنم تو این سه روزه این همه اتفاق افتاده!

به اصرار دایی منم باهاشون اومدم شمال. ویلایی که دایی ساخته بود خیلی بزرگ و مجلل بود. دقیقا پونزده تا اتاق خواب داشت که همش توی طبقه آخر بودن. هر کدوم یکی از اتاق ها رو انتخاب کردیم. عمه جان و آرش که با ما اومدن. اما سهیل و امید و البرز...تقریبا یه یک ساعتی بعد رسیدن ما رسیدن. منم که بنده ی خواب...تا رسیدیم، رو تختم ولو شدم. خواب بودم. قرار بود همه برای شام برن بیرون. یکی از دوستای دایی دعوتشون کرده بود تقریبا یه مهمونی بزرگ بود اما من گفتم که نمیرم. می خوام بخوابم بعدشم غذایی که زن عمو آورده رو می خورم.

بزرگترا از خداشون بود که من نرم تا به قول خودشوم آتیش نسوزونم. آخه مهتاب و سحر و پوریا و آرش هم می خواستن برن خونه دوست پوریا. اما از اون سه تا خبر ندارم آخه وقتی من اومدم بخوابم اونو نیموده بودن.

احساس کردم یه چیزی داره روی دستم حرکت می کنه. بعد اینکه از حالت گیجی در اومدم تنها چیزی که به ذهنم رسید سوسک بود. با یه جیغ بنفش از خواب پریدم.

- چه خبرته؟!

- تو اینجا چه غلطی می کنی؟!

- داشتی تو خواب ناله می کردی. اومدم بیدارت کنم.

- اینجوری؟!

- می خوامی جور دیگه اش رو امتحان کنیم؟! مثلاً کتک؟!

- البرز برو بیرون.

- باشه.

دلَم طاقت نیورد. از دیشب تا به حال می خواستم یه کاری کنم که عصبانی بشه تا منم بتونم بهش بگم نمی خوام باهش ازدواج کنم.

- البرز؟!

- بله؟!

- کسی خونه است؟!

- نه...البته غیر آوا. همه رفتن...

- آوا؟!

- آره...از اینکه منو اینجا دید اصلاً خوشحال نشد.

- باهش حرف زدی؟!

- لزومی نداره. من میرم. توام خواستی بخواب.

- خوابم نیامد. گشتمه. غذا می خوام.

- تو یخچال هست.

- برام گرم می کنی؟!

- نه.

- چرا؟!

- نمی تونم دست راستمو تکون بدم.

- چی؟!

از روی تخت بلند شدم. رفتم طرفش. چشمام روی دستش بود.

- البرز؟!

- بله؟!

- اذیتم نکن.
- به جون خودم... ببین...
- دستشو بالا آورد اما نمی تونست مچ دستشو تکون بده. دستشو گرفتم.
- راست می گی؟! دروغ نمی گی!؟
- (قیافشو ببین! ترسیده... چیکار کنم از دست تو؟! ) ول کن دستمو بیشتر از این نگاهش کنی گریه ات در میاد.
- (چشمامو آوردم بالا. به صورتش نگاه کردم) تو واقعا مریضی؟! یا می خوای منو اذیت کنی!؟
- نمی دونم (اونجوری نگاهم نکن. چشمت داره داغونم می کنه).
- اما من با تو ازدواج نمی کنم. حتی اگه بمیری.
- می دونم...
- به نظرت من احمقم زن کسی بشم که از من متنفره؟! کسی که حاضر بود منو بکشه یعنی داشت این کارو می کرد! کسی که تمام زندگیش عقده بوده!
- نمی دونم.
- اه... هی نمی دونم... می دونم! اعصابمو خورد کردی.
- می دونم.
- (داشت می خندید) مرگ... نخند. غول بیابونی... برو بیرون... چته؟! چرا اینجوری نگاهم می کنی!؟
- نمی دونم.
- وای... اصلا من میرم. تو همین جا بمیر.
- کجا؟! اینجوری میری!؟
- مگه چیه!؟
- نمی دونم!؟
- داشت به پاهام نگاه می کرد. رد چشماشو گرفتم و رسیدم به شلوارک فوق العاده کوتاهی که پوشیده بودم.
- اه... برو بیرون!!
- چاق شدی روشن!؟

- ببند چشمتو.
- اونجوری که تو لباس پوشیدی هر کی باشه چشم بر نمی داره.
- برو بیرون البرز.
- یه دفعه اومد سمتم. خیلی وقت بود ندیده بودمش. هیكلش برام خیلی گنده تر شده بود. از ترس رفتم عقب.
- چته؟!
- یه سوال دارم.
- خب از همون جا بپرس چرا میای جلو؟!
- نمی خوام کسی صدامونو بشنوه.
- البرز؟! تو مستی؟!
- نه.
- اما بوی الکل می دی.
- خوردم اما مست نیستم... بیا اینجا ببینم.
- یه دفعه بغلم کرد. نمی دونم چرا اما مقاومت نکردم. انگار بعد چند وقت به آرامش رسیده بودم.
- خفه شدم.
- هیس...هیچی نگو...
- انگار منتظر این حرفش بودم. لال مونی گرفتم. روشنگ به خودت که نمی تونی دروغ بگی. همینو می خواستی. با این فکر لبام به خنده باز شدن.
- یه سوال بپرسم راستش رو بهم می گی؟!
- اوهوم.
- از بعد اون اتفاق بین ما کسی دیگه هم...
- من که می دونستم چه مرگشه واسه همین خودمو کشیدم از بغلش بیرون.
- کسی دیگه هم چی؟!
- تو رو بوسیده؟!

- آره.

دستاش شل شد. نخواستم بیشتر از این اذیتش کنم.

- عمو، پوریا، سحر، دایی...دیگه...آهان بهداد...

- (دختره احمق. داشتی حکم قتل خودتو امضاء می کردی) منظور منو نفهمیدی؟!)

- خنگ که نیستم! فهمیدم! به نظرت چرا نباید بذارم کسی دیگه منو ببوسه؟! به خاطر تو؟!)

- اذیتم نکن روشنگ...بوده یا نه؟

- خب بابا...خودمو خیس کردم...چشمات چرا این قدر قرمز شده؟!)

- جواب منو بده.

- نه. معلومه که نبوده.

ببند نیشتو. زشت...چه آهی کشید.

- چرا نبوده؟!)

- انقدر خاطره قشنگی برام بود که نمی خوام کسی دیگه اون بلاها رو سر لبام بیاره. سه هفته طول کشید تا خوب

شد...الانم بهتره بری بیرون.

- روشنگ...متاسفم.

- تاسف تو اون شب وحشتناک رو از ذهن من پاک نمی کنه...در ضمن ازدواج حرف خاطرات گذشته و حال نیست. حرف

اخلاقه. من از اخلاقت خوشم نیامد. هیچ تناسبی بین خودم و تو نمی بینم. وقتی نتونم انقدر درکت بکنم که چرا شرط

عمل کردنت رو ازدواج با من گذاشتی! توقع داری تو مسائل دیگه درکت کنم!

- روشنگ میای بریم لب دریا؟!)

- نه...من دیگه با تو یا هیچ مرد دیگه ای تنها لب ساحل نمیرم. این از اون اثرات به یاد ماندنی تنها بودن با تو هستش.

حالا هم لطفا بیرون.

- نمیرم.

- پس من میرم.

پتو مسافرتیو انداختم رو شونه هام و رفتم بیرون.

- من باید باهات حرف بزنم.

- من نمی خوام.

\*\*\*

عمو - بسه روشنک برو بگير بخواب.

- عمویی...خب خوابم نمياد.

سحر - بله...اگه منم چهار ساعت می خوابيدم ديگه الان خوابم نميومد. جغد!

مهتاب - جغد که تویی عزيزم...از بس که شومی. همچين بچه مردم رو چشم زدی که همه تو کف مونده بوديم.

سحر - نمی دونم خدا بهم اندازه نخود چی چشم داده اما اندازه درياچه نمک قم شوره! اه...دختره نزديک بود دستش قطع بشه.

- من خوابم نمياد ميابين بريم بازی؟!!

مهتاب - الان ساعت دو نصفه شبه...کجا می خوی بری؟! سر و صدا کنيم مامان مياد خفمون می کنه.

- مامان تو که توپ هم بترکه بيدار نمی شه. بقيه هم امشب فکر کنم اضافه کاری دارن.

سحر - بی شعور...چند دفعه گفتم تو روابط خصوصي والدين من دخالت نکن.

- دلَم می خواد...هوی کچل؟!!

پوريا - کچل جد و آبادته...شير برنج.

- میای بريم بازی؟!!

مهتاب - بابا اينو نبريم. گند می زنه به بازيمون. درسته کچل شده ما هنوزم مغزش همون پوريای پنج ساله است.

اميد - می شه بگين درمورد چی حرف می زنين؟

- (يه دفعه خل بازيم گل کرد) اميد خان ما می خويم بريم قايم موشک بازی کنيم. میای؟!!

اميد - الان؟! نصفه شب؟!!

- آره...نکنه می ترسی؟

عمو - اميد جان گول اين وروجک رو نخوريا...اين دخترا يه بلایی سرتون ميارنا!

سهيل - چرا همه از دست اين دخترا می ترسن؟! ديروز همه تو عروسی نگران اين بودند!

پوريا - چون سحر خانم يکی از دوستای بابا رو سر کار گذاشته بود و ازش شماره گرفته بود.

سحر - وای نگین تو رو خدا!

همه داشتن می خندیدند.

البرز - کدوم نابغه ای این پیشنهاد رو داد؟!!

مهتاب - روشنگ...چطور؟!!

البرز - پس من حتما بازی می کنم.

سهیل - کی شما رو دعوت کرد؟

- سهیل خان شما خودتونم دعوت نشدینا! بازی های ما خطرناک ممکنه اذیت بشین...ناخوناتون بشکنه.

این دفعه البرز شروع کرد به قه قه زدن.

آرش - منم بازی؟!!

- شما نخودی؟!!

مهتاب - با این قد؟!!

- تو چیکار داری؟! هر کی حاضره بیاد...ما که رفتیم. مهتاب چراغای محوطه رو روشن کن تا از تاریکی نترسن.

سحر - همون دیدن مهتاب تو تاریکی بسه. تاحالا چند تا بچه انداخته با این روش.

\*\*\*

- مهتاب احمق اونجا که می بیننت. بیا برو پشت اون درخته.

مهتاب - اه...همیشه از این بازی بدم میومده.

سحر - چون انقدر گنده ای که در جا می شه پیدات کرد. من میرم سمت انباری.

- باشه...منم میرم سمت پارکینگ. فکر کنم یه دو ساعتی این بیرونیم خوب شد لباس گرم پوشیدیم.

سحر - نباید می گفتیم پوریا چشم بذاره...تا فردا شب هم پیدامون نمی کنه.

- انقدر نق نزن...من رفتم.

رفتم سمت پارکینگ. سوئیچ عمو رو آورده بودم که برم تو ماشینش و فلشم رو بیارم. مطمئنا مخ پوریا حالا حالا ها نمی

کشید که اینجا رو بگرده! رفتم سمت لاستیک هایی که گوشه پارکینگ بود. خواستم بشینم که...

- چته؟!!

افتادم تو بغل یکی. جیغ زدم که یکی جلو دهنمو گرفت.

- روشنگ منم.

- می دونم کی هستی...ولم کن.

- این دفعه خودت افتادی تو بغلم.

- خدا...من چقدر بدبختم. ول کن البرز.

- هییس...

با دستش جلو دهنمو گرفت. صدای پا میومد. منم ساکت شدم. یه جورایی خودمو بیشتر تو بغلش فشار دادم.

- (نکن اینجوری. وقتی می بینمت کنترلی رو خودم ندارم).

- (بابا رفت. ول کن دهنمو. به زور دستشو از جلوی دهنم برداشتم) خفم کردی...بابا رفتش.

- هان! آهان باشه...خب برو.

- تو برو.

- تو...توی بغل منی. اونوقت من برم.

- اه... (بلند شدم) بیا...حالا برو...

- نخیرم من زودتر اومدم. تو برو.

می دونستم می خواد شوخی کنه اما من هیچ تمایلی به شوخیاش نداشتم.

- باشه.

- (واقعا داره میره) باشه بیا من میرم.

چند تا سوال داشتم که باید می پرسیدم.

- البرز!؟

برگشت.

- بله؟

- دستت خوب شد؟!

- آره.



- چرا اینجوری می شی؟!
  - دکترای می گن به خاطر فشار عصبی زیاد بوده.
  - خب چرا انقدر عصبی هستی یکم آرامش داشته باش.
  - نمی توئم.
  - با ازدواج با من می تونی؟!
    - شاید.
    - تو حتی مطمئن هم نیستی! البرز چرا انقدر با من لج می کنی؟!
      - من با تو لج می کنم؟!
        - آره...ببین خودت می دونی من اونقدر بهت علاقه ندارم که بخوام باهات ازدواج کنم. ازدواج یا از روی عقله یا هوس یا علاقه. اما من هیچ کدوم از این حس ها رو نسبت به تو ندارم.
        - ببینم گفתי اونقدرها منو دوست نداری...یعنی...
          - یعنی چی؟!
            - یعنی یه کم داری؟!
              - (ای وای. سوتی دادم در حد لالیگا) معلومه که دارم.
              - چرا؟!
                - راستشو بگم؟!
                  - آره.
                  - چون از با تو بودن لذت می برم.
                  - این یعنی اینکه دوستم داری؟!
                    - نه...از اذیت کردنت...عصبانی کردنت...از اینا لذت می برم. کلا شاد می شم وقتی با تو هستم. آی!!
                      - بازم لذت می بری؟!
                        - هوی وحشی موهامو ول کن...
                        - به یه شرط.

- چی؟! -

- بذاری منم لذت ببرم.

- نه.

- پس منم موهاتو ول نمی کنم.

- آی... باشه باشه... اما محکم نزنیا!

- کی خواست بزنه؟! -

- آخه تو همیشه می زنی.

یه دفعه موهامو ول کرد. آنچنان سریع یغلم کرد که خیلی جا خوردم. نفس های عمیق پشت هم می کشید.

- چی شد؟! -

- فکر نمی کردم انقدر دلم برات تنگ شده باشه.

- من فکر می کردم... خه کیسه بکس مجانیت بودم.

- روشنک...

- هان؟! -

- یه کم بلد نیستی مهربون باشی؟! -

- بدم اما...

- اما چی؟! -

- برای تو نمی شم.

منو بلند کرد و گذاشت رو کاپوت ماشین عمو.

- الان قد من تا گردنت رسیده... آخ جون...

- اینجا خیلی تاریکه.

- هان... آره.

برق بهم وصل شد. اما چه جریان دلپذیری. لب هاش روی صورتم می چرخید. دستاش بازو هامو فشار می داد. نمی خواستم نشون بدم که از خدومه داره این کارو می کنه.

- ال...

- هیس...می دونم که توام خوشت میاد.

- نه من...دوست ندارم.

یه کم عقب رفت.

- ببین اول و آخرش برای خودمی...چه رضایت بدی چه ندی...می فهمی.

- ها ها! نفرتت از کیانی ها چی شد؟! یه دفعه تبدیل به عشق شد؟!

- نه حرف عشق نیست. حرف لذت بردنه.

- آشغال...برو دنبال همون زن های خرابی که باهاشون بودی. من از اونا نیستم.

خواستم از روی ماشین پیام پایین که نداشت.

- برو کنار.

- باشه. قضیه ازدواج منتفی. اما فقط یه بار فقط...

- یه بار چی؟!

حرفم کامل از دهنم در نیومده بود که یه چیزی رو حس کردم. داشت منو می بوسید. به زور از خودم جداش کردم.

- نکن.

- فقط یه بار...خواهش می کنم. روشنک؟!

- (نمی دونم چی توی صداهش بود که با ناله گفتم) اما...

- خواهش کردم ازت. به خاطر من. اگه یه کم فقط یه کم بهم اهمیت می دی...

اون برام مهم بود. بیشتر از چیزی که خودش فکرشو می کرد. اما...

- نه...من بهت اهمیت نمی دم...حالا هم بذار من برم.

از جلوی ماشین رفت کنار. منم اومدم پایین، هنوز دو قدم نرفته بودم که یه صدایی شنیدم. با تعجب برگشتم سمتش

دیدم روی زمین افتاده.

- البرز؟! البرز؟! چی شدی؟!

- برو...چیزی نیست.

- (رفتم کنارش) بینمت؟ چرا افتادی؟! -
- بعضی وقتا می زنه به اعصاب پاهام... نمی تونم ایستم. الان خوب می شم.
- با اون قد و هیکل عین یه تیکه گوشت افتاده بود روی زمین. با دو تا دستاش داشت پاهاشو می مالید اما هیچ اتفاقی نمیفتاد. اگه دشمنم هم بود با دیدنش دیوونه می شدم چه برسه به اون که...
- البرز؟! از دست من ناراحت شدی؟! سهیل می گفت ناراحتی و عصبانیت برات مثل شک می مونه... آره؟! -
- نه. خواهش می کنم پاشو برو.
- (امکان نداره برم) نمیرم.
- روشن؟! -
- گفتم نمیرم البرز.
- من نمی تونم بلند بشم... می خوام تا صبح همین جوری ایستی؟! -
- نه. میشینم.
- اول خواستم روی زمین بشینم. اما می خواستم بهش نزدیکتر باشم.
- رو پاهات بشینم اذیت می شی؟! -
- چی؟! -
- کری؟! اعصاب گوشتت تعطیل شد به سلامتی؟! -
- هان! بیا بشین...
- پاهاشو با دستاش دراز کرد... منم سریع نشستم روی پاهاش.
- از ترحم بدم میاد.
- من ترحم نمی کنم.
- معلومه.
- البرز؟! چرا نمی خوامی عمل کنی؟! -
- چون احتمال خوب شدنم پنجاه درصده... احتمال از دست دادن بینایی بعد عمل هست.
- به نظرت از دست دادن بینایی بهتر از دست دادن اختیار دست و پا نیست؟! -

- تو نمی فهمی من چه حسی دارم.

- آره... نمی فهمم و نمی خوام هم بفهمم... من فقط اینو می فهمم، البرزی که من می شناسم کسی هست که وقتی قدشو می بینم حس می کنم کوتوله ام. وقتی هیکلشو می بینم فکر می کنم یه جوجه ام. وقتی محرمانه ترین اسرار زندگیمو فهمید مثل یه دوست باهام رفتار کرد. البرزی رو می بینم که بهم اعتماد کرد و رازهای زندگیشو بهم گفت. کسی رو می بینم که می دونم در هر شرایطی یه دوسته. می تونه تکیه گاهم باشه. کسی که در بدترین حالتش هم نمی تونه منو اذیت کنه. من این البرز رو می بینم. نمی خوام کسی رو ببینم که یه دفعه جلوی من یا هر کسی دیگه خم می شه. تعادلش رو از دست می ده. یا هر حالت دیگه ای براش پیش بیاد.

دیگه به نفس نفس افتاده بودم.

- روشن؟!

- چیه؟!

- می شه یکم جا به جا بشی؟! پاهام درد گرفت.

- وای...

مثل فنر پریدم.

- خوب شدی؟!

- باور می کنی اگه بهت بگم برام مثل آرام بخش می مونی؟!

- نمی خوام جایزه بهم بدی؟!

- فردا شب بهت جایزه می دم.

- فردا؟! خب الان بده... آهان می خوام بخری. باشه.

- من نمی خرم فردا آوا می خواد ازت رسماً خواستگاری کنه برای...

- آرش... جوابم منفییه.

- امید.

- چی؟!

- فردا شب می خواد تو رو برای امید خواستگاری کنه. برات یه گردنبند فوق العاده سنگین گرفته.

- شما خانوادگی خل هستین.

- روشنگر؟!

- بله؟!

- من امید رو تو این چند وقته خوب شناختم. اون از تو خوشش اومده تا به دستت نیاره ول کن نیست.

- امید با تو چه نسبتی داره؟! آوا گفت نوه پسر بزرگشه.

- یه کم به اون مغز آکبندت فشار بیاری می فهمی.

- از همون دیشب فهمیده بودم.

- دارم بهت می گم که حواست جمع باشه. اون تو رو می خواد چه قبول کنی که نکنی. نوه آوا کیانی هستش اگه چیزی رو بخواد باید بدست بیاره. روشنگر دارم می گم اون به دستت میاره.

یه لحظه ترسیدم. تمام تنم لرز نشست.

- البرز؟!

- چیه؟!

- پیام بغلت؟!

- (دیوونه کوچولوی خودم. چه جوری می تونم بذارم تو رو از من بگیرن) بیا.

خودش بلند شد رفت سمت اون لاستیکی که کنار پارکینگ بود. منم رفتم سمتش عین بچه کوچولو ها خودمو انداختم تو بغلش.

- ترسوندی منو... یعنی چی که به دستت میاره؟!

- آوا برای بدست آوردن اون خونه که به تو ارث رسیده هر کاری می کنه. روشنگر... هر کاری!

- امید چیزی به تو گفته؟!

- آره.

- چی؟!

- چیزی که اونا می خوان باعث شد من بهت پیشنهاد ازدواج بدم. نمی خوام یه روشنگر دیگه دسته آوا بیفته.

- (سرمو بلند کردم تا صورتشو ببینم) من باید چیکار کنم؟!

- روشنگر اون حتی اگه تو راضی نباشی هم کاری می کنه که مجبور به ازدواج باهاش بشی.

- چیکار؟!

جوابمو نداد. فقط یه چیز بود که از ذهنم گذشت.

- خدایا کمک کن.

- من می تونم یه کاری برات بکنم.

- چیکار؟! حتما ازدواج؟! آره؟!

- نه...ببین با دیدن وضعیت امشب دیدم نمی تونم تو رو مجبور کنم باهام ازدواج کنی. من می دونم وضعیت سلامتیم معلوم نیست. شاید دو روز دیگه اعصاب قلبم فلج شد و تموم کردم. امروز از سهیل خواستم که نظرشو در مورد تو بگه.

- چی؟! مگه من اینجا عروسکم که روم قیمت بذارینو بهم دیگه ببخشیش؟

- تو به من هیچ تمایلی نداری خب ورود یه آدم جدید تو زندگیت مسئله ای ایجاد نمی کنه.

- ترجیح می دم با تویی که هیچ تمایلی بهش ندارم اما تمام گذشتتو می دونم زیر یه سقف باشم تا امید، سهیل یا هر خره دیگه ای!

وای روشنگر خاک برسرت. این چی بود گفتی؟

- حاضری؟!

- در مورد چی؟! (اوه اوه اوه).

- با من باشی؟!

- به چند شرط.

- چی؟!

- (حالا شرط از کجام در بیارم؟! خب.

- خب نداره بگو.

- اینکه تا قبل ازدواج عمل کنی.

- نه.

- چرا؟!

- چون ممکنه با چشمی که تاریکه مجبور بشم شب عروسیمونو بگذرونم. رو حرف تو نمی شه حساب کرد یه دفعه دبه می کنی.

- خيله خب، عقد كنيم، اما شرط من اينه كه تا قبل عمل تو هيچ كاري با من نداشته باشي! تمكين نمي كنم... باشه؟! الو؟! -
- ساكت شو ديگه. دارم فكر مي كنم.
- فكرت تموم نشد؟! -
- خيله خب (بيبينم خودت اگه طاقت آوردی من اسمم رو عوض مي كنم). منم هيچ وظيفه از اون نظري ندارم.
- باشه.
- ديگه؟! -
- يه جشن عروسي خيلي مفصل بگيريم... از مال پرستو خفن تر.
- (خيلي بچه اي. برات بهترينشو مي گيرم) باشه.
- شرط عدم تمكين رو كتباً بايد تعهد بدی.
- جمع كن خودتو دختر.
- بايد تعهد بدی.
- نمي دم.
- يعني نمي توني خودتو چند ماه نگه داري؟! -
- (نه نمي تونم) خيله خب... شرط ديگه نداری؟! -
- نه.
- مطمئني؟! -
- حق طلاق با من.
- نه.
- من بايد اين حق رو داشته باشم.
- نه.
- داد نزن. من نمي دونم تو زندگي اخلاق تو چه جوريه! اومديم و روزي ده دفعه منو زد.
- نمي دم روشنك.



- من می خوام.
- روشنگ؟!
- خواهش می کنم ازت البرز بهم اعتماد کن...من به این راحتیا زندگیمو از دست نمی دم اما این حق رو می خوام.
- باید فکر کنم.
- مدت زیادی رو سکوت کرد.
- باشه.
- آفرین پسر خوب.
- گونه اش رو بوسیدم.
- پس من الان می تونم؟!
- چی؟!
- دوباره شروع کرد جالب اینکه که این دفعه منم خوشم اومده بود. این قدر ادامه داد تا وقتی که دیدم داره محکم این کارو می کنه. سرم رو کشیدم عقب.
- بسه البرز.
- چرا؟!
- نمی خوام بازم لبام زخم بشه. این دفعه آدم دور و برم زیاده. خودم تصمیمو فردا سر ناهار اعلام می کنم.
- باشه خورشید خانم.
- بهتره بساط عروسی رو راه بندازی.
- چقدر عجله داری!
- واسه اینکه عمل بکنی باید...
- نذاشت حرفم رو ادامه بدم. شروع کرد به بوسیدن گردنم.
- نکن البرز...البرز؟! البرز؟! ای بابا.
- از رو پاش بلند شدم.
- کجا؟!

- برم بینم من می تونم پوریا رو پیدا کنم. اون که منو پیدا نکرد.  
تا در پارکینگ رو دوییدم.

\*\*\*

- پاشو روشن. پاشو دیگه...اه...

مهتاب - سحر ولش کن. اون بیدار نمی شه.

- هان...

با صدای خواب آلود جوابشونو دادم.

سحر - هان و مرگ...هان و درد...هان و مرض.

مهتاب - سحر! بقیه اش مال من بود بگما! هان و مرض هان و درد بی در مون...

- خفه شین. می خوام بخوابم.

سحر - پاشو بابا می خوام ناهار بخوریم.

- نمی خوام. خوابم میاد. وای...مهتاب می کشمت. کثافت عمله.

سحر - تا تو باشی بیدار بشی حالا برو حموم. آبش تمیز نبود...پاشو.

- خیس خالی شدم. کدوم گوری رفتی مهتاب...می کشمت!

سحر - چه خبرته؟! آبرومونو بردی. بقیه می شنوند...

- حالا که سوسک انداختم تو شلوارت می فهمی. غول بیابونی...گم شو بیرون سحر می خوام برم حموم.

سحر - روشن...گردنت چی شده?!

- چی شده?!

سحر - یکم قرمزه!

- (بمیری البرز. آبروم رفت) دیشب اومدم لباسمو در بیارم گردنبندم محکم کشیده شد به گردنم.

سحر - باشه...امروز نهارو البرز درست کرده. بیا ببین چه جوجه ای داره می زنه. انگار یه عمر کبابی بوده.

شاید بوده! انقدر کارهای مختلف واسه سیر کردن شکمش کرده که خدا می دونه.

- سحر?!

سحر - جانم!

- البرز بهم...

سحر - پیشنهاد ازدواج داده... آره؟!

- تو از کجا می دونی؟!

سحر - بابا داشت با عمو در موردش حرف می زد منم خود به خود شنیدم.

- جوابم بهش...

سحر - مثبته!

- ار کجا می دونی؟!

سحر - عزیزم چشمام ضعیفه کر که نیستم! البرز صبح داشت به عمو می گفت.

- حتما توام خود به خود شنیدی؟!

سحر - آره... اصلا به تو چه؟

- سحر؟!

سحر - چیه؟!

- می ترسم...

سحر - از چی؟! تو که عدم تمکین و حق طلاق رو ازش خواستی از چی دیگه می ترسی؟!

- سحر؟!

سحر - چیه بابا! خب اینا رو داشت به بابا می گفت.

- ای البرز... تو نمی دونی تو فامیل ما آنتن زیاده! به کیا گفتی؟!

سحر - فقط پوریا... مهتاب... مامانم... عمه مهتاج... زن عمو.

- ای بمیری!

لباسمو که در آورده بودم سمتش پرت کردم.

سحر - چته؟! از این به بعد نباید جلو کسی غیر البرز خانتون لخت بشیا!

- برو بیرون!

تا دید شلوارم میام سمتش با خنده پرید بیرون. صدای گوشیم بلند شد.

- بله؟!!

- بله و بلا... تو از کی تا حالا با البرز رو هم ریخته بودی که من خبر نداشتم؟

- پرستو؟! چه طوری؟!!

- مرگ... بگو ببینم چطوری ازت جواب مثبت گرفت؟! خونه ای ماشینی چیزی بهت داد؟

- نه!

- خاک برسرت! توام مثل من با دو تا بغل و ماچ خر شدی؟!!

- گم شو. بهداد خوبه؟!!

- آره الان بهم گفت که امروز می خوام خبرو اعلام کنی. خیلی نامردی. حالا که من اونجا نیستم می خوام عروسی کنین.

- ای بمیری سحر که عین کلاغ فقط خبر چینی می کنی!

- سحر نگفته که. پوریا به بهداد زنگ زد.

- پرستو... خیلی نگرانم... درست نمی شناسمش.

- عزیزم من که بهدادو خوب می شناختم کجا رو گرفتم؟ همه چیزش برام تکراریه. تو حداقل یکم کشفیات می کنی! الان با مهتاب حرف زدم. چرا عدم تمکین می خوام؟!!

- وای... بهداد هم می دونه!

- نه بابا. پوریا خبر نداره. این دیوونه بازی چیه؟! واسه چی داری ازدواج می کنی؟!!

- واسه اینکه مجبورش کنم عمل کنه. وضعیتش خیلی خرابه پرستو. دلم براش می سوزه.

- آگه از سر ترجم داری ازدواج می کنی باید بهت بگم کارت اشتباه...

- نه نه... ترجم نیست.

- پس چشمتو باز کن. اون یه مرد و تو یه زن. نمی تونین با هم باشین و دور از هم! روشن من باید برم. شب بهت زنگ می زنم. باشه؟!!

- باشه... بوس بوس.

- بوس... بابای.

گوشی رو قطع کردم. رفتم یه دوش گرفتم و یه تونیک تا روی زانو پوشیدم و کفش های پاشنه بلند پام کردم که خیلی از البرز کوتاه تر به نظر نیام. موهامو موس زدم فقط یه رژ صورتی جیغ زدم و رفتم پایین.

سحر - روشن بابا کارت داره. تو بالکن هستند.

- باشه.

رفتم سمت بالکن. عمو و دایی اونجا بودن.

- جانم دایی جان؟!!

دایی - مبارک باشه... البرز گفت که بالاخره جواب مثبت رو ازت گرفته، آره؟!!

- آره دیگه. انقدر گریه کرد. خودشو زد. التماس کرد که راضی شدم. منم که دل نازک.

عمو - بسه وروجک. اون شرط ها چی بود که گذاشتی؟! عدم تمکین... حق طلاق?!!

- عمویی... من که نمی دونم اخلاقی چه جوریه. اومدیم و دست به زن داشت.

دایی - خودم دستاشو قلم می کنم.

آخ دایی نبودى ببینی که چه جورى منو چپ و راست کرده بود قبلا.

- ایشالا... در ضمن تا عمل نکنه من تمکین نمی کنم حالا هر کی هر چی می خواد بگه.

عمو - آخه...

- عمو جونم... خودش قبول کرده. می خواست نکنه. به من چه!

- من قبول نکردم. چاره دیگه ای نداشتیم.

- وای... دوباره عین جن ظاهر شدی?!!

- چشمات مشکل دارن روشن؟! منو به این گندگی رو صندلی ندیدی?!!

- او! نه. ببخشید می دونی دیگه همه رو ریز می بینم.

دایی و عمو می خندیدن خودشم نیشش باز بود.

عمو - روشن؟! همین اول کاری آبرومونو نبر. البرز جان ما که حرفامونو زدیم. توام که گفتی می خوام چیکار کنی... هر چند که ما مخالف این کاری روشن هنوز بچه است.

- اگه بچه ام پس چرا می ذارین ازدواج کنم؟

حرفشون خیلی بهم برخورد. با سرعت تمام اونجا رو ترک کردم و رفتم تو باغ.

من بچه ام! خودتون بچه اید...لوس ها...

- چرا مثل بچه ها قهر می کنی؟!

- (برگشتم سمت صدا) تو برا چی دنبالم اومدی؟!

- اومدم ببینم خورشید خانم چش شده!

- اگه بچه ام چرا می خوای باهام ازدواج کنی؟!

- تو الان بیست و هفت سالته...کجات بچه است؟! منظور عموت به تصمیم من بود.

- چه تصمیمی؟!

- می خوام تمام اموالم رو به تو بدم. نمی دونم از عمل بیرون میام یا نه. اما اگه نیومدم نمی خوام کسی دیگه بهشون دست بزنه. منظورمو فهمیدی؟!

- نه نفهمیدم.

- بین امید برادر منه...آوا آرزوشه که اموال بزرگمهر رو داشته باشه. اگه بلایی سرم اومد نمی خوام هیچ کدوم از اونا دستشون بهش برسه.

تازه داشتم متوجه قضیه می شدم. آقا منو فقط یه وسیله کرده بود برای رسیدن به خواسته اش.

- گشمنه.

- بریم...فکر کنم این سیخ های آخر پوریا سوزوندشون.

با هم رفتیم تو خونه. هر کی ما رو دید یه تیکه ای پروند. همه سر میز بودن دو تا صندلی کنار هم خالی گذاشته بودن درست روبروی آوا و امید.

سحر - بیا پیش خودم بشین. البرز توام بشین دیگه.

- خب بابا.

البرز صندلی رو برام عقب کشید تا بشینم.

البرز - چی می خوری؟!

- خودت که می دونی.

برام غذا کشید روی برنجم کره انداخت. پیاز برام گذاشت. سه تا گوجه با یه عالمه بال مرغ کباب شده.

- بسه.

- بخور که از بعداز ظهر باید بیفتیم دنبال کارها.

سهیل - ببخشین...چه کاری؟!

البرز - من از روشنگ تقاضای ازدواج کردم. اونم قبول کرد. تا آخر هفته هم مراسم می گیریم.

عمه جان - این امکان نداره.

- (با داد آوا همه یه دفعه ساکت شدن) ببخشید؟!

آوا - تو حق نداری!

- چرا حق ندارم؟

آوا - تو حق نداری با این پسره ازدواج کنی! بینم شما دو تا عین خیالتون نیست؟!

طرف صحبتش عمو و دایی بودند.

عمو - عمه جان! شما چتون شده؟! من که قبلا جواب روشنگ رو بهتون داده بودم.

آوا - من این کارو قبول ندارم...از نظر من...

البرز - کسی نظر شما رو نخواسته!

- البرز!

دستشو از زیر میز گرفتم.

آوا - خفه شو!

از سر جاش بلند شد.

آوا - خفه شو پسر عوضی...معلوم نیست از تخم و ترکه کی هستی و خودتو بین ماها جا کردی.

دایی - عمه خواهش می کنم ازتون.

- عمه درست صحبت کنین.

پوریا - اینجا چه خبره؟!

آوا - خبری نیست عزیزم این پسری که می بینین بچه یه زن هرزه است که به زور خودش رو بین یه خانواده محترم وارد کرده.

البرز - دهنتو بند عجوزه.

- البرز خواهش می کنم. عمه... نمی خوام حرمت ها شکسته بشه.

آرش - بس کن مادر بزرگ.

امید - نمی گذارم بهش توهین کنی... آرش اینو از اینجا ببر.

آوا - چی تو گوشت خونده؟! هان؟! که من مادر بزرگشم؟! نه اون بچه از پسر من نیست. مادرش یه زن هرزه بود. اون شیر یه زن خراب رو خورده. یه بچه بی پدر و مادر بوده. الانم که مریض شده، داره تاوان کثافت بودنشو پس می ده.

داشت جیغ می زد. دستای البرز به وضوح می لرزیدن.

- تو کی می خوای تاوان گناهاتو پس بدی؟!!

زن دایی - روشنگ؟! خواهش می کنم مودب باش.

- نمی تونم... نمی تونم بیشتر از این وایستم و ببینم داره توهین می کنه.

سهیل - البرز بهتره ما بریم. برای تو اصلا این فشارها خوب نیست.

البرز - نه... می خوام ببینم تا کجا می خواد ادامه بده!

عمو - خواهش می کنم از همتون حرمت سفره ما رو نگه دارین.

آوا - به طوبی گفتم بفرستش جایی که لیاقتش باشه. اما اون دلش برای یه بچه حروم زاده سوخت.

البرز - دهنتمو ببند تا خودم برات نبستمش.

امید - خفه شو البرز... نمی گذارم هر چی دلت خواست بگی.

البرز بلند شد. داشت می رفت طرف امید نتونستم جلوشو بگیرم. زد تو گوش امید.

- البرز؟!!

البرز - اینو زدم تا یادت بمونه از تو بزرگترم، متاسفم که بعد خوندن وصیت پدرت هنوزم طرف اونو می گیری. اون مادر تو رو هم به کشتن داد.

آوا - خفه شو حروم زاده!

البرز - عجزه پیر من دیگه با تو هیچ حرفی ندارم. نوه هات نامه ی پسر تو رو خوندن اگه هم می بینی هنوز دورت هستن چون دلشون برات سوخته.

این حرفو که زد برگشت سمت من.



البرز - فکرش رو هم نمی کردم این زن انقدر بد ذات باشه که به خاطر این ازدواج با تو این کار رو بکنه...متاسفم روشنگر.  
خیلی متاسفم.

- (رفت. از کنارم رد شد و رفت) البرز (نالیدم). البرز؟!

سهیل - من میرم دنبالش.

چشمم به گوشی خشک شد اما خبری از البرز یا سهیل نشد. بعد دعوایی که با آوا تو اتاقش کردم و به اتاق خودم پناه آوردم هنوز بیرون نرفتم. کسی جرات نداره سراغم بیاد چون می دونن قاطی کردم. از سر و صداها معلوم بود دایی و عمو حسابی با آوا گرد و خاک کردن اما چه فایده! البرز رفته...

- آخ البرز...اگه حالت دوباره بد بشه چی؟! چرا انقدر دلم شور می زنه.

- اجازه هست؟!

- تو که عین خر سرتو انداختی اومدی تو اجازه می خوای چیکار؟

مهتاب - در زدم جواب ندادی.

- حوصله ندارم.

سحر - می دونم...می شه بیایم تو؟!

- نه.

سحر - دمت گرم...بیا مهتاب اجازه داد.

نگاهشون نکردم. چشمم هنوز به صفحه گوشیم بود.

سحر - ببین ما کار نداریم آوا چی می گفت یا البرز چی جوابشو داد. اما به نظرمون تو الان داری خودتو قاطی یه بازی می کنی. بازی که آوا و البرز دو طرفش هستن. می خوای کدوم سمت باشی؟!

- حوصله ندارم سحر. دری وری نگو.

سحر - دارم جدی می گم...می خوای طرف البرز باشی یا آوا؟! معلومه که اونا با هم مشکل دارن.

- نمی دونم.

مهتاب - یعنی چی که نمی دونم؟! تو می خوای باهاش ازدواج کنی!

- بچه ها هنوز بهم زنگ نزده. دلم شور می زنه.

مهتاب - سحر ما رو بگو برا کی نگرانیم؟! خانم نگرانن! معلومه تو کدوم طرف هستش.

- اه... انقدر چرت نگو.

سحر - قریونت برم نگران نباش سهیل باهاشه.

- وقتی سر لج بیفته هیچ کی جلودارش نیست. هیچ کی.

مهتاب - می بینم که لج و لجبازی زیاد کردین؟! حالا تو لج کردی یا اون؟!

- مهتاب؟!

مهتاب - جانم؟!

سحر - خفه شو... لطفا.

مهتاب - دوباره زدین تو برجک من؟!

- بچه ها به خدا دلم بدجوری شور می زنه. می دونم یه اتفاقی افتاده... مطمئنم...

مهتاب - انقدر نگو. منم دارم کم کم نگران می شما!

سحر - حالا تو هم هی جو بده.

مهتاب - می دونی که این وقتی دل شوره داره یعنی که چیزی واقعا شده.

سحر - می زرم له می کنمتا! پاشو بریم بیرون. روشن آوا داره وسیله هاشو جمع می کنه.

- به درک.

مهتاب - خواستیم خوشحال بشی دایی بدجور شاکی شده. یه جورایی بیرونشون کرد.

- خوشحال شدم.

سحر - بریم دیگه. روشن تو نمی خوای بیای پایین؟!

- نه. سحر یه قرص سردرد بهم می دی؟ داره می ترکه.

سحر - باشه برات میارم.

\*\*\*

- روشنگ جان... عزیزم پاشو... روشنگ؟!

صداش آشنا بود اما... نمی تونستم تشخیص بدم. چشمام سنگین بودن.

- پاشو خانومی... پاشو باید بریم تهران. بلند شو گلم.

- نه... خوابم میاد.
- می دونم پاشو خاله جون. بریم تو ماشین بخواب. ما باید الان بریم تهران.
- (به زور چشمامو باز کردم) البرز زنگ نزد؟!
- نه خاله. پاشو همه حاضر شدنا.
- چرا می ریم تهران قرار بود وایستیم؟
- عزیز دلم تو الان یه روز کامله که خوابیدی. دایی گفته بریم. مهتاب؟!
- مهتاب - جانم مامان؟!
- خاله - بیا لباس تنش کنین. باید بریم.
- مهتاب کجا بریم؟
- مهتاب - روشن البرز و سهیل تصادف کردن. داریم می ریم تهران ببینیم چه بلایی سرشون اومده.
- چی؟!
- مهتاب - هیچی. تصادف کردن. الان بیمارستانن. ما هم تازه خبردار شدیم. ظاهرا شماره تو رو از تو گوشی البرز پیدا کردن هر چی زنگ زدن تو خواب بودی. سحر جواب داد. گفتن تصادف کردن.
- مهتاب... البرز مرده؟!
- مهتاب - اون نه!
- سهیل؟!
- مهتاب - مثل اینکه تو راه تموم کرده. البرز هم تو اتاق عمل بود که ما خبردار شدیم. پوریا و دایی زودتر رفتن ما هم باید الان بریم. پاشو دیگه.
- باشه... باشه.
- نمی دونم چه جوری آماده شدم. خدا این چه مصیبتی بود که سر من آوردی! بیچاره سهیل!
- \*\*\*
- فقط نمیر. البرز نمیر. خواهش می کنم ازت. به خاطر خودت. نمیر. تمام راه این حرفا رو تو ذهنم می گفتم. نمی دونم چه جوری رسیدیم خونه. اما به محض رسیدن و تعویض لباس با سحر و مهتاب رفتیم بیمارستان.
- عمو حالش چطوره؟!

عمو - هنوز عملش تموم نشده.

سحر - سهیل واقعا تموم کرده؟!

دایی - آره بابا جان... شما می دونستین یه پسر بچه سه ماهه داره؟!

سحر - نه!! بیچاره زنش!

دایی - زن نداره... یکی ازش بچه دار شده. مجبورش کرده بچه رو بگیره. نمی دونیم اون کیه! سهیل هیچ خانواده ای نداره.

برام مهم نبود سهیل چی شده یا چه اتفاقی برای بچه اش میفته. البرز چش شده بود؟!

عمو - به سرش ضربه خورده بود. با چند تا عکس فهمیدن که توده داره واسه همین فوری عملش کردن.

پوریا - بهتره شما برین خونه. من هستم. بابا برین خونه.

- نه می خوام بمونم.

دایی - آره بهتره روشن بمونه. بقیه بریم خونه. این دو تا هستن.

\*\*\*

پوریا - خیالت راحت شد؟!

- آره. خدایا شکرت... کی می شه بینمش؟!

- باید با دکترش صحبت کنم. اما همین که خطر رفع شده خلیه! کاملا توده خارج شده. گفت به احتمال نود درصد هیچ صدمه ای به عصب بینایش وارد نشده. تو دیگه برو خونه. اگه دیدمش بهش می گم که تمام مدت اینجا بودی.

- نه.

- روشنگ. برو... امروز مراسم سوم سهیل هستش. باید اونجا باشی. برو...

- اما...

- برو.

\*\*\*

- دایی جونم تکلیف پسرش چی می شه؟!

دایی - نمی دونم! پرستار گفته که دیگه نگهش نمی داره. باید یه فکری براش کرد.

- خب چه فکری؟!

عمو - نمی دونم. من تو این چند روزه حسابی تحقیق کردم اما هیچ کدوم از فامیل نزدیک سهیل ایران نیستن خودشم که تک فرزند بود. تنها دوست نزدیکش هم که البرز هستش. اون اختیار تمام اموالش رو به البرز داده. تو وصیت نامه اش اینجوری اومده اما پسرش که جزء اموالش محسوب نمی شه!

سحر - نمی شه بیاریمش اینجا! تا ببینیم البرز باهش چیکار می کنه؟! ها؟!!

دایی - نمی دونم... نمی شه که همینجوری بچه مردم رو برداریم بیاریمش اینجا!

مهتاب - با البرز حرف می زنی روشن؟

- برای چی؟!!

سحر - تو مثل اینکه نمی فهمی! البرز پشت فرمون بوده. مقصر اون بوده که سهیل مرده. الان باید از بچه اش اون نگه داری کنه... گرفتی؟!!

- چه ربطی به البرز داره؟! ببخشین من مغزم کار نمی کنه... باید بخوابم.

سحر - خيله خب. وايستا بهت قرص بدم.

رفتم سمت اتاق خواب مشترکم با سحر. اومد و بهم قرص داد نمی دونم چقدر طول کشید تا خوابیدم اما با صدای زنگ گوشیم از خواب بیدار شدم.

- بله؟!!

- روشنگ البرز می خواد ببیندت. دارم میام دنبالت.

- حالش خوبه پوریا؟!!

- آره. حاضر باش. یه ربع دیگه اونجام.

\*\*\*

- هیچوقت فکرش رو هم نمی کردم دوباره باعث مرگ یه آدم بشم.

- بس کن دیگه البرز... تازه دو روزه عمل شدی. انقدر خودتو اذیت نکن.

- من کشتمش روشنگ. انقدر عصبانی بودم که نمی فهمیدم با چه سرعتی دارم می رونم. تو بغل من جون داد.

- چی؟!!

- توی بغل من جون داد. به بیمارستان نرسیدیم...

- البرز تو رو خدا انقدر بی قراری نکن.

- پسرشو دیدی؟! -
- نه... اما بچه ها دیدنش. می گن خیلی نازه. سحر می گفت چشمش هم رنگ دریاست.
- آره. اسمش کوهپاره... الان کجاست؟! -
- نمی دونم... دایی می گفت باید تکلیف بچه روشن بشه. آخه پرستارش گفته دیگه نگاهش نمی داره. باید تا آخر هفته  
یه فکری براش بکنیم.
- روشنگ؟! -
- جانم؟! -
- بلند شدم بالای سرش ایستادم.
- بگو... -
- به چشمم خیره شده بود.
- می شه یه چند وقت برام نگاهش داری تا من پیام خونه؟ -
- (تقاضاش زاید بود اما دکتر گفته بود نباید استرس بهش وارد بشه) باشه... می برمش خونه دایی.
- نه... ببرش خونه ی من.
- خونه تو؟! -
- آره. خودم بازسازیش کردم. اما هنوز وسیله ای براش نخریدم. می شه؟! -
- آره. می شه... استراحت کن. می برمش اونجا تا تو مرخص بشی. خونت هم مرتب می کنم اما به سلیقه خودم... باشه؟! -
- لبخند خوشگلی زد.
- البرز؟! -
- بله؟! -
- خیلی خوشحالم که حالت خوب می شه.
- (چرا نمی گی دوستم داری؟! چرا نمی گی البرز خوشحالم که نمردی?!). -
- (فقط به لبخند اکتفا کرد! دریغ از یه ابراز محبت! غول بیابونی) البرز رو تخت گنده تر به نظر می رسی.
- می دونی الان دلم می خواد یه دست کباب برگ بخورم.

- اگه برگ بخوای از همین گل ها برات بکنم بخوری؟! آره؟!
- پررو... کوهیارو کی می بری خونه من؟! سهیل لحظه آخر به من سپردش.
- باید بینم خونه ات تو چه وضعیه. تو بهتره به فکر خوب شدن باشی. بقیه اش با من. چشماشو بست و لبخندی از روی رضایت زد. خم شدم روی چشماش رو بوسیدم.
- من میرم. فردا بازم میام.
- نه نیا.
- نیام؟! چرا؟!!
- دفعه بعد با کوهیار می خوام تو خونه بینمت.
- خیالم راحت شد. یه لحظه داشت اتفاقات زمان بیمارستان اشکان تکرار می شد.
- باشه.

\*\*\*

- عمو - مطمئنی می خوام این کارو بکنی؟!
- آره... عمو جونم زنگ زدی بگی بیارنش؟!
- عمو - آره. تا ظهر اینجاست.
- شما هم میان با هم بریم خونه رو ببینیم.
- عمو - نه. پوریا دیده می گه خالی خالیه. باید براش وسیله بگیرین.
- خود البرز هم گفت. مثل اینکه قرار شده وکیلش یه کارت برام بیاره تا با اون برم وسیله بگیرم.
- عمو - تو هم که عاشق خرید کردنی! برو عشق کن که کسی بهت گیر نمی ده.
- بعد از ظهر با بچه ها می خوام بریم خرید. اما قبلش باید بریم خونه رو ببینیم.
- عمو - یه جورایی انگار داری جهیزیه ات رو می خری.
- عمو؟!!
- جانم؟!!
- فکر نکنم البرز دیگه بخواد با من ازدواج کنه.

- چطور؟!

- همینجوری... آخه گفت دیگه نرم دیدنش. تا وقتی مرخص بشه. یعنی تا سه هفته دیگه.

- نمی دونم... تو بهش علاقه داری؟!

- علاقه نه... اما برام مهمه.

فقط لبخند زد.

\*\*\*

- سلام فسقلی؟! چشماشو ببین... خدای من رنگ آسمونه.

سحر - من که بهت گفتم خیلی چشماش خوشگله.

مهتاب - دمش گرم... خدایامرز ترتیب خوب تیکه ای رو داده بوده.

- ببند مهتاب.

مهتاب - من حرف دل شما رو بلند گفتم... مگه چیه؟!

سحر - بچه یاد می گیره.

- حالا باید چیکارش کنم؟!

مهتاب - نمی دونم. فقط ماها طرفدارش هستیم مگه ندیدین مادرا اعتصاب کردن. گفتن به اونا هیچ ربطی نداره.

سحر - از بس سنگدل هستن. من که می دونم همش تقصیره آواست که اونا اینجوری شدن. از بس پشت البرز بد گفت.

پوریا - حاضرین؟! بریم؟!

مهتاب - با بچه؟! تو؟

مهتاب - با بچه؟! تو این سرما!

سحر - مامان بزرگ اولا بچه لباس تنش... دوما هوا کجاش سرده؟! سوما تو ماشین چیزیش نمی شه. چهارما هر جوری

عادتش بدی همونجوری عادت می کنه.

- این فقط همین یه ساک رو داره؟! مهتاب ببین برای بیرون رفتن چیزی داره تنش کنیم.

پوریا - بدش به من بچه رو. شماها اینو امروز نکشین خیلی حرفه... من شوفاز های خونه البرز رو راه انداختم... خونشم

دادم تمیز کردن. باید برین دنبال وسیله. اگه بخوای من می تونم به یکی از دوستانم که کارش دکوراسیون داخلیه بگم

بیاد.



- نه. می خوام خودم براش درست کنم.

مهتاب - وای اگه اون آوای لعنتی اون جووری نمی کرد. الان واقعا داشتیم برای تو جهیزیه می خریدیم.

- بی خیال بابا! الان که بهتره. بدون تعهد. تازه پولاشم اون می ده.

سحر - حاضر شد این پسر ما! بچه ها ببینین این کلاه آبی چقدر هم رنگ چشماشه.

مهتاب - می دینش بغل من؟!

پوریا - بیا مال تو... توهم بزنی شاید خدا یکی بهت داد اما هر چی هم که باشه به قشنگی این نمی شه.

مهتاب - من برای بچه تو ناراحتم که کچل باید به دنیا بیاد آخرشم کچل از دنیا بره. عین باباش.

- بسه. بچه ترسید.

مهتاب - تو نمی خوای بغلش کنی؟!

- نه. می ترسم بندازمش... بغل تو جاش بهتره.

سحر - من ساکش رو هم آماده کردم. فلاسک رو هم آب جوش کردم. بریم دیگه می خوام ببینم خوش چه جووریه.

تقریبا بیست دقیقه بعد جلوی یه خونه فوق العاده بزرگ ایستاده بودیم.

- اه... چه بزرگه!

پوریا - تازه داخلش رو ندیدی! عظمتیه برای خودش.

ورودی خونه یه در بود که باید حتما از اونجا رد می شدی. یه نگهبان... نگهبان چه عرض کنم از این قوی ترین مردان اونجا نشسته بود. بعدش وارد یه حیاط بزرگ می شدی. حیاطش خیلی قشنگ بود. انتهایش به یه اتاقک نگهبانی دیگه ختم می شد. بعد اینکه پوریا رو دید اجازه داد که ما وارد بشیم. بعد اونجا هم یه سالن بزرگ گلکاری شده بود که به چهار تا راه پله ختم می شد.

- بابا اینجا خیلی خفته... من اصلا احساس راحتی نمی کنم.

پوریا - به عوضش امنیتش خیلی زیاده. تمام ساکنین این ساختمان از پولدارهای تهران هستن. بیشتر از ترس جوشون اینجا زندگی می کنن. فقط همین سالم مشترکه. ببین هر کدوم از این راه پله ها به یه آسانسور ختم می شه که جلوی در هر واحد باز می شه. البته هر کدوم از واحد ها هم یه دره ورود و خروج مجزا به خیابون هم داره. سر اونا هم نگهبان گذاشتن.

سحر - حالا البرز چرا اینجا رو خریده؟!

پوریا - ظاهرا کسی که اینجا رو فروخته بهش قرض بوده به عوضش خونه رو بهش داده. بفرمایین اینم واحد البرز خان.

سحر - خدای من!

مهتاب - چقدر بزرگه.

- پوریا اینجا چند متره؟!

پوریا - فکر کنم ۷۰۰ یا ۸۰۰ دقیق نمی دونم...

سحر - روشن چقدر خر شانسی!

- آره به خدا شوهر نکرده یه بچه سه ماهه دارم...تنها باید تو ۸۰۰ متر خونه سر کنم. تازه معلوم نیست آخرش با آقا ازدواج کنم یا نه! من آخر خر شانسم.

مهتاب - خب توام...بذار کوهیارو بذارم دم شوقاژ. بریم ببینیم باید چی بگیریم.

- من یادداشت می کنم اما همینجوری می گم حداقل چهار دست مبل برای این نشیمن احتیاجه.

سحر - من میرم سراغ آشپزخونه!

پوریا - منم همین جا کنار کوهیار می شینم تا کار شما تموم بشه.

فکر کنم فقط برآورد خریدامون دو ساعتی طول کشید. پنج تا خواب بزرگ داشت و دو تا کوچیک. سه تا اتاق که می شد کتابخونه و دفتر کار و اتاق بازی کرد. یه آشپزخونه خیلی دلپاز و بزرگ...یه ورودی تقریباً بزرگ که با چند تا پله به یه پذیرایی خیلی بزرگ منتهی می شد. یه سالن غذاخوری با یه نشیمن که جلوی آشپزخونه بود.

- خدایا مغزم داره سوت می کشه. فقط هفت تا سرویس خواب می خوایم. می دونی چقدر پولش می شه؟

سحر - آره...پرده ها فقط خدا تومن پولشه!

پوریا - نگران پولش نباشین. گفت کارت تمومی نداره پس خرج کن روشنگ خانم.

- اما...

مهتاب - اما نداره...خرج کن حالشو ببر.

سحر - اول باید بریم سراغ فرش.

- یکی از اتاق خواب کوچیکاً رو باید برای کوهیار درست کنم. پوریا یکی رو باید بیاریم سופاژشو زیاد کنه در ضمن کف اتاق رو هم موکت کنه. نمی خوام رو سنگ بیفته.

پوریا - باشه...فردا حلتش می کنم.

سحر - موکتش رو با هم بریم انتخاب کنیم تو سلیقه نداری.

مهتاب - بریم دیگه.

- کجا؟!

مهتاب - آقا این خونه یه سال طول می کشه تا پر بشه تازه اگه از الان شروع بکنیم. من که دارم میرم سراغ دوست دایی که فرش فروشه.

سحر - باشه. سلیقت تو فرش خریدن خوبه. ما هم می ریم سراغ میل.

\*\*\*

تو این چند روز بیچاره شدیم از بس که هی رفتیم دنبال وسیله آخر سر هم فقط سه تا تخته فرش و پرده ها، اتاق کوهیار... با دو تا از اتاق های دیگه رو کامل کردیم. یکیشو برای خودم یکیشم برای البرز. دورترین اتاق ها نسبت به هم. سعی کردم برای اتاقش بهترین وسایل رو بگیرم. یه تخت دو نفره خیلی شیک. آخه هر چی فکر کردم دیدم با اون هیكلش رو تخت یه نفره راحت نیست. یه میز با دو تا صندلی خوشگل. یه کتابخونه کوچیک اما خیلی شیک. یه نیم ست ناز هم برای جلوی تلویزیونش خریدم. اما تو اتاق خودم فقط یه تخت بود و یه فرش کنار شومینه. یه میز که لپ تاپ رو روش بذارم. هر چی اتاق خلوت تر، بهتر. مشکلم تمیز کردن خونه بود. البرز دو هفته دیگه میاد خونه. من باید یکی رو می گرفتم که تو نگهداری کوهیار کمک کنه. چون من نمی دونم باید چیکار کنم. از سحر خواستم تا یکبو برام پیدا کنه. اونم یکی از همکارای پرستارشو که بازنشسته شده فرستاده بود پیشم از امشب قراره که ما بیایم تو این خونه.

الان با بچه ها داریم می ریم خونه البرز. دایی راضی نیست می گه شما نامحرمین. حالا نمی دونم البرز چه جوری راضیش کرده! خدا می دونه. اما تا خوب شدن کامل البرز یه پنج ماهی وقت لازمه.

- رسیدیم.

- پوریا؟!

- بله؟!

- می شه امشب اینجا بمونی؟!

- روشنک این هزار بار این خونه عین زندان می مونه.

- می دونم...اما...

- بریم پایین بچه ها رسیدن.

پیاده شدیم و رفتیم تو خونه. اول از همه من و کوهیار رفتیم هنوزم از بغل کردنش می ترسیدم همش با پتو یا یه چیز دیگه بغلش می کردم. گذاشتمش تو تختش. بچه ها هم داشتن مواد غذایی که خریده بودن رو جا به جا می کردن که

زنگ خورد. همون پرستاره بود. خانم فروغ و کیلی. وقتی همراه پوریا اومد تو دیدم که چقدر قدش بلنده. تقریبا هم قد پوریا بود. موهای سفید. اندامی موزون و صدایی دل نشین.

فروغ - خیلی خوشحالم از اینکه منو به عنوان یه همکار قبول کردین. شنیدم یه چند وقت باید شما رو آموزش بدم...درسته؟!

- بله...روشنک هستم.

فروغ - من تا اومدن آقای بزرگمهر به صورت تمام وقت اینجا هستم اما بعدش فقط هفت صبح تا پنج یعد از ظهر. قراردادام با ایشون اینجوریه.

سحر - فروغ جون...بیا بریم اتاقتو نشونت بدم.

فروغ - بچه کجاست؟!

- اسمش کوهیاره...سه ماهشه. الان خوابه.

فروغ - کی شیر خورده؟!

- تقریبا یه سه ساعتی می شه.

فروغ - سحر جان بیدارش کن.

- نه...خوابوندنش با خداست.

فروغ - اونوقت زنده نگه داشتنش با کیه؟! من و شما! اون باید هر دو ساعت شیر بخوره. من تمام وسایل مورد نیازو آوردم. شما بیدارش کنین تا منم شیرشو حاضر کنم.

کلا عین خاله می مونه. تیرپ دستوری برخوردار می کنه. ننه بزرگ!

- چشم. مهتاب یه دقیقه بیا.

دنبالم راه افتاد. مجبورش کردم کوهیارو بغل کنه و بیاره بده دست فروغ.

فروغ - خب اینم شیرش...بهش بدین.

- من؟!

فروغ - نه...من!

- اما...

فروغ - احتمالش رو می دادم از بچه بترسین با حرف های سحر می شد حدس زد.

- نمی ترسم.

پوریا - اگه نمی ترسی بشین و بگیر بغلت و شیرشو بده لطفا.

- آخه...

مهتاب - بتمرگ روشن.

از صداش ترسیدم. نشستم روی مبل.

مهتاب - حالا این بچه رو بگیر تو بغلت.

- مهتاب؟!!

خواستم التماس کنم که...

مهتاب - حوصله ندارم... ساعت ۶ تا ۸ شاگرد دارم. بگیرش که دیرم شد. سحر هم امشب بیمارستانه پس زود باش.

وقتی بچه رو گذاشت بغلم واقعا ترسیدم اما فروغ هم کنارم نشست با صدای قشنگش شروع کرد به حرف زدن.

فروغ - می دونم از ظریف بودنش می ترسی. اما به نسبت سنش خیلی درشته. ببین با اون چشمای آیش چجوری داره نگاهت می کنه. زل زده بهت. تو که داری در حقش لطف به این بزرگی می کنی و ازش مراقبت می کنی... چرا نمی گذاری از محبت استفاده کنه؟! نمی گم بچه خودت اما فکر کن یه عزیزی بچه اش رو داده به تو. نمی تونی بذاری از گشنگی و تشنگی بمیره چون تو می ترسی.

خدای من... چشماش خیلی قشنگه. موهای کمی که روی کله کچلشه تقریبا طلایی هستش. بی اختیار منم زل زدم به چشماش. نمی دونم چی تو اون چشما بود که منو وادار کرد پیشونیش رو ببوسم. با شنیدن صدای گریه اش بود که از اون حال مسخ شده بیرون اومدم. سرمو بلند کردم اما فقط فروغ رو دیدم.

- بچه ها کجان؟!!

- خیلی وقته رفتن. بیا شیشه شیرو اینجوری بگیر. آهان... ببین چه شکموئه. چه اسم قشنگی داره. یکی از اسم هایی هستش که تو شاهنامه اومده.

- می دونم... ممنون که بهم کمک می کنین.

- قبل اینکه کارمو جدی شروع کنم یه سوال داشتم.

- بفرمایین.

- شما و آقای بزرگمهر با هم نسبتی دارین؟!!

- یه نسبت دور فامیلی.

- منظورم ارتباط خاصی؟!

- نه.

- هیچی؟! در تعجبم کسی اموالشو فرزند خوانده اش رو پولشو در اختیار کسی که باهانش هیچ نسبتی نداره بذاره!

- قبل اینکه تصادف کنه...قرار بود با هم ازدواج کنیم.

- و...الان؟! همون قرارو دارین؟!

- نمی دونم...

واقعا نمی دونم.

\*\*\*

این دو هفته مثل برق و باد گذشت. دیگه تقریبا تمام کاراش رو خودم می کردم. امروز صبح فروغ رفت. هر چی اصرار کردم نمود. گفت البرز گفته وقتی خونه هستم دلم نمی خواد اون اونجا باشه. تا ظهر میاد خونه. نمی دونم چرا اما یکم استرس دارم. با صدای زنگ در مثل فنر پریدم و رفتم تو اتاق کوهیار بغلش کردم و اومدم توی پذیرایی. اما با دیدن صحنه ای که می دیدم وا رفتم. البرز روی صندلی چرخدار بود چون یه پا و یه دستش تو گچ بود. سرش هنوز باند پیچی بود. ویلچرش رو یه دختر خیلی ناز داشت تکون می داد.

البرز - سلام خانم کیانی...حال شما؟!

- سلام ممنون...شما خوبین؟

چرا انقدر رسمی؟! چرا اینجوری با این دختر؟

البرز - این خانم تا زمانی که من بهتر بشم اینجا می مونم. به عنوان پرستار شخصی من. اسمشون آرام محبی هستش.

آرام - خوشوقتم خانم کیانی.

البرز - من از قبل شرح وظایفشون رو گفتم. بهشون تذکر دادم که توی این خونه شما حرف اول و آخر رو می زنین.

ایشون فقط در حد نگهداری از من می تونن تو این خونه اظهار نظر بکنن. روشنک؟!

- بله.

البرز - می شه کوهیارو بیاریش ببینم؟

- نه.

البرز - چرا؟!

- خوابش برده.

آرام - می خواین من بذارمش تو تختش؟!

البرز - آره.

- نه...خودم می ذارم.

رفتم سمت اتاق کوهیار.

- روشنک؟! کوهیارو گذاشتی بیا تو اتاق من.

عمرا پیام. عمله...سوسک زشت...بدجنس...اون دختره کیه با خودش آورده؟! عوضی...امشب میرم. یه سه ساعتی گذشت که گوشیم زنگ خورد.

- بله؟!

- اگه الان اومدی که هیچ وگرنه خودم میام سراغت خورشید خانم.

- خوابم برده بود.

- بیا کارت دارم...زود!!

- باشه.

نمی دونستم آرام خانم کجا تشریف دارن. اما رفتم تو اتاق البرز.

البرز - در نزنی یه وقت!

- دوست ندارم.

- روشن؟! خوبی؟!

- تو بهتری! پرستار خوشگلی برای خودت آوری.

- (آخ که دارم می ترکم از خوشحالی. حسود خانم. خیلی تابلویی) باید یکی رو می گرفتم تا این چند وقته کارامو انجام بده.

- من مشکلی ندارم. کار منو راحت کردی. چون مونده بودم چه جوی باید با تو توی یه خونه وایستم. اما دیگه لازم نیست نگران باشم. من امشب میرم. خودتی با اون خانم پرستار. کوهیار و فروغ که روزها میاد اینجا. اگه برا نگهداری کوهیار مشکلی داری...می تونی یکی دیگه رو استخدام کنی. من به عنوان پرستار تو خونه تو نمی مونم.

- روشنک؟! این مزخرفات چیه؟!

- من مزخرف می گم؟! تو منم به عنوان یه پرستار آوری اینجا. از روز اول نمی خواستم قبول کنم. دیدم مریضی نخواستم بهت استرس وارد کنم اما دیگه نمی دارم بیشتر از این بهم توهین کنی. من نه پرستارم نه کلفت فقط از روی دوستی خواستم کمکت کنم. الانم میرم. البرز تو غیر توهین کردن کار دیگه ای نداری؟! غیر آزار دادن من هدف دیگه ای برات تعریف نشده؟! انتقامت از من کی تموم می شه البرز؟!

- ساکت شو.

- سر من داد زن. من میرم. امکان نداره دیگه اینجا بمونم.

- تو هیچ جایی نمیری! مشکلات اون دخترست؟! آره؟ چرا؟ تو که هیچ علاقه ای به من نداری پس برات چه فرقی می کنه کی با من اینجا باشه؟!

- (خیلی عوضی... خیلی) برای من فرقی نداره اینجا فقط دو تا اتاق خواب آماده داره. یکیشو تا دیشب من می خوابیدم یکیشم برای تو آماده شده بود. اگه قراره اون بمونه... من باید برم!

- خانم محبی قرار نبود شبا اینجا بمونه. اما حالا که گفتم بد پیشنهادی هم نیست. می گم یکی از اتاق خواب هارو براش آماده کنن.

- نمی خواد من میرم.

- روشن تو هیچ جا نمیری!

- گفتم سر من داد زن... فهمیدی؟!

- روشنگر یه دقیقه بیا اینجا! فقط چند دقیقه به حرفام گوش بده... باشه؟!

- نه.

- خواهش می کنم.

- باشه (رفتم روبروش و ایستادم). بفرمایین؟!

- بین اون زن، خاله کوهیار هستش... با کلی بدبختی پیداش کردم.

- چی؟! اون چیه؟! ببخشید کیه؟!

- گفتم که خاله کوهیار هستش. من فکر می کردم مادر کوهیار یه زن خراب بوده در صورتی که مادرش دندانپزشک سهیل بوده اینکه چه جور و چقدر باهم بودن و نمی دونم. اما زنه نمی خواسته بچه رو داشته باشه. بعد اینکه بچه به دنیا بیاد بدون اینکه نگاهش بکنه می فرستش برای سهیل. بین من ترجیح می دم یکی از اعضای خانوادش بزرگش کنه تا من غریبه. درسته سهیل اونو به من سپرده. منم می گم با اونا باشه بهتره. با کلی بدبختی تونستم پیداش کنم. می



خوام آمادش کنم برای اینکه کوهیار رو به مادرش بدم. باهاش قرارداد کار بستم. قراره فقط در طول روز اینجا باشه... نمی  
خوای چیزی بگی؟!

- دارم فکر می کنم...

- به چی؟!

- به اینکه من تو این قضیه چی کاره هستم!

- داییت نمی گذاشت بیای اینجا! گفتم که سه تا زن دیگه هم با من تو این خونه هستن.

- با اون آرام پزتون می شم سه تا! اون یکی دیگه کیه؟! ماساژورت؟!

- (ای خدا. قیافشو ببین. اگه پام و دستم اینجوری نبود الان بهت می گفتم اذیت کردن من یعنی چی. من کارم با شما  
کیانی ها تازه شروع شده) ثریا جون... کسی که منو تقریباً بزرگ کرده هم فردا صبح میاد اینجا. سنش زیاده. تقریباً همسن  
تو بود که منو به مادر بزرگش سپردن!

- چرا من باید اینجا بمونم؟!

- (چون نمی تونم بدون تو یه لحظه زندگی کنم. بودنت برام آرامشه) من بهت پیشنهاد ازدواج داده بودم. هنوزم سر  
پیشنهادم هستم. دیدم این بهترین فرصت هستش تا ما همدیگه رو بشناسیم. خواستی می مونی نخواستی میری. همین.  
دکتری گفتن نباید به من استرس وارد بشه. واسه همین با این پیشنهاد من دیگه مخالفت نکرد. نظر تو چیه؟!

- موافقم.

- باشه.

- گچ دست و پات رو کی باز می کنن؟!

- پام رو فردا روز دیگه... دستم رو سه روز دیگه.

- اون وقت دست و پات از گچ در اومد... با این دختره می خوای چیکار کنی؟!

- بعد اون تو باید از اینجا بری که من بتونم اونو به نگهداری از کوهیار راضی کنم.

- امکان نداره حتی یه ثانیه دیگه اینجا وایستم. از همین الان روش کار کن.

- روشنک؟!

- البرز دیگه خسته شدم از دستت. چرا منو بازیچه قرار دادی؟! نمی خوام ازم استفاده کنی. دیگه نمی خوام ببینمت. نه  
خودتو نه هیچ اسمی ازت بشنوم. نامردشم تا چند وقته دیگه شوهر نکنم و از دست تو راحت نشم. بهت قول می دم.

- روشنک؟!

- برای من روشنگ روشنک نکن...من میرم.
- در اتاقشو با شدت کوبیدم صدای کوهیار بلند شد اما برام مهم نبود. داشتم می رفتم که یکی از پشت موهامو کشید.
- آیی!!
- وقتی صدات می کنم جوابمو بده.
- موهامو ول کرد. خواستم در برم که دستمو کشید.
- خانم محبی؟! خانم محبی!؟
- آرام - بله!؟
- البرز - همین الان کوهیارو بردارین و ببرین بیرون...همین الان.
- آرام - اما...
- البرز - اما نداره خانم محترم. ببرینش بیرون یا همین الان اخراجین.
- چنان دادی می زد که من جای اون داشتم سخته می کردم. رفت تو اتاق کوهیار. البرز هم منو کشون کشون برد تو اتاق خودش. تا دم تختش منو کشید. به دفعه پرت کرد روی تخت.
- چیکار می کنی!؟
- که می خوای ازدواج کنی...آره!؟
- آیی...چیکار می کنی دیوونه!؟
- نمی دارم دست هیچکس بهت برسه.
- ولم کن.
- با گازی که از دستش گرفتم مجبور شد دستمو ول کنه.
- فکر کردی که چی؟
- داشتم خفه می شدم. نفسم در نمیومد.
- به قرآن اگه یه بار دیگه حرف رفتن بزنی می کشمت.
- البرز...دارم خفه می شم. تو رو خدا. بلند شو.
- دوباره مثل همیشه وقتی توی جای تنگ باشم نفس تنگی می گیرم. دست و پام شل شد. تمام تنم کرخت شده بود.

- ال...

- روشن؟! روشنگ؟! چت شد؟ بیا... الان بلند می شم. روشن؟!

دیگه صدایی نشنیدم. فقط با سوختن صورتم چشمام باز شد.

- بفرمایین چشماشو باز کرد. گفتم بزنین تو گوشش همه چی حل می شه.

البرز - ممنون سحر داشتم می مردم. یه دفعه غش کرد.

سحر - چیکارش کردین؟!

البرز - هیچی به خدا.

- سحر؟!

با ناله صداش کردم.

سحر - جانم؟! خوبی؟! این بنده خدا رو سخته دادی.

- بگو بره بیرون.

سحر - روشن؟! زشته.

البرز - نه... عیبی نداره. من الان میرم.

- رفت؟!

سحر - آره. چیکارت کرده؟! نفست گرفت؟!

- افتاده بود روم. می خواست منو بزنه!

- بزنه؟! مطمئنی؟! رنگ و روشو ندیدی وقتی اونجوری شده بودی؟ آدم به اون هیكل داشت می لرزید.

- تقصیر خودش بود.

- نمی دونی فقط تکرار می کرد "سحر...مرده؟ آره؟" هر چی می گفتم بابا این غشیه به خرجش نمی رفت. دستاش مثل

یه تیکه یخ شده بودن از ترس. روشن؟!

- هان؟!

- من فکر کنم خیلی دوستت داره.

- خفه...

- به جون خودم. نمی دونم چی به بابا و عمو گفته که راضی شدن تو بیای اینجا. با اون یه جا وایستی. اما شنیدم بابا داشت به مامان می گفت که اون تو رو خیلی دوست داره.
- دوست داره که کیسه بکسم کرده.
- خفه شو... تو یه جاتم زخم نشده هی بگو کیسه بکس. می خواسته بزنه! خیلی لوسی. من دارم می گم اون دوستت داره... توام دوستش داری...
- نه.
- غلط کردی. من دیدم وقتی تصادف کرده بود چه حالی داشتی. خودتو گول نزن روشن. تو اونو دوست داری.
- نمی دونم. هنوز خودمم نمی دونستم واقعا چه حسی بهش دارم! دوست داشتنه؟!
- نه... ندارم. برو بیرون. به اونم بگو نمی خوام ببینمش. فردا هم بگو پوریا بیاد دنبالم.
- برو بابا... عمرا بگم بیاد تازه داره قضیه عشقولانه می شه.
- اگه اون نیاد خودم میام.
- گم شو... فعلا بگیر بخواب تا غذاتو بیارن.
- \*\*\*
- می شه پیام داخل؟!
- نه البرز... حوصلتو ندارم.
- دارم میرم گچ پام رو باز کنم.
- به سلامت.
- باهام نمیای؟!
- بگو آرام بیاد.
- اون دیگه اینجا نیست.
- (یعنی چی که نیست؟! ) می خواستی بهش مرخصی ندی.
- روشن! راستش من دیشب باهاش حرف زدم. امشب پیام پیشت بشینم حرف بزیم؟!
- از همون جا بگو.

- بهش گفتم کوهیار خواهر زاده اش...می خوام اگه بشه اونو به مامانش برگردونم. اما اون قبول نکرد. گفت خواهرش الان آمریکاست. این بچه باعث می شه جلوی پیشرفتشو می گیره. همون دیشب گذاشت و رفت.

- به من چه؟ منم امروز میرم. دنبال یه پرستار دیگه باش.

- روشن؟! هنوزم عصبانی هستی؟!

انگار آتیش زیرم روشن کرده باشن از روی صندلی پریدم پایین. روبروش ایستادم.

- می خوام عصبانی نباشم؟ نمی دونم چرا خر شدم پاشدم اومدم تو این خراب شده. به من چه که بچه یکی دیگه رو بزرگ کنم؟! بین من و تو مگه چی وجود داره که به خاطرش خودمو عذاب بدم؟! دیشب دوباره داشتی منو اذیت می کردی. اگه خودم از هوش نرفته بودم معلوم نبود الان وضعیتم چه جور بود. این دفعه دومه که داری باهام اینجوری می کنی! یه دفعه عذر خواهی کردی. گفتم خب خبر فوت پدرشو بهش دادن. حق داره. اما این دفعه چی؟!

- روشن داد نزن. بچه بیدار می شه.

- دلم می خواد داد بزمن شاید یکی به دادم برسه و منو از دست تو نجات بده. اصلا فکرشم نمی کردم دوباره بخوام باهام اون کارو بکنی! مگه چیکارت کردم؟ به خدا از دستت دارم دیوونه می شم.

- گفتی می خوام بری.

- الانم می گم. نمی تونم تحملت کنم. نمی دونم چرا تو این خونه ام. اصلا من چه نسبتی با تو دارم که باید باهات تو یه خونه باشم؟

- روشن من...من...خب راستش...

- تو چی؟! هان؟! چه مرگته البرز؟! بذار برم...باشه؟!

- گفتم داد نزن. من نمی تونم بذارم بری.

- چرا؟!

- چون...خب راستش...

- راستش چی؟!

- روشن من...خیلی بهت وابسته شدم. نمی دونم بدون تو چیکار کنم. عین یه بچه به مادرش. یه لحظه بدون تو بودن برام غیر قابل تصویره.

- (می میری بگی دوستم داری؟ آره؟!) خودت می گی عادت...بعد یه مدت بگذره خوب می شی.

دیگه صدام بلند نبود. آروم تر شده بودم.

- نمی شه... فقط یکم بهم فرصت بده روشن. یکم... هنوز برام سخته.
- چی برات سخته.
- ببین من می دونم منتظری تا من بهت ابراز علاقه کنم. می دونم.
- نه اصلا...
- وسط حرفم نپر... ببین من دوستت دارم. اما نمی دونم این علاقه تا چه اندازه هستش! فقط یکم بهم وقت بده. خواهش می کنم ازت. شاید توام تو این مدت از من خوشتر اومد... باشه؟! - نه.
- روشن؟! - دستمو گرفت. یه هویی دلم ریخت. نکنه حرف سحر واقعا درست باشه. یعنی من بهش علاقه پیدا کردم؟! - البرز... آخه...
- به خاطر من... می تونی یه چند وقت تحمل کنی؟! - اگه سحر شنیده که تو گفتی منو دوست داری چرا بهم نمی گی؟ چرا می گی فقط علاقه است؟! چطوری دایی رو راضی کردی من اینجا بمونم؟ یه جای کار می لنگه! واسه فهمیدن اون هم که شده باید بمونم.
- به خاطر خودم می مونم. فقط خودم. چون نمی خوام با برگشتنم مهر تاییدی بزنم روی حرفای زن عمو و زن دایی و خاله ام.
- ممنونم ازت... حالا باهام میای بریم؟! - کوهیار چی؟! - به فروغ زنگ زدم بیاد اینجا. اومد... اونوقت می ریم.
- با این لباس ها می خوای بیای؟! - پس با چی بیام؟! - تو گرم کن ورزشی نداری؟! اونا گشاد ترن.
- دارم... تو یکی از چمدونامه.
- برو یکی رو بپوش.
- می شه کمکم کنی?!

برق شیطنت تو چشماش معلوم بود. منم خودم بدم نمیومد باهاش باشم.

- خيله خب... عين بچه کوچولوها می مونی.

با هم رفتیم تو اتاقش. هفت تا چمدون گوشه اتاق بود که باید همش خالی می شد و توی کمدها یا کشوها می رفت.

- تو کدوم یکیه؟!

- اون دو تا مشکی ها لباس های بیرونم هستن. باید تو یکی از اون پنج تا باشه.

- واقعا خسته نباشی... بذار اینو ببینم. (خاک عالم... اینا که لباس زیراشه! چقدرم درهم برهمه. رکابی هاش اکثرا رنگ و روشن رفته بود. بعضی هاشونم یکم سوراخ بودن) البرز اینا چیه؟!

- رکابی.

- اونو خودم می دونم. چرا انقدر داغونند؟

- تازه مثل خودمند.

- همه رو می ریزم دور... همش سوراخه! این همه پولو می خوای چیکار یکم خرج کن.

- (هر کاری دلت می خواد بکن. من می خوام دلتو بدست بیارم. بهت اجازه می دم تو شخصی ترین مسائلم هم دخالت کنی).

- آهان بیا... این خوبه...

یه سویشرت کلاه دار گشاد بنفش رنگ با یه شلوار ورزشی مشکی.

- بیا اینو بپوش.

- باشه.

- می تونی بپوشی؟!

- شلوارمو آره. اما نمی تونم سویشرتمو تنم کنم.

- باشه شلوارتو پوشیدی صدام کن پیام. من دم در اتاقت می مونم.

تقریباً یه یک ربعی طول کشید می دونم براش سخت بود اما وقتی کمک نمی خواد تقصیر من چیه؟ اون دست چپش تا زیر آرنج تو گچ بود و پاشم تا زیر زانو. با هیكل ورزش کاری اونم تکون دادن تو تا کگ که یک هزارم وزنه خودش هست هیچ کاری نداره! اصلاً به من چه.

- روشنگ؟!

- بیام تو؟!

- آره.

- (تمام صورتش خیس عرق شده بود) خب می خوام رکابیت رو هم عوض کنی؟!

- آره... چون سویشرتو اونجا در میارم. لطف کن اون عطر رو هم بیار.

- کدوم یکی؟! ده تا اونجا ردیف کردی؟!

- فرقی نداره... فقط شیشه تیره ها برای پاییز و زمستون بهتره آخه گرم هستن.

- بذار اینو در بیارم.

خدای من! تا به حال به هیکلش انقدر دقت نکرده بودم! یعنی کرده بودم اما نه لخت. بابا عضله! چه هیکلی داره. حتی یه کوچولو هم شکم نداره. به قول مهتاب سینه هاش مقل آجر کادر بندی شده.

- رکابی نو داری؟!

- یه مشکلی.

- باشه.

با بدبختی چشم ازش برداشتم. هنوز انگشتم که با بدنش تماس داشتن داشت می سوخت.

- پیداش کردم.

اونم تنش کردم. اما یه کار مسخره کردم. ایندفعه دستام رو قشنگ روی بدنش می کشیدم. حس فوق العاده ای بود. اما ای کاش می تونستم ادعایی روش داشته باشم.

- تموم شد.

- می شه بری زنگ تایید رو بزنی؟ فکر کنم فروغ اومده باشه. الان تو نگهبانیه!

- باشه... میرم لباسامو بپوشم.

- باشه منم زنگ می زنم آژانس بیاد.

راست می گفت فروغ بود. فروغ هم جزء معدود کسانی بود که رمز در ورودی رو داشت. خداییش خونس عین زندان می مونه. یکم با فروغ حرف زدم اونم رفت پیش کوهیار. لباسامو پوشیدم که تلفن داخلی زنگ خورد. حتما آژانس اومده بود. از اتاق بیرون رفتم دیدم یه دم در وایستاده.

- آژانس اومد؟!



- آره...بریم؟

- باشه...راستی اون خانمه که گفتی اسمش ثریاست چرا نیومده؟

- میاد. گفت تا چهار تهرانه...راستی به فروغ گفتم ما نهارو بیرون می خوریم. بیا این موبایل و کیف پول منو بذار تو کیفیت.

- باشه. چه کلاه مسخره ای رو سرت گذاشتی؟!

- تا مدتها باید بذارم...درسته یک ماه از عملم گذشته اما باید خیلی مراقب باشم.

\*\*\*

- واقعا که!

- دست و پای خودمه می خواستم هر دوتاشو با هم باز کنم...بابا خسته شده بودم.

- تو که حرف گوش نمی دی!

- روشن...میای بریم خرید؟!

- چی می خوای بخری؟! نباید روی پات زیاد راه بری!

- ببین من یه مغازه لباس مردونه فروشی دارم. البته از ارثیه پدربرزگمه. که نصفش رو با طوبی شریک بوده. در ضمن دکتر گفت دست و پام رو می تونستم زودتر از این حرفا باز کنم چون خیلی خوب جوش خورده بودن.

- برات ضرر داره...نه!

- می دونی چی برام ضرر داره؟!

- چی؟!

- اینکه کسی که زیباترین اندام و صورت رو از نظر من داره در کنارم باشه و من نتونم استفاده کنم.

- (ای عوضی پررو) الان نصف سهم طوبی به کی رسیده؟!

- به مهتاب دیگه! یادت نیست؟! چرا حرف رو عوض می کنی؟!

- نه! نمی دونستم...باشه بریم.

- (رفتیم مغازه مشترک البرز و مهتاب) چه خوشگله اینجا؟!

- آره...لباساش برند های معروف نیست...اما همه از ترکیه وارد می شه.

تمام کسایی که اونجا بودن همه از دم خوشتیپ و خفن بودن. چه قیافه هایی داشتن نامردا! خدایا چی می شد یکمم به البرز قیافه می دادی؟

- فروشنده های اینجا همه خوشگلن ها...نه؟!

- خیلی چشم چرونی روشنک! (اگه دست من بود چشمتو در میاوردم خورشید خانم).

- خداییش کور که نیستم. بین چه استیلی داره. همین کارا رو باید بکنین تا مشتری جمع کنین.

- چشمتو درویش کن بیا بریم من یه پیراهن و شلوار بگیرم.

همه جلوش دولا راست می شدن. یکی از اونا بدجور زل زده بود به من که یه دفعه البرز دستشو انداخت دور کمر من. با این کارش شکه شدم.

- کدوم رنگش قشنگتره؟!

- ها؟! آبی کم رنگه...دستتو بردار البرز زشته، دارن نگاه می کنند.

- این کارو می کنم که دیگه نگاه نکن! (به من بود که گردنشو می شکستم).

- زشته...به خدا کارمندات برات حرف در میارن.

فقط می خواستم خودمو از تو بغلش بکشم بیرون.

- من اینا رو می پوشم.

- کفش چی؟!

- بچه ها زنگ زدن از مغازه طبقه پایین یه کفش برام بیارن.

- باشه.

خداییش با اینکه به قول من سیاه سوخته بود اما هر رنگی که می پوشید بهش میومد. یکم بعد اومد. بعد یک ماه داشتم دوباره با همون شکل و شمایل قبل می دیدمش. فقط باند دور سرش یکم بدجور بود.

- چطوره؟!

- عالیه! مثل همیشه.

نیشش تا بناگوش باز شد.

- برای دایی و عموت هر چی می خوای بردار. آخر هفته بریم یه سر بهشون بزنینم.

- جای لباس میای بریم براشون ساعت بخریم؟

- باشه.

- البرز می دونستی تو از اونایی که می گن شغشون پولداریه؟

- چی؟!

- نخند بی مزه. تو این همه پول داری. پی نباید کار کنی. اما تو لباساتو می ذاری وقتی کهنه ام شد می پوشی. چرا اینجوری هستی؟

- گفتم که تا هجده سالگی واقعا بدبختی کشیدم. در حد خرج مدرسه هر ماه یه پولی به حساب اون زن و مرد پیر ریخته می شد...آه...ولش کن.

- فهمیدم.

بی اختیار دستشو گرفتم. آخه دلم براش می سوخت.

- بریم اینجا. ساعتش همیشه آخرین مدل هستش.

- با کلی بدبختی دو تا ساعت پیدا کردم.

- منم باید یکی بگیرم.

- چی شده انقدر به فکر شدی خسیس خان؟!

- امید رو دیدی؟! چقدر به تپیش می رسید؟

عزیزم اون به امید حسودی می کرد. الهی قربون اون هیکل گنده ات بشم. عین بچه ها می مونه.

- آره...خب که چی؟!

- نمی خوام ازشون چیزی کم داشته باشم. برای آخر این ماه یه مهمونی دعوتمون کرده. جشن تولدشه.

- و تو هم نمی خوای کم بیاری؟

- آره.

- تو کم نمیاری! اونا خونه ات رو کافیه ببینن. کلا انقدر نفس کم میارن که بمیرن.

- روشنک...شوخی نکن.

- باشه. بیا ساعتت رو بخر. گریه نداره که مرد به این هیکل.

\*\*\*

امروز خیلی بهش خوش گذشت.

وقتی که ما رسیدیم، صدای خنده فروغ تو خونه پیچیده بود.

- سلام! چه خبره؟! با خودتون می خندین؟!

فروغ - نه بابا... این ثریا خانم گوله نمکه به خدا!

- مگه اومده؟!

ثریا - معلومه که اومدم. اسمت روشنکه...درسته؟

- سلام.

هم قد خودم بود. اما گرد و تپل. موهای مش کرده و مرتب...یه کت و دامن سرمه ای با یه روسری آبی...ولی قیافش خیلی مهربون به نظر می رسید.

- سلام...اون پسره کجاست؟!

- ببخشید؟!

- اون البرز رو می گم. نباید ترمینال میومد دنبالم!

- وای ببخشید تو رو خدا...نمی دونستم باید بیاد دنبال شما. ببخشید.

البرز - سلام ثریا جون خودم.

ثریا - سلام و کوفت کاری...چرا نیومدی دنبالم؟!

البرز - من که گفتم دارم میرم گچ دست و پام رو باز کنم.

ثریا - تو غلط کردی! رفته بودی دختر بازی...آره؟!

البرز تمام مدت می خندید. اما من ترسیده بودم. آخه اون داشت بلند بلند حرف می زد.

- نه بابا...از روشنک بپرس.

ثریا - اونم جفت تو.

فروغ - خب من دیگه میرم. ثریا جان هر وقت دلت یه هم صحبت خواست زنگ بزن به من تا خودمو برسونم.

ثریا - باشه عزیزم.

- ممنون فروغ خانم. خسته نباشی.

فروغ - خسته چیه؟ خداحافظ.

فروغ رفت. البرز هم رفت تو اتاقش آخه باید داروهاشو می خورد من موندم و ثریا.

ثریا - مانتوت رو در بیار ببینم.

- ببخشید؟!

- در بیار ببینم هیكلت چه جوریه!

مانتوت رو در آوردم. عین این آدمای چشم چرون بالا تا پایینمو نگاه کرد.

- باسنت بزرگتر از بقیه جاهاته. اما خوبه. سفیدی پوستت رو دوست دارم. یادم باشه یه دفعه بین همه جات انقدر سفیده یا سفید کننده زدی؟!

خاک عالم... این کیه دیگه؟ من باید با این یه جا بمونم. الانه که بگه لخت شو ببینم بقیه جاهات چه سایزیه.

- می شه برم؟!

- نه... بگیر یه دقیقه بشین باهات کار دارم.

- بفرمایین؟!

- شما چرا این بچه رو ختنه نکردین؟!

- چی؟!

- همچین می گی چی انگار تا به حال این کلمه رو نشنیدی! ختنه! خ...ت...ن...ه...!

از خجالت مطمئنم تمام صورتم سرخ شده بود.

- البرز؟! بیا اینجا ببینم.

- وای داد نزنین... کوهیار بیدار می شه.

- بچه باید به سر و صدا عادت کنه.

البرز - بله... چی شده؟!

ثریا - چرا ختنه نکردیش؟!

البرز - کی؟! من؟! من شده ام.

وای خدا جونم. الانه که آب بشم برم تو زمین. نمی تونستم نگاهشون کنم. اینا چقدر بی ادبند.

ثریا - تو رو نمی گم. این کوهیارو می گم. الان تو بیمارستان وقتی بچه به دنیا بیاد این کارو می کنند؟

البرز - من چه می دونم... چرا از من می پرسی؟!

ثریا - من فردا با فروغ می برمش دکتر. باید زودتر این کارو بکنین. باشه روشنگ؟!

- ها؟! چی؟! ببخشید حواسم نبود؟!

ثریا - فردا کوهیارو می برم دکتر... می خوام ختنه اش کنیم. واسش باید جشن بگیریم!

البرز - چی؟! جمع کن این حرفا رو ثریا جونم. آبرومون میره.

- می شه من برم؟!

داشتم آب می شدم.

ثریا - چرا اجازه می گیری؟ برو...

انگار حکم آزادی رو داده بودن پریدم تو اتاقم. یه نیم ساعتی که گذشت صدای اس گوشیم بلند شد. البرز بود. فقط چند تا شکلک خنده فرستاده بود. براش زدم: خیلی بی ادبی!

- چرا؟!

- چون اون حرفا رو زدی!

- خب از نظر ثریا تو مادر خونده کوهیار هستی.

- چه ربطی به اون حرفایی که تو زدی داره؟!

- اگه بخوای با ثریا زندگی کنی باید راحت باشی.

- با اون زندگی کنم؟

- پس فکر کردی داییت چه جوری راضی شد بذاره تو با من تو یه خونه باشی؟

- آهان.

- بهتره بری پیش ثریا و گرنه میاد سراغت.

- چرا؟!

- برو پیشش.

تصمیم گرفتم برم پیش ثریا! خودمم دلیم می خواست باهاش بیشتر آشنا بشم.

- خسته نباشی ثریا جون.

- زنده باشی. بینم چند سالته؟!

- بیست و هفت.

- چرا تا الان ازدواج نکردی؟!

- موقعیتش نبود.

- البرز رو دوست داری؟!

- چی؟!

- چرا انقدر می گی چی؟ می گم دوستش داری؟!

- نمی دونم.

- اون دوستت داره.

- چی؟!

یه ابروش رو بالا داد.

- گفتم دوستت داره. همچین حرف می زنه انگار خدا فقط تو رو تو هیکل و قیافه آفریده. ناراحت نشی اما قیافت خیلی هم خوشگل نیست، هیكلت هم اونقدر تو دل برو نیست. اما مهم اینه که به دل اون نشست...از حرفام ناراحت نشو. من کلا سیستم حرف زدنم اینجوریه. اما بهت بگم البرز یکم اخلاقش تنده.

- می دونم.

- پس دیدی! دست روت بلند کرده؟!

- یه بار.

نمی دونم چرا هر چی می پرسید جواب می دادم.

- کی؟!

- امسال بهار بود...رفته بودیم شمال.

- پس بگو چرا خل شده بود! آخه همون موقع ها اومدش خونه من تا یه هفته خودشو تو اتاق زندانی کرده بود. اسمت رو از همون جا بود که شنیدم. شب اول همش تو خواب اسمتو صدا می کرد.

بابا اینا با هم دست به یکی کردن منو اسکل کنن.

- واقعا؟

- آره... بعدش بهم گفت باهات چیکار کرده! خیلی ناراحت بود.

- وقتی اینجوری می شه ازش می ترسم.

- می دونی چرا اینجوری می شه؟!

- نه!

- چون مجبوره در مقابل تو خودشو کنترل کنه. اون یه آدم با غرایز جنسی خیلی قوی. از تو خوشش میاد. اما وقتی می بینه نمی تونه تو رو داشته باشه اونجوری رفتار می کنه.

یاد بوسه هاش افتادم. ثریا جون راست می گفت. اون خیلی طبع گرمی داره. هر دفعه هم که قاطی کرده شرایطش طوری بوده که می شه گفت واقعا داشته خودشو کنترل می کرده.

- اگه اینجوریه من باید از اینجا برم.

- چرا باهات ازدواج نمی کنی؟!

- مطمئن نیستم.

- دوستش داری؟!

- نمی دونم.

- غذاشو درست می کنم. توام اگه خواستی برو استراحت کن.

- واسه کارای خونه مثل آشپزی و این کارا باید یکی رو کمک براتون بیاریم. برای کارای دیگه خونه ام به البرز میگویم چند نفرو بگیره. خودمم باید آشپزی یاد بگیرم پس می شم کمک دستتون.

- البرز بهت گفته با دختر شریکش خیلی صمیمیه؟!

خشکم زد.

- پس نگفته... خواستم بهت بگم که حواست بهش باشه. اون دختره یه دفعه از البرز حامله شده. پس بازم می تونه. حواست بهش باشه.

همون موقع صدای کوهیار بلند شد اونم رفت. اون... اون... چرا؟!

چرا تا به حال به این موضوع فکر نکرده بودم شاید دوست دختر پایه داشته باشه؟!

اه... دوباره داشتم این حس حسادت لعنتی رو احساس می کردم. نه... برام مهم نیست.

- مهم نیست.



- اتفاقا خیلی هم مهممه... بیا به این بچه شیر بده!
- این ثریا جونم خیلی تیزه ها!
- چرا اینجوری نگاه می کنی؟ نگفتم خودت شیر بدی که! آخه از چی تو خوشش اومده؟
- ثریا جون! اذیتم نکنین.
- حواست به ستاره باشه. از اون هفت خط هاست.
- برام مهم نیست.
- امیدوارم اینجوری باشه. بیا اونو بگیر.
- خودمو با کوهیار مشغول کردم تا موقع شام.
- ثریا - نمی خوای بیای شام بخوری؟!
- نه.
- ثریا - پس بیا شمام این پسر رو ببر بهش بده.
- من نمی برم. بگین خودش بیاد بخوره.
- ثریا - پاشو اینو ببر.
- (وای چقدر قیافش ترسناکه) باشه... پس کوهیارو می دارم اینجا حواستون بهش باشه.
- هست... برو.
- اه. چقدر گیر می ده! به من چه خوب خودش بیاد بخوره! نگاش کن عین بچه کوچولوها تمام وسیله هاشو پرت کرده روی زمین.
- شب بخیر.
- که چی؟!
- چته روشک؟! از دست من عصبانی هستی؟!
- آره. دارم منفجر می شم. اون ستاره کیه که من باید مواظبش باشم؟!
- نه.
- (داری دروغ می گی خورشید خانم) فکر کردم هستی. یه دقیقه میای اینجا بشینی.

رفتم کنارش روی تخت نشستم.

- بگو.

- کاری نداشتم فقط می خواستم نگاهت کنم.

- چی؟!

- نگاهت کنم.

- ها! خب تموم شد؟! می شه برم؟

- آره.

- راستی البرز؟!

- بله؟!

- من فردا می خوام برم. ببین واقعا نمی دونم دلیل اینجا موندنم چیه!

- (داری دوباره منو عصبانی می کنی) روشنک! نرو رو اعصابم.

- من با اعصاب تو چیکار دارم. من می خوام برم. ببین من نمی تونم به خودم بقبولونم چرا باید اینجا بمونم.

- می خوای بدونی برای چی؟!

- آره!

- اگه بهت بگم...شکه نمی شی؟! دوباره سر و صدا راه نمی اندازی؟!

- نه.

- گفتی سر و صدا نمی کنی؟!

- آره...قول دادم.

- ببین روشن. من از روز اولی که تو خونه طوبی خودتو معرفی کردی، فهمیدم سرنوشتت به تو گره خورده. وقتی که زدی دستم رو بریدی یا وقتی ماشینمو داغون کردی...اگه می خواستم نمی تونستم اذیتت کنم. دلیلشو نمی دونستم. تا روزی که فهمیدم تو با اشکان محرم شدین! داشتم دیوونه می شدم. واسه اینکه می دونستم تو با اونی اما از یه جهت خیالم راحت بود. چون می دونستم اون نمی تونه از پس تو بر بیاد تا زمانی که فهمیدی اون از یه زن دیگه بچه دار شده و خودت همه چی رو تموم کردی. خیلی خوب شد که خودت این کار رو انجام دادی وگرنه من یه کاری می کردم که اشکان از صفحه روزگار پاک بشه. تا زمان شمال رفتنمون...اصلا نمی تونستم فکرشم بکنم اون اتفاق بیفته. اما بعد اون دو روز بودن با تو فهمیدم دیگه نمی تونم بذارم کسی دیگه بهت نزدیک بشه. فکر می کردم اسمش عادتت. اما نبود سعی

کردم ازت دور باشم اما نمی شد. تا شب عروسی بهداد و پرستو... وقتی دیدم امید داره اونجوری رو مخت میره می خواستم خفت کنم. روشن به خدا دوست دارم. به قرآن دوست دارم. به همین برکتی که خودت برام آوردی دوست دارم. دیگه نمی توئم خودمو بیشتر از این نگه دارم. هر آن ممکنه یه کاری دست خودم و خودت بدم. روشنگ دوستت دارم!

با چشمای گرد شده نگاهش می کردم. نمی دونستم باید چی بگم.

- توام منو دوست داری... مطمئنم... مگه نه؟! -

نه. تو دوستش نداری. روشن نداری. گرفتی چی می گم؟! نه!

- نمی دونم!

- اما من می دونم... داری وگرنه به خاطر من هر کاری نمی کردی! به خودت دروغ نگو.

زل زدم تو چشمات. دیگه دروغ بسه روشنگ. توام می خوام. پس واسه چی داری اینجا وای میستی؟! واسه چی داری بچه یکی دیگه رو برایش نگه می داری؟! برای چی؟! فکر کنم ذهنمو خوند چون با یه لبخند نگاهم کرد.

- می دونستم.

- ام...

چرا خفه خون گرفتم؟! انگار خودمم اینو می خواستم. منو خوابوند روی تخت. روشنگ این دفعه بذار هر کاری می خواد بکنه. مرگ یه بار شیون یه بار. دستاش از روی دستام شروع به حرکت کردن. داشت می رفت سمت...

- نکن البرز.

- هیس... خواهش می کنم. داری با این بدنت دیوونم می کنی.

چرا خفه شدی روشن؟! وای خدا جونم باورم نمی شه این منم که اینجا دراز کشیدم و می گذارم اون هر کاری بخواد بکنه؟

- البرز اگه ثریا بیاد تو... ول کن بذار برم.

- نه. نیامد.

دستش روی کمرم متوقف شد.

- روشن؟! -

- چیه؟! -

- من می خوام به داییت بگم ما دو تا بهم محرم بشیم.

- من صیغه نمی شم.
- پس عقد کنیم...دیگه نمی تونم خودمو کنترل کنم.
- منم همینطور.
- ببند نیشتمو.
- می دونستم.
- حالا من یه چیزی گفتم تو چه جدی گرفتی?!
- قضیه جدیه! بفهم روشنک.
- باشه. بذار برم بعدا حرف می زنیم.
- نمی شه بعدا...همین الان.
- البرز دستامو ول کن.
- روشن?!
- خدایا این امشب می خواد بیچاره ام کنه. چرا چشماش اینجوریه?
- هان?!
- چرا نگاهم نمی کنی?!
- آخه یه جوری نگاه می کنی. کم کم دارم می ترسم.
- دوستم داری?
- آره.
- تو چشمام نگاه کن و بگو.
- آره...آره.
- دارم نابود می شم.
- من امشب زنگ می زنم.
- باشه...می شه برم?!
- آره...اما تا یه ساعت دیگه اینجایی.

- نه.

اینو وقتی دم در بودم گفتم و در رفتم.

\*\*\*

- این امکان نداره!

سحر - فعلا که امکان داره. تا اطلاع ثانوی تمامی مجالس عیش و نوشمون به دلیل مرگ آوا خانم تعطیل شد.

- ازش متنفرم.

مهتاب - منم همینطور.

سحر - منم.

- پس ما باید چیکار کنیم؟!

سحر - حالا نمی شد زودتر این تصمیمو بگیرین؟!

- خب اون دیشب بهم گفت دوستم داره... امروز اومدیم اینجا مثلا اجازه بگیریم که برای آخر هفته عقد کنیم.

مهتاب - خب عقد کنین.

سحر - بدون جشن؟! امکان نداره. خب بذارین بعد چهلمش.

- نمی دونم باید بینم البرز چه تصمیمی می گیره.

مهتاب - سحر توجه کردی طرف هنوز هیچی نشده به حرف البرز شده.

- | نخندین.

سحر - خب بابا گریه نکن.

البرز - می شه پیام داخل؟!

سحر - خواهش می کنم. اما بگما بدون جشن حق ندارین عقد بکنیا.

مهتاب - خيله خب سحر بیا ما بریم بیرون.

البرز - ممنون.

بچه ها رفتن بیرون. بلند شدم رفتم جلوی البرز.

- چی شد؟!

- البرز - عموت گفتم بدون جشن امکان نداره عقد بکنه.
- پس باید چیکار کنیم؟!
- دایی گفت باید محرم بشیم.
- من صیغه نمی شم.
- پس باید اینجا بمونی.
- یعنی چی؟!
- داییت نمی گذاره دیگه بیای. چون می دونه توام به من علاقه پیدا کردی و فکر می کنه اگه پیش من باشی ممکنه یه کاری دست خودمون بدیم.
- باشه. من اینجا می مونم. دیگه صیغه هیچکسی نمی شم.
- به چشماش خیره شدم.
- امیدوارم درک کنی.
- درکت می کنم خورشید خانم. درکت می کنم. هر جور تو بخوای.
- آروم منو کشید تو بغلش. هنوز خیلی مونده تا بهش عادت کنم واسه همین سریع خودمو کشیدم بیرون از بین دستاش.
- ناراحت شدی؟!
- آره... اما وقتی تو اینجوری می خوای من نمی تونم کاری کنم. لعنت به آوا که مردنت هم برام دردسر شده.
- خودتو ناراحت نکن. مواظب کوهیار باش.
- منظورت چیه؟!
- (چشماش می خندیدن) منظورم اینه که دکتر گفته نباید خیلی راه بری. امروز به اندازه کافی راه رفتی. بهتره بری خونتون.
- (می خوای منو بیرون کنی؟!) آخ راست می گی. الان دیگه وقت استراحتمه. بذار یکم دراز بکشم.
- کجا میری؟! چرا رو تخت خوابیدی؟! پاشو برو خونت. پاشو دیگه. اه... البرز... برو.
- میرم به شرطی که توام یکم پیشم دراز بکشی.
- زشته یکی میاد تو می بینه.
- هیچ کی نمیاد. بیا تا من برم.

- ای خدا...از دست تو.

رفتم کنارش روی تخت نشستم. دستشو دراز کرد و آرنجشو نشون داد یعنی بیا اینجا. خودمم کرم داشتم. رفتم نزدیکتر که یه دفعه دیدم تو بغلش.

- آی گردنم...خفه شدم.

- به درک...دیشب چرا نیومدی؟! می دونی تا کی بیدار بودم که تو بیای؟

- (نیشم باز شد) من که گفتم نمیام.

- روشنگ تو منو دوست داری یا نه؟!

- نمی دونم.

- نمی دونم جواب نشد. حتی اگه یه کوچولو هم داری بهم بگو!

- آره...یه کوچولو رو دوستت دارم.

- پس دیگه منو منتظر نذار. می دونی که صبرم کمه.

- (خیلی قیافش ترسناکه خدایش) باشه خب. اخم نکن می ترسم.

لبخندی زد و پیشونیمو بوسید.

- بسه دیگه بذار بلند بشم.

- نه...اگه قراره اینجا بمونی...پس باید یکم بیشتر پیشم باشی.

- آخه...

نه که منم بدم میاد!!

- آخه نداره.

- بابا اینا بی جنبه اند...یه هو میان تو. بذار برم.

دیگه داشت کم کم گرمم می شد.

- نه...انقدر وول نخور...ولت نمی کنم.

خسته شدم. اه...چقدر زورش زیاده.

- باشه .

چشمامو بستم.

- چشماتو چرا می بندی؟!

- می خوام بخوابم.

- روشنگ تو تا یازده خواب بودی.

- دلم می خواد ایندفعه تو بغل تو بخوابم.

آی خر شد. آی خر شد که نگو. دیگه هیچی نگفت. می دونستم قرصاش خواب آورده یکم بگذره می خوابه.

\*\*\*

- سحر دایی کجاست؟!

مهتاب - تو شلوارش.

- نه بابا! گفتم شاید...

سحر - هوی هوی... ببند تا دری وری نگفتی. بابا تو حیاطه.

یکی خوابوندم پس کله سحر و رفتم تو حیاط.

- دایی جونیی؟!

دایی - بله؟! چه عجب از اون پسره دل کندی!

- دایی؟!

- کوفت دایی... دیگه حق نداری بری خونه اون خرس گنده.

- غول بیابونی.

- بله؟!

- اسمش غول بیابونیه! خرس گنده برای زمانی بوده که هنوز بیست سالش نشده بوده. الان اسمش غول بیابونیه.

- روشنگ خجالت بکش.

- آخ من قربون اون خنده های قشنگت برم دایی جونم. قربونت برم من.

- ولم کن وروجک.

- دایی یه بوس... یه بوس.



- می زومتا! برو اونور بچه.
- دایی...من اینجا می مونم.
- چرا!؟
- چون نمی خوام تا قبل عقد بهش محرم باشم.
- اما من نمی تونم بذارم همینجوری باهاش بچرخم!
- دایی!!
- ببین هر چی بهت هیچی نمی گم داری پررو تر می شی. یا تا زمان عقد کردنت دیگه حق نداری ببینیش یا همین امروز بعد از ظهر قبل رفتن ما سمت شیراز صیغه می کنی.
- دایی این چه حرفیه شما می زنین؟! خب من خونه شما می مونم تا بعد چهلم آوا. بعدشم عقد می کنیم تا زمان عروسی! من نمی دونم شما چرا نمی خواین منم مثل پرستو عروسی کنم!؟
- با من بحث نکن...من حرفم رو گفتمم اگه برات اهمیت داره که هیچ اگه نه، بفرما!
- چرا دایی انقدر شاکی شده؟ من که چیزی نگفتم!
- آخه...
- آخه نداره...الانم برو.
- خیلی داغ کرده بود. به خاطر مشکل قلبی که داشت، هیچوقت نمی شد زاید باهاش بحث کرد. می دونم که منو اندازه سحر دوست داره اما خیلی داره سخت می گیره.
- پس چرا قبلا گذاشتی باهاش تو یه خونه بمونم؟
- مگه اون ثریا از همون روز اولی که تو اونجا بودی پیش شماها نبود!؟
- (اوه اوه گند زدم) چرا بودش...بود.
- واسه اینکه فکر می کردم تو هیچ حسی بهش نداری اما الان دیگه می دونم توام اونو می خوای. آتیش و پنبه رو نباید کنار هم گذاشت.
- دایی!؟
- روشک خواستم بیای که حرفام رو بزنی. نخواستم بیای با دایی دایی گفتنت سرمو ببری.
- اما دایی شما که انقدر غیر منطقی نبودین.

- الان هستم. یا محرم میشین یا تا پنجاه روز دیگه حق نداری ببینیش.

- الان که چهل روز بود!

- تا شصت روز دیگه... برو تا بیشترش نکردم.

- ای خدا!!!

البته زیاد بلند نگفتمش. نمی دونم دایی چش شده بود که داشت با من اینجوری می کرد!

\*\*\*

- عمو آخه این کجاش منطقیه?!

عمو - ببینم داییت اصلا می دونه منطق رو چه جوری می نویسن؟ منطقی؟ هه...

- ول کنین این حرفا رو... من نمی خوام صیغه بشم.

- یادت باشه قبلا یه بار این کارو کردی البته بدون اطلاع خانواده.

- عمو؟! درسته که قبلا یه اشتباهی کردم اما این دلیل نمی شه دوباره تکرارش کنم.

- من مطمئنم که با ما شیراز نمیای. اگه اینجا بمونی هم من از اون پسره مطمئن نیستم که همین جوری تحویلت بگیرم. حداقلش اینه که هر کاریم بکنین گنااهش گردن ما نمیفته!

با این حرف عمو خجالت کشیدم. یاد کارایی که کرده بودیم افتادم. اگه دایی بفهمه حکم تیر منو صادر می کنه.

- آخه...

- من با این چیزا کاری ندارم. اخلاق داییت رو که می دونی. اگه این شرط رو گذاشته حتما دلیلی داره. حوصله بحث کردن باهاشو ندارم. خود دانی. راستی حواست به قلب مریضش باشه.

\*\*\*

خدایا من از دست اینا چیکار کنم! هر کاری می خوام بکنی باید قلب مریض کله مریض کلا همه مریضای عالم رو در نظر بگیری. رفتم تو اتاق مشترک خودم و سحر که الان البرز اونجا خوابیده بود.

- البرز؟ بیداری؟

- نه.

- نه بابا!

- تو چشمای من زل زدی اونوقت می گی بیداری?!

- همین امروز بعد از ظهر یکی میاد تا ما به هم محرم بشیم.

- جان من؟!

- خب بابا! مواظب باش...

- البرز قرار شد هیچ کسی خبردار نشه... گرفتی؟!

- ای بابا... حالا من یه دفعه زن گرفتم. هی بگو کسی نفهمه نفهمه. می خوام به همه عالم بگم که این خورشید خانم از این به بعد مال منه.

دیگه نفهمیدم چی می گه. جمله حالا ما یه دفعه زن گرفتیم تو کله ام تکرار می شد. راست می گه من دفعه دومه که شوهر می کنم.

- آقا لطف می کنین این بغل نگه دارین؟!

راننده - بله... بفرمایین.

البرز - کجا میری؟! روشنک؟!

- برو خونه. یکم می خوام خرید کنم.

البرز - مطمئنی؟!

این چند وقته که عمل کرده بود ما فقط با آژانس اینور اونور می رفتیم. تازه آقا صندلی جلو می نشست و صندلی رو می خوابوند تا مبادا که کله عزیزشون فشار بیاد.

- بلند نشو البرز. تا یه ساعت دیگه خونه ام.

اما واقعا تو حال خودم نبودم. نمی دونم چرا حرف البرز برام سنگین تموم شده بود.

البرز - الان ساعت هفته... تا نه خونه باش.

- باشه.

در ماشین رو بستم و خودمو رسوندم به اولین مغازه لباس فروشی.

\*\*\*

ثریا - کجا بودی تا به الان؟! ساعت یازده شبه! البرز انقدر حرص خورده که خدا می دونه. گوشیتو چرا جواب نمی دادی؟

- ثریا جون ولم کن... دارم یخ می زنم.

ثریا - معلومه... زیر این بارون... لباسات خیس خیس شده...

البرز - ولش کن ثریا!

ثریا - تو حرف نزن البرز! داره می لرزه.

البرز - به درک... به جهنم... مگه نگفتم نه؟! تا الان کدوم گوری بودی؟!

داشت داد می زد. می دونستم داد زدن برایش ضرر داره اما چیکار می تونستم بکنم؟! بگم که عین احمقا نشسته بودم تو کافی شاپ و به گذشته فکر می کردم؟ یا به این موضوع فکر می کردم که چرا مثل بقیه دخترا وقتی که بله گفتم خوشحال نبودم؟ یا اینکه چرا دفعه دوم بود داشتم صیغه می شدم؟ یا اینکه من واقعا دوستش دارم... اون منو دوست داره؟ چرا من باید مسئولیت بچه کسی دیگه رو قبول کنم؟!

هزار تا چرای دیگه. من انگار فقط منتظر ابراز علاقه البرز بودم. هیچی ازش نمی دونم از خصوصیات اخلاقیش یا خیلی چیزای دیگه!

البرز - ببین. لال شده... چرا هیچی نمی گی؟!

- چی بگم؟!

ثریا - بس کن البرز.

البرز - برو تو اتاقت. همین حالا.

مثل بچه های حرف گوش کن سرمو انداختم پایین و رفتم تو اتاقت. اصلا توان دعوا کردن رو نداشتم. داشتم از پا در میومدم. روی تختم دراز کشیدم با همون لباسای خیسی که تنم بود.

- پاشو لباساتو عوض کن.

- برو بیرون البرز.

- چت شده روشنک؟!

بالا سرم وایستاده بود.

- هیچی...

بی اختیار اشکام سرازیر شدند.

- روشن؟! چی شده؟! گریه برای چیه؟!

رفت در اتاق رو بست و اومد روی تخت نشست.

- من باید گریه کنم چون کسی که با بدبختی به دستش آوردم دقیقه یک ساعت بعد عقدمون در رفت.

با این حرفش یه لحظه خنده ام گرفت.

- ببخش سرت داد زدم. اما واقعا عصبانیم کرده بودی... نمی خواهی باهام حرف بزنی؟

با کله جوابشو دادم.

- خب من حرف می زنم. امروز بهترین روز زندگیم بود. از یه طرفی هم بدترین. چون اونی که خیلی دوستش دارم بهم گفته کسی نباید بفهمه ما با هم محرم شدیم. منم چون بهش قول دادم حتی به ثریا که جای مادرم هست هم چیزی نگفتم. اون وقت خانم یه دفعه گم می شه. از ساعت نه شب تا یازده هر چی به گوشیش زنگ می زنم جواب نمی ده. اولین فکری که به ذهنم رسید این بود که فقط می خواسته انتقام کارایی که باهاش کردم رو ازم بگیره واسه همین باهام اینجوری کرده! اما بعدش می بینم عین موش آب کشیده تو خونه خودش حاضر می شه بعدشم که من سرش داد می زنم مثل یه بچه سرشو می اندازه پایین و میاد تو اتاقش. اونم کی؟ روشنگ... کسی که تا حالا هر دفعه سرش داد زدم یه بلایی سرم آورده!

حالا تو بهم بگو! نباید شک کنم که چه بلایی سر این خانم کوچولو اومده؟!

دیگه دلم نمیومد جوابشو ندم.

- هیچی به خدا.

- هیچیم شد جواب؟

خم شد و پیشونیمو بوسید.

- عیبی نداره. هر وقت خواستی حرف می زنیم. حالا پاشو لباساتو عوض کن.

هیچوقت فکرشو نمی کردم انقدر شعورش برسه که وقتی ناراحتم و نمی خوام حرف بزنی به زور ازم حرف نکشه.

- ممنون... نمی خواد همین جوری خوبه.

- باشه. راستی امروز کوهیارو برده بودن که...

- اه...نگو اسمشو. مبارکش باشه!

صدای خنده اش هوا رفت.

- مگه چیه؟! نکنه از خودشم همین قدر می ترسی که از اسمش می ترسی؟!!

- حالمو بهم زدی البرز... برو بیرون.

- نمی خوام. زن گرفتم که باهاش راحت رفتار کنم.

- البرز؟!!

- بله؟!

- من امروز خیلی حالم بد بود!

- چرا؟!

- من قبلا هم به بار به قول تو ازدواج کردم.

- روشن؟

- بله.

- باعث و بانی اون اتفاق بین تو و اشکان من بودم. تو هیچ تقصیری نداری. در ضمن دلم نمی خواد هیچ وقت دیگه در مورد گذشته ای که چیزی نبوده فکر کنی!

- اما...

- ببینم اون باهات کاری کرد؟!

- نه به خدا!

- پس از نظر من بوس و بغل اصلا مهم نیست چون اون موقع محرمش بودی. پس دیگه بی خیال روشن... خواهش می کنم که بی خیال شو.

- ستاره کیه؟!

بالاخره پرسیدم.

- ستاره؟! کی در مورد اون بهت چیزی گفته؟!

- ثریا جون... گفت که قبلا از تو بچه داشته... آره؟!

- از دست ثریا!

- آره یا نه؟!

- نه! اون داستانی بوده که اون دختره ساخته تا بتونه منو خر کنه که بگیرمش.

زل زده بودم به چشمش.

- چرا اینجوری نگاه می کنی؟! باور نداری؟!

- نه.

- خوشم میاد که رک حرفتو می زنی.

- من اینجوریم.

- می دونی ثریا بهم چی می گه؟! می گه این دختره هم بد اخلاقه، انقدر سفیده که شیهه شیر برنج می مونه. باسنش گنده است. موهاش فرفریه. کلا خوشگل نیست. از چی این خوشت اومده؟

- پس ارتباط با ستاره انقدر بوده که اون یه همچین داستانی سر هم کرده!

- ای بابا! ول کن ستاره رو...

بلند شدم و مانتوم رو در آوردم.

- برو بیرون می خوام لباسامو عوض کنم.

- باشه... بیا تو اتاقم می خوام یه چیزی بهت نشون بدم.

- خوابم میاد.

- به درک.

شاکمی شد. درو کوبید و رفت.

\*\*\*

چرا خوابم نمی بره؟! ساعت سه شده اما من هنوز بیدارم. دلم هوای البرز رو کرده بود. الان حتما خوابیده. دلم براش تنگ شده.

- عزیزم ببین مثل بچه کوچولوها خوابیده. آخه چرا انقدر منو اذیت می کنی؟!

- من تو رو اذیت می کنم؟

- وای!! ترسیدم... مگه خواب نبود؟!

چشماشو باز کرد.

- منتظرت بودم بیای. می دونستم میای.

دستاشو باز کرد.

- این یعنی چی؟!

- روشن!

- من بغلت نیام... چی می خواستی بهم نشون بدی؟!

- باشه. اونجا روی میزه. برای تو هستش اما بیار اینجا تا خودم بهت بدم.

یه جعبه تقریبا بزرگ بود. برش داشتم. سنگین نبود اما خیلی بوی خوبی می داد.

- بفرمایین.

- می شه بشینی اینجا؟!

- باشه.

- حالا چشمتو ببند.

حالا می خواد یه چیزی به آدم بده هزار جور اذیت می کنه.

- بفرما.

صدای برداشتن در جعبه رو شنیدم. بوی خیلی خوبی پخش شد.

- حالا چشمتو باز کن.

- وای چقدر خوشگلند البرز.

- گل ها یا اونی که وسطشه؟

- کدوم؟

- یکم نگاه کن.

باورم نمی شد. یه حلقه فوق العاده زیبا وسط گل های رزی بود که تو جعبه بودن.

- خیلی خوشگله.

- می تونم دستت کنم؟!

- هان؟! آره...

- چرا انقدر هول شدی؟! روشنگ کیانی ملقب به خورشید خانم... این حلقه رو به عنوان نشانه عشق من ازم قبول می کنی؟!

چقدر چشماش خوشحالند. باورم نمی شد انقدر قشنگ ابراز علاقه بکنه. تمام ناراحتی هامو فراموش کردم.

- البرز...

- قبول می کنی؟!

- بله.



سرمو انداختم پایین. دستمو گرفت و انگشتر رو به انگشت دست راستم انداخت.

- روشن قول بده هیچ وقت درش نیاری.

- البرز خیلی خوبی!

این دفعه من بودم که غافلگیرش کردم. اولش یکم شکه شد اما بعدش...

\*\*\*

- بذار برم.

- نمی تونم.

- زشته...اگه ثریا بیاد تو چی می گه با خودش؟! بذار برم البرز.

- روشنک؟! اگه بخوای...واقعا معرکه می شی.

- ا...بی ادب...

- چرا بی ادب؟! زنی...دلهم می خواد در مورد کارات حرف بزوم.

- باشه...فقط بذار الان برم.

- تازه ساعت شیش شده...ثریا زودتر از هشت بیدار نمی شه.

- اما من می خوام بخوابم.

- راست می گی منو که انقدر خسته کردی ببین خودت چقدر انرژی از دست دادی!

- نخند. پررو...اما دایی حق داشت! می گفت یه کاری دست خودم می دم.

- هنوز که اون کارو دست خودت ندادی.

- نه تو رو خدا! می خوام بدم؟

- اونو من باید بدم که تا زمانی که با لباس عروس نبینمت امکان نداره اتفاقی بیفته.

- باشه...وای خفه شدم. بذار برم...

- از امروز باید به عنوان نماینده من به تمام کارها برسی.

- چی؟!

- مگه چی گفتیم؟ دیشب همه چی رو هماهنگ کردم. امروز بعد از ظهر هم باید بری به مغازه ها سر بزنی البته یکی از دوستام باهات میاد اسمش حامد محمدی هستش. میاد دنبالت.

به زور از بین دستاش خودمو بیرون کشیدم.

- معلوم هست چی می گی؟!!

- آره...ببین من و اشکان هنوزم رو پروژه پاساژ داریم با هم کار می کنیم. من نمی خوام که تو با ما کار کنی.

- اصلا با اون قضیه کاری ندارم. من رشته ام مهندسی بوده! چه ربطی به بوتیک داری داره؟ اه...نخند البرز.

- آخه بوتیک داری چیه؟! می دونی من چند تا مغازه دارم؟!!

- چه می دونم.

- من فقط هفده تا مغازه تو یکی از بزرگترین مرکز خریدهای تهران دارم. تازه به غیر از مرکز خرید های بزرگ تبریز و شیراز و اصفهان و مشهد! عزیزم شما با یکی از میلیونرهای تهران ازدواج کردی.

- یادت باشه من خودمم الان جزء میلیونرهای تهران حساب می شم.

- واسه همینه که اینجا رو خریدم. چون دلم نمی خواست هیچ خطری تهدیدت کنه. تازه برات یه ماشین گرفتم که با حامد و یه راننده که قبلا دوره های محافظت شخصی دیده (!) رفت و آمد کنی. نمی خوام بلایی سرت بیاد.

یه لحظه ترس برم داشت.

- بلا! البرز؟! چرا منو می ترسونی؟!!

- ببین من تو زندگی کاریم خیلی از کله گنده های حیطة کاری خودمو از پا درآوردم! نمی خوام هیچ چیزی تو یا کوهیارو که امانت دست من هستین رو اذیت کنه و نمی خوام کسی با خبر بشه که الان زن من هستی. بذار همه فکر کنن منشی مخصوص منی. یا دوست دختر یا هر چی اما نذار بفهمن زنی...باشه؟!!

از رو تخت بلند شدم.

- این مسخره بازیا چیه؟! چه خطری؟! البرز منو نترسون.

- روشنک جان...من نمی خوام بترسونمت. ممکنه...می گم ممکنه...کسی بخواد از طریق شماها به من صدمه بزنه.

- البرز!

- ببین راستشو بخوای من دشمن زیاد دارم...نمی خوام تا زمانی که رسما دیگران به مجلس عروسیمون دعوت نشدن کشی بفهمه تو زن من هستی.

- وای...داری دیوونه ام می کنی...من میرم بخوابم.

- قبل اینکه بری بیرون یکم موهاتو مرتب کن انگار مرغ چنگشون زده.

- اه...مرغ نه یه غول بیابونی این کارو کرده.

صدای خنده اش هم چنان داشت میومد.

\*\*\*

البرز - پس یادت می مونه.

ثریا - والا من برام به حقیقت تبدیل شد انقدر که گفتم...روشنک هر کی ازت پرسید چرا اینجا زندگی می کنی بگو دختر

ثریا هستی. به خدا من باورم شد این دخترمه.

- بابا حالا می خوام چهار تا بوتیک ببینما!

البرز - جان من بی جنبه یازی در نیاری بری خرید کنی! ببین همش مال تو فقط یه امروز آبرو داری کن.

- اگه اعتماد نداری چرا منو می فرستی؟!

- می خوام بدونن من نمردم! حساب کتابشون جور در نیما.

- من خیلی سر از حساب کتاب در میارم؟!

- تو فقط سرکشی کن...واسه اون کار هم یکی رو در نظر دارم که تو کارش استاده.

- باشه...وای زنگ زدن. الان اون دوستت میاد منو می خوره.

- روشنک خواهش می کنم.

- باشه بابا.

البرز - ثریا چون درو براش باز می کنی؟

ثریا - باشه.

- همه چی از نظر تو مرتبه؟!

البرز - چی مثلا؟!

- مانتوم...روسریم؟! اینا دیگه...

البرز - من خیلی وقته تاییدت کردم.

- سلام.

البرز - به...سلام حامد خان عزیز. چه عجب اومدی یه دیداری از این دوستت بکنی!

حامد - شما گفתי برو گم شو.

البرز - توام حرف گوش کن! معرفی می کنم، نماینده من...سرکار خانم روشنگ کیانی. ایشونم از اونجا که شغل باباشون پولداریه و بیکار هستن بعضی وقتها یه کمکی به ما می کنن! آقای دکتر حامد محمدی.

حامد - محمدی هستم. خالی می بنده. ما با هم یه جورایی تو مغازه ها شریکیم.

- سلام. کیانی هستم. شریک هستین؟

البرز - خالی می بنده! مهم مغازه است که مال منه.

- می شه یکی از شماها جای خالی پر ببنده بینم من با کی طرف حسابم؟

البرز - روشنگ؟!

- بله؟!

البرز - یه دفعه واسه کارمندا قیافتو اینجوری نکنی! سخته می زنند.

حامد - نه...به درد مدیریت می خورین. می شه روشنگ صداتون کنم؟

- البته آقای محمدی.

حامد - این یعنی اینکه من محمدی هستم شما هم کیانی.

- دقیقا آقای محمدی.

البرز - حامد از پس این بر نمیای...بی خیالش شو.

- میرم کیفمو بر دارم.

رفتم تو اتاقم. البرز هم با یکم تاخیر دنبالم اومد. اومد تو اتاق.

البرز - روشنگ؟

- جانم؟! اومدم کیفم و حلقه ام رو بردارم. آخه صبح رفتم حموم درش آورده بودم. جلو تریا ترسیدم بندازمش.

- حامد رو اذیت نکن تازه از زنش جدا شده خیلی داغونه. یه چند وقتی واقعا افسرده شده بود. برای اینکه روحیش عوض بشه دارم با تو می فرستمش بیاد.

- امیدوارم خیلی از در کنار من بودن خوشحال نشه!

- هر وقت یه همچین چیزی رو حس کردی به من بگو. باشه خورشید خانم؟!

- باشه.

می دونستم منتظر رمانتیک بازیه اما دارم میرم سر کار پس زیادی نباید بهش رو بدم تا دوباره موهامو بهم بریزه.

- من رفتم.

- کجا؟!!

- آخ البرز گردنم درد گرفت.

- تا تو باشی اول صبح اول مسئولیتتو در مقابل شوهرت به جا بیاری. روسریتو مرتب کنی جای گاز من معلوم نمی شه.

- ابراز علاقتم مثل غول بیابونیاست.

رفتم جلو آینه روسریمو درست کردم اما وقتی حلقه ام رو دیدم دلم طاقت نیاورد.

- البرز؟!!

- بله؟!!

- من غول بیابونیمو خیلی دوستش دارم! پس مواظبش باش. باشه؟!!

فقط لبخند زد. لبخندی که از هزار بوسه شیرین تر بود.

\*\*\*

- وای آقای محمدی خسته شدم...تموم نشد؟!!

- این آخرین مغازست. بقیه اش رو بعدا می ریم ببینیم.

- آخ جون من عاشق اینجور لباسام.

مغازه پر از تاپ و دامن های خیلی ناز بود. بعد کلی صحبت با چند تا فروشنده اونجا.

- چرا فروشنده های اینجا همه مرد هستن؟!!

- واسه اینکه مشتری جلب کنیم.

- اون وقت اونایی که خوششون نیاد در مورد سایز همه جاشون یه پسر نظر بده باید چیکار کنن؟!!

- برن یه جا دیگه خرید!

- که یکی دیگه پولاشونو بگیره؟!!

- مشتریای لباس هایی که من وارد کشور می کنم خاص هستن.

- وقتی تو به پاساژ خیلی معروف تو تهران مغازه داری نمی تونی بگی مشتریات خاص هستن! اگه خاصند برو به مزون  
برا خودت بگیرو اونجا بهشون خدمات ارائه بده. چقدر توی این مغازه سهم دارین؟!

- ببخشید؟!

- خدا ببخشه...چقدر سهم دارین؟!

- اجناس اینجا به اضافه چهل درصد از فروش.

- پس سهم البرز بیشتره چون شما به جورایی دارین اجناستون رو توی مغازه اون بدون اجازه دادن می فروشین. تا آخر  
ماه باید فروشنده های این جور مغازه ها نصف خانم نصف آقا باشن.

- من نمی فهمم.

- ببینید من به عنوان یه زن دوست ندارم وقتی می خوام لباس بخرم یه آقا زل بزنه به هیكلم و بگه تا من می دونم این  
به سبزه شما می خوره. البته نه همه فروشنده ها. یه فروشنده هایی مثل اینا که انقدر چندش هستن. به من که یه جورایی  
رئیسشونم اینجوری زل زدن چه برسه به یه خانم یا دختر جوون! انگار که لخت اومده بودم تو این مغازه...

- ببینید خانم کیانی...شما فقط حکم منشی البرز رو دارین نه بیشتر! این چیزیه که اون به من گفت.

- خیلی ببخشید آقای محمدی البرز به من گفت که شما فقط دوستش هستین و اداره امور دست البرزه...نه بیشتر و نه  
کمتر!

هیچی نگفت. فقط با حرص نفسشو داد بیرون.

- می شه بریم؟ من خسته شدم.

- با دیدن چند تا مغازه خسته شدی؟! پس اگه قرار باشه به همشون سر بزنی چی می گی؟

- من ساعت کاریم برای امروز تا هفت بیشتر نبود...الان هشت شده!

- چه به ساعت کاری اهمیت می دین...خیله خب بریم.

تا رسیدن به ماشین هیچ حرفی نزد. راننده ای که البرز گرفته بود خیلی کم حرف بود. جوون و خیلی هیكل توپی داشت.  
خوشگلم بود. کلا وقتی پشت ماشین بود اکثر کسانی که دور و بر بودن بهش زل می زدن اما حلقه دستش بود. به قول  
پرستو: بابا تعهد!

- دوست پسر داری؟!

- چطور؟!

- به خاطر انگشترت می گم.

- نه.

- نامزدین؟!

- نه.

- پس این چیه؟!

- یکی که خیلی دوستش دارم اینو بهم داده.

- کار ما که تموم بشه یکی میاد برای حساب کتابا.

- آره... البرز گفت...

- اسمش ستاره است. دوست دختر البرزه!

تنم بیخ کرد...ستاره!!

- آهان...

شروع کردم با حلقه ام بازی کردن.

- تا حالا دیدیش؟!

- کیو؟!

- ستاره رو.

- نه.

- من عکسشو دارم. خیلی خوشگله. می خوای ببینی؟!

- آره.

موبایلشو در آورد. یکم گشت تا عکسی که می خواست و پیدا کرد.

- آهان...بیا ببین. این منم. اینم که البرزه. این ستاره است. اینم سینا داداش ستاره است.

نمی شنیدم چی می گه. ستاره تو بغل البرز بود. این لباسش یادمه! همونیه که وقتی شمال بودیم همون دفعه آخر قبل

تصادف تنش بود...ستاره! ستاره...واقعا که اسمش برازنده اش بود.

- می شه زومش کنین؟!

- البته...بیا...

چشمای خیلی خوش حالت...ابروهای کمونی...موهای بلند و مشکی...پوست برنز...بینی قلمی...لب های خوش فرم صورتی رنگ...اندامش هم از روی عکس که خیلی خفن بود.

- چقدر خوشگله!

- آره...البرز عاشقشه.

قلبم تیر کشید. حلقه ام رو با دستم محکم فشار دادم.

- واقعا؟!

- آره...آخر هفته تولدشه. همه دعوتن. امشب قرار بود خودش کارتش رو به البرز بده. واسه همین یکم طول دادم. تا اونا یکم تنها باشن بالاخره الان خیلی وقته با هم خلوت نکرده بودن.

- آره خب...می خواین یکم دیرتر بریم؟!

ثریا خونه است روشنک. پس نمی تونن کاری بکنن! اما البرز که این چیزا سرش نمی شه!

- نه دیگه...قرار بود شام برای البرز غذای مورد علاقه اش رو درست کنه. بریم که شام منتظره ما هستن.

\*\*\*

ثریا - کجایی تو؟!

- سلام...کار داشتیم واسه همین دیر شد.

ثریا - نمی دونم کی آدرس اینجا رو به این دختره داده.

چیزی نگفتم. صدای خنده های البرز کل خونه رو برداشته بود. تو سالن نشسته بود. کوهیارم کنارش روی مبل خواب بود. این بچه اصلا به سر و صدا حساس نبود.

- سلام.

چرا خفه شدی؟! تا حالا که داشتی می خندیدی؟!

البرز - سلام...کی اومدی؟

- همین الان...حامد هم داره میاد.

بدون حرفی رفتم سمت اتاقم. در اتاق رو باز کردم که یه جیغ بنفش کشیدم.

البرز - چی شد روشنک؟!

ثریا - چی شد دخترم؟!



درو که باز کردم یکی لخت مادر زاد وسط اتاقم و ایستاده بود تا صدای البرز رو شنیدم در اتاقو بستم.

- خیلی آشغالی...

ثریا - چی می گی؟! زبونت بند اومده یا صدات در نمیاد؟

- اون کیه تو اتاق من؟!

البرز - چی؟ کی؟

- نمی دونم... یکی لخت وسط اتاق من و ایستاده.

ثریا - حتما این دختره عوضیه.

البرز - زشته ثریا... صداتو می شنوه.

ثریا - به جهنم... از بعد از ظهر که اومده انگار اینجا خونه باباشه. تمام اتاقا رو گشته. من که بهش لباس دادم. چرا رفته تو اتاق تو عوض کنه؟

- ستاره است؟!

ثریا - آره دیگه... دختره آویزون.

البرز - ثریا!

ثریا - مرض!

- آخ... ببخشید می شه درو باز کنین؟

با این صدا به خودم اومدم و دستگیره درو ول کردم.

ستاره - سلام. ببخشید ترسوندمتون؟! ستاره هستم. شما هم دختر ثریا هستین درسته؟!

- سلام... بله.

فقط همین دو کلمه از دهنم در اومد. در اتاقمو باز کردم و رفتم داخل. حتی به البرز نگاه هم نکردم.

- من شام نمی خورم.

با صدای بلندی در اتاقو کوبیدم به هم. انقدر عصبی بودم که نفهمیدم چجوری لباسمو عوض کردم. روبروی دیوار نشسته بودم و داشتم کاغذ دیواری رو نگاه می کردم اما تو این دنیا نبودم. صدای خنده ستاره و حامد کل خونه رو برداشته بود. تصویر اون عکس از جلوی چشمم نمی رفت. حامد با اطمینان گفت که البرز عاشقشه.

- می شه پیام داخل؟!

برگشتم و حامد رو دم در دیدم.

- بفرمایین.

- چرا نمایین بیرون؟!

- خسته ام می خوام بخوابم.

- شام نمی خورین؟!

- نه.

- اما ستاره کلی تدارک دیده.

- من اشتهای ندارم.

- خواهش می کنم... تازه ما باید قرارهای بعدی رو هماهنگ کنیم. باید ببینیم کار ما کی تموم می شه تا ستاره کارشو شروع کنه.

- اما...

- اما نداره بلند شو. آفرین دختر خوب.

دستمو به زور گرفت و کشید. لباس راحتی تنم بود. اما اصلا برام مهم نبود یه تی شرت مشکی یقه باز با یه شلوار گرم کن مشکی. البته هر دوتاش خوب هیکلمو نشون می دادن. موهامو با کش جمع کرده بودم اما بازم انقدر پیچ و تاب داشت که هر کی می دید می فهمید مجعد هستن. فقط هم یه رژ صورتی کم رنگ زده بودم که البته باقی مونده از عصر بود.

- باشه.

\*\*\*

ثریا - کجایی تو دختر؟! داشتیم به ستاره می گفتم تو دختر من نیستی اما من مثل دخترم دوستت دارم و مراقبتم. حواسم به اتفاقای دور و برت هست.

- ممنون ثریا جون.

حامد - به زور آوردمش... چقدر ناز داره این دختری ثریا.

ستاره - آدم باید نازکش داشته باشه تا ناز کنه. مثل من که ناز البرز رو می کشم.

خداییش نمی تونم چیزی در مورد قیافش بگم چون خیلی نازه. صداشم خیلی قشنگه. البرز چرا اونو نگرفته؟!

- خدا بده شانس... البرز کو؟!

ستاره - رفته پیش کوهیار...میرم صداش کنم.

ثریا - نمی خواد...من میرم. تو حواست به غذات باشه.

- ستاره جون...چی گذاشتی؟!

ستاره - لازانیا.

حامد - آخ...من خیلی دوست دارم.

- منم دوست دارم. دستت درد نکنه. شما قراره حسابداری ما رو انجام بدین؟!

ستاره - شما؟! نه! فقط البرز.

- آخه فکر کردم حامد خان هم شریک البرز هستن.

حامد - شما هم منشی البرزی! نه!

- (ببند نیشتو بی مزه) در هر حال ما حساب می شیم...درسته؟

ستاره - نمی دونم! غذای من حاضره...البرز کجایی تو؟!

حتی برنگشتم نگاهش کنم. بلند شدم رفتم سمت فر.

- خاموشش کنم؟!

ستاره - آره عزیزم...می شه بیاریش بیرون؟!

- حتما.

خودمو سرگرم کردم تا همه دور میز نشستن.

ستاره - البرز چرا خونه ات انقدر خالیه؟ تازه پرده هاتم خیلی بدرنگه. چه تخته گرفتی گذاشتی تو اتاقت! عین پیره مردا.

البرز - ستاره؟!

ستاره - جانم؟! می دونم گفتم سلیقه یکی دیگست...من که می دونم سلیقه خودت نیست اما بازم...خیلی زشتند.

داشتم خفه می شدم. دختره عمله. دوباره شروع کردم به بازی با انگشترم انگار تنها چیزی که آرومم می کرد دست زدن

به اون بود! سرم تا اون موقع پایین بود. سنگینی نگاهشو حس می کردم. سرمو آوردم بالا اما اون داشت به ستاره نگاه

می کرد و حامد بود که به من زل زده بود.

حامد - تو نمی خوری؟!

- خوردم...دستت درد نکنه ستاره جون. من میرم تو اتاقم.

ستاره - وای نه... تازه می خوام بعد شام برقصیم.

- من بلد نیستم برقصم... با اجازه!

حامد - خودم بهت یاد می دم.

دستم گرفته بود. خشکم زده بود. اینا چرا اینجوری بودن؟ مجبور شدم بشینم چون اگه خیلی اصرار می کردم البرز فکر می کرد دارم حسادت می کنم.

- باشه.

حامد - خب زودتر بخورین تا بریم سراغ مرحله بعد... ببینم البرز نوشیدنی چی داری؟!

- البرز نباید بخوره. براش خوب نیست.

ستاره - برا اون خوب نیست... ما که می تونیم بخوریم.

- منم نمی خورم... شرمنده.

ستاره - پس ما هم نمی خوریم. این جوری حال نمی ده.

البرز - اما من می خورم... گور بابای دکتر!

یعنی گور بابای من! آره... به جهنم بذار امشب سگته مغزی کنی بمیری.

حامد - ایول...

ستاره - من آوردم.

ثریا - هی من هیچی نمی گم اینا همینجوری می تازن. اگه بخورین من دیگه پامو تو این خونه نمی گذارم... فهمیدی البرز؟!

یه دفعه همه خفه خون گرفتن. البرز مشخص بود کاملا ترسیده.

البرز - باشه. بچه ها بی خیال بشین.

ستاره - من برم فلشمو بیارم.

\*\*\*

احساس می کنم من این وسط یه بازیچه برای البرز بودم. ثریا که بعد شام رفت تو اتاق کوهیار. ما هم رفتیم توی سالن کوچیکه که سر و صدا زیاد برای کوهیار بلند نباشه. تمام مدت ستاره آویزونش بود. اونم با اینکه قیافه خوشحالی نداشت

اما ناراحتتم نبود. انقدر حرص خورده بودم که سرم داشت از درد می ترکید. حامد خیلی کنه بازی در میآورد. آخر سر البرز برایش قاطی کرد.

البرز - ولش کن دیگه حامد...گفت که رقص بلد نیست.

حامد - امکان نداره. باورم نمی شه.

- حامد خان من رقصیدن بلدم اما الان حوصله رقص ندارم.

ستاره - وا روشنگ جون؟! یه آهنگ جدید دارم می خوام باهاش برقصی.

می دونم که قضیه رو کم کنی بود اما خداییش حال نداشتم.

- اما...

ستاره - اما نداره...بایدیه!

یه رویی از تو کم کنم که خودت کیف کنی! چه آهنگ خزیه! اه اه اما چه کنم که باید برقصم. شروع شد!

حامد - وای کارت حرف نداره روشنگ...خیلی کارت درسته...

- ممنون.

ستاره - البرز تو که گفتی بلد نیست! دیگه از این بیشتر؟

هیچی نگفت فقط با خنده نگاهم می کرد. دلم برات تنگ شده البرز. خیلی تنگ شده.

- می شه من برم؟! حامد خان من فردا ساعت یازده صبح منتظرتونم! یه لیست کامل از تمام کارکنان شرکت می خوام.

البرز - می بینم که بالاخره یکی تو رو به کار گرفت حامد!

حامد - منشی شماست دیگه...

البرز - شاید یه روزم تو شدی منشی اموال اون.

ستاره - نه بابا!

البرز - آره بابا...بیشتر از من نداشته باشه کمتر نداره فعلا اداره اموالش به عهده عمو و پسر عموشه.

- با اجازه...یکم کار دارم. بعدش باید بخوابم. فردا صبح زود باید برم جایی.

با اون دو تا دست دادم و رفتم تو اتاقم. رو تختم نشسته بودم و داشتم موهامو شونه می کردم که اومد تو اتاق.

- مهمونات رفتن؟!!

- نه...دارن در مورد کار حرف می زنند.
- تو چرا اونجا نیستی؟!
- چون باید الان اینجا باشم.
- می خوام بخوابم برو بیرون لطفا.
- تو ناراحتی؟!
- نه از اینکه جلوی من یکی دیگه آویزونت شده بود خیلی خوشحالم.
- ببین یکی از اونایی که به خاک سیاه نشوندم پدر ستاره است...فکر نکن عاشق چشم و ابرومه که اینجوری آویزومه. فقط دنبال ضربه زدن به منه.
- من نمی خوام خودمو درگیر مشکلات کاری تو بکنم.
- می شه بغلت کنم؟!
- چشماش پر از خواهش بود.
- نه.
- چرا؟! به خدا قلبم داره میاد تو حلقم. از وقتی اومدی می خوام پیام طرفت اما جرات نداشتم.
- البرز به خدا حوصله ندارم دوباره بگی دشمن داری...به خاطر منه...یا هر چیز دیگه. من ازدواج نکردم که جای نزدیک شدن از تو دورتر بشم.
- باشه...همین الان میرم بهشون می گم. گور بابای اتفاقی که ممکنه پیش بیاد.
- اوه اوه...بازم قاطی کرد. من که سر از کاراش در نمیارم اما می دونم که بهش اعتماد دارم.
- هر کاری می خوام بکن. اما بازم نمی دونم چرا ستاره آویزونته!
- سرجاش وایستاد. برگشت طرفم. نیشش باز بود.
- قربون خورشید خانم خودم برم که انقدر حسوده.
- چطور حامد دست منو گرفته بود می خواستی با چشمات خفش کنی؟!
- روشنگ تمام این کارای امشبم برای این بود ببینم چقدر دوستم داری.
- چی؟!

- هیس! چه خبرته؟! آخ اگه بدونی چه کیفی کردم وقتی به حامد گفته بودی این انگشتر رو کسی که خیلی دوستش داری بهت داده.

- واسه این گفتم که دیگه فضولی نکنه.

- در هر صورت من که خیلی حال کردم.

- اما من از رفتارای ستاره اصلا حال نمی کنم... خیلی بهش احترام گذاشتم که حالشو نگرفتم. اه البرز بدم میاد اینجوری می کنی.

- می دونم بدت میاد اما من خوشم میاد موهاتو بهم بریزم. حالا بیا بوس شب بخیر شوهرتو بده که...

- که بره سراغ ستاره خانم و از اونم یه چند تا بوس شب بخیر بگیره!

دستش روی سرم و ایستاد. قاطی کرد. سریع رفت بیرون.

به ده دقیقه نرسید که خونه رو ترک کردن. اما یه حس بدی بهم می گفت اونم باهاشون رفته. یواش یواش رفتم سمت اتاقش. نبود!

تمام خونه رو گشتم اما نبود... ای خدا! چرا ما مثل بچه های بیست ساله با هم لج می کردیم؟ شاید من حرف بدی زده بودم! نمی دونم الان چیکار کنم... عصبی شده بودم باید حتما آب یخ می خوردم. دستام دور لیوان حلقه شده بود. چشمم روی یه چیزی ثابت بود. روی انگشترم... یه انگشتر طلا سفید درشت با کلی برلیان که ریز و درشت روش بودن. یه طرح عجیب داشتن. بیشتر دقت کردم. یه دفعه یادم افتاد که البرز وقتی می خواست اینو بهم بده از لفظ نشون عشق من استفاده کرده. از دستم درش آوردم و داخلش رو نگاه کردم. تقدیم به تنها عشق زندگیم. لبخندی روی لبم نشست. اگه حرفاش دروغ بود که من نمی تونستم کاری نکنم. اما اگه راست می گفت چی؟! یه حسی داشتم... حس اعتماد... بهش اعتماد دارم. درسته... اعتماد. چیزی که تا به حال به هیچ مردی نداشتم.

رفتم تو اتاقش. تو مال منی. نه هیچ زن دیگه ای. روی تختش دراز کشیدم و تی شرتی که روی تخت افتاده بودو بغل کردم. خوشحال بودم. اون مال من می شه. باید بشه. اینو به خودم ثابت می کنم.

\*\*\*

هنوز بیدار بودم که اومد. نمی دونم داشت چیکار می کرد. طوری دراز کشیده بودم که چشمامو نمی دید. اما وقتی کنارم دراز کشید رو فهمیدم. من یه تاپ دکلمه تنم بود. اما اون تی شرت نپوشیده بود چون وقتی بغلم کرد گرمای پوستش داشت منو می سوزوند.

- بیداری؟! می دونم بیداری روشنک... چرا اینجا دراز کشیدی؟! می دونم اذیتت کردم. بیخشید خانمم.

من عاشقتم البرز... که انقدر خوبی... دستمو گذاشتم رو دستش.

- البرز؟!

- جانم؟!

- منو دوست داری؟!

خنده ریزی کرد و محکم تر بغلم کرد.

- بیشتر از چیزی که فکرشو بکنی. برای بدست آوردن تو دو سال زجر کشیدم. دو سال تمام اون نگاه خوشگلقت وقتی که سرت داد زدم و برای اولین بار زدم تو گوشت جلوی چشمم بود.

- چرا؟! از چی من خوشت میاد؟ هنوزم نمی دونم چرا یکی مثل ستاره رو پس زدی و اومدی سراغ یکی مثل من!

- تو با ستاره فرق داری. قبول دارم ستاره خیلی خوشگله، خوش هیكله. به مراتب بیشتر از تو ناز منو می كشه. تو كارش خیلی موفقه. وضع مالیش توپه. هم سن خودمه. تمام خصوصیات اخلاقیم رو می دونه...اما...

- اما چی؟!

- من که گفتم از اول به قصد انتقام جلو اومدم. اما دلیل اصلیش تا زمانی که با تو، تو خونه اشکان نبودم برام معلوم نشد. تو اون جا با اینکه اصلا به من توجه نداشتی اما منو جذب رفتارات می کردی. تا وقتی با هم کار می کردیم حس زنده بودن داشتیم اما همین که تو برمی گشتی تهران من دیوونه می شدم. هیچ کسی نمی تونست آرومم کنه.

- البرز دیگه چیزی نگو. همین که می دونم که به خاطر منه که الان قلبت داره اینجوری تند تند می زنه برام بسته.

انگار قلبش داشت از تو قفسه سینش می زد بیرون.

- می شه بری روشنک؟ امشب نمی تونم خودمو کنترل کنم...

- باشه.

خواستم بلند شدم که دیدم منو برگردوند سمت خودش. تو نور چراغ خواب می تونستم بالا پایین رفتن قفسه سینه اش رو كاملا ببینم.

- بذار برم...تو حالت خوب نیست!

- روشنک؟! الان حاضری تا...؟

- (دقیقا منظورشو فهمیدم) نه...می خوام برم.

- باشه...باشه...کاریت ندارم. بازم خودمو نگه می دارم. اما دارم می میرم. اگه این توده مغزی منو نکشت، تو تا آخر این ماه که عقدت کنم منو می کشی.

می خواستمش. با تمام وجود می خواستمش. اما نباید...نبايد...



- البرز دستمو ول کن.

- ها؟ باشه... فقط می گذاری ببوسمت؟!

منتظر اجازه من نشد.

\*\*\*

الان دو روزه که اومدم خونه دایی. از اون شب به بعد دیگه ندیدمش. یعنی اون اومد اما من نخواستم. حتی الانم دم در اتاقم نشسته. ولی هر چی التماس هم بکنه فایده نداره.

اون شب خیلی قاطی کرده بود. وقتی دست برد سمت لباسام هر کاری کردم نتونستم جلوشو بگیرم. فقط تو آخرین لحظه بود که با ناخونام چشمشو چنگ زدم. وقتی دیدم صورتش پر خون شده ترسیدم. اما فرار رو بر قرار ترجیح دادم. اونم رفت سمت دستشویی. درست یادم نمیاد دقیقا چه جوری خودمو به نگهبانی رسوندم. اما می دونستم پامو که از خونه بذارم بیرون دیگه دنبال نمیاد. انقدر اونجا وایستادم تا ماشین اومد. بیچاره همت... فامیل راننده ای که البرز برام گرفته همت هستش. معلوم بود خیلی هول هولکی آماده شده بود. منو رسوند خونه دایی. هیچ کس نبود. یعنی همه شیراز بودن و تا پس فرداش بر نمی گشتن.

\*\*\*

- روشنگ به قرآن دفعه آخریه که دارم بهت التماس می کنم... بیا بیرون!

- نمیام... دیگه با تو هیچ جا نمیام.

- بیا بریم عقد کنیم راحت بشیم.

- تو که شرط منو می دونی... من جشن می خوام.

اما می دونم دلیل اصلیم ترسیدن از تمام و کمال برای البرز بودن بود.

- روشنگ... تو رو چون عزیزات اذیتم نکن.

- من ازت می ترسم. غیر قابل کنترلی.

- آخه دیوانه... از چی من می ترسی؟! ببین من باهات ازدواج کردم... تو زن منی. منم شوهرتم. بفهم. هر کاری بکنیم اشتباه نیست! چرا درکش برات سخته؟

- البرز؟!

- درد البرز...

- درو باز کنم منو نزنیا!

- وای... روشنگر الان هشت ساعته اینجا نشستم که بزنت؟! مگه دیوانم یا زورم به در قفل شده نمی رسه که بشکونمش؟!  
داشتم براش بال بال می زدم. درو باز کردم دیدم روبروی اتاقم به دیوار تکیه داده. تا منو دید خندید.

- ببین به چه روزی قیافمو انداختی؟!

تمام چشم چپش زخم بود. از ابرو تا روی گونه اش.

- ببخشید... آخه خیلی ازت ترسیده بودم.

دستشو دراز کرد سمتم یعنی برم بغلش. اولش یکم ترسیدم اما بعدش رفتم.

- آخه من که گفتم برو.

- منم داشتم می رفتم... البرز؟!!

- جانم؟!

- می ترسم.

- از من؟

- از اینکه تو بری یا مجبور بشیم از هم جدا شیم یا نمی دونم هر اتفاقی تا قبل ازدواج برامون بیفته اون وقت این وسط منم که ضربه می خورم. هم روحی هم جسمی. حتی فکر کردن بهش آزارم می ده.

- آخه عزیزم چرا می ترسی؟! ببین حاضرم هر تعهدی می خوامی بهت بدم که من هیچوقت هیچوقت تنهات نمی گذارم... هیچوقت... من دیروز به داییت زنگ زدم. بهش گفتم چیکار کردم. اولش کلی داد و بیداد کرد اما بعدش گفت می تونیم آخر این هفته یعنی دقیقا دو روزه دیگه عقد کنیم. اما اینم بی سر و صدا چون نمی خواد کسی تو فامیل براش حرف در بیاره که منتظر نموندن چهل روز از مرگ اون عجزه بگذره. فقط دو روزه دیگه صبر کن. اونوقت بهت می گم هیچ کسی نمی تونه تو رو از من جدا کنه.

\*\*\*

تمام تنم درد می کنه. جای سیگار همه جای بدنم هست. سرم شکسته. تمام صورتم خونیه. می دونم دیگه از اون موهای بلند خبری نیست. با ماشین موهامو زدن. کف پاهام تماما پوستش کنده شده. مجبورم کردن روی ذغال راه برم. ناخون هامو کشیدن. ابرو هامو با تیغ زدن. خدایا چرا این بلاها باید سرم بیاد؟! چند ساعته اینجام؟! نمی دونم!

امروز عقدمون بود. با اینکه فقط شیش نفر سر سفره عقدمون بودن اما دلم می خواست امروز از همیشه خوشگل تر باشم. البرز بهم گفت تنها نرم آرایشگاه. اما من مثل همیشه گوش ندادم. خودم آژانس گرفتم و رفتم. یادمه که وارد آسانسور ساختمان آرایشگاه شدم اما...چشم باز کردم اینجا بودم...

تو به چهاردیواری سرد و نمور. بدون پنجره. فقط یه لامپ زرد کم نور اونجا رو روشن می کرد. نمی دونم چرا اما سه تا مرد اومدن سراغم. یکیشون موهامو گرفت و منو کشید روی زمین. اولش داد زدم اما وقتی با ماشین افتادن به جون موهام التماس کردم. گریه کردم. جیغ زدم. ولی فایده ای نداشت. ابروهامو با تیغ زدن. تازه متوجه دوربین فیلمبرداری که اونجا بود شدم. تمام اینا رو ضبط می کردند. نمی دونستم چرا اونجام. سوال کردم. بهم گفتن خفه شم. باز سوال کردم که یکی با پا کوبید تو کمرم با سر به کف اتاق خوردم. انگار تو خواب باشم. اصلا باورم نمی شد همچین بلایی سرم اومده!

موهای بلندم که همیشه برام دردسر بودن الان جلوی پام روی زمین ریخته بودن. یاد حرفای البرز افتادم که می گفت تنها جایی نرم. شاید یکی از سر دشمنی با اون بلایی سرم بیاره. دلم به حال خودم سوخت. لعنت فرستادم به طوبی. به ارثیه اش و به لحظه ای که مهر البرز به دلم نشست.

یکی از اونا رفت بیرون و وقتی اومد تو گفت که بذارین یکم خوشگلترش کنیم تا شوهر عزیزش از دیدنش لذت بیره. افتادن جون ناخن های دستم. جیغ زدم. فریاد زدم التماسشون کردم. اما وقتی مجبورم کردن روی ذغال راه برم. فقط اسم البرز رو صدا می کردم و داد می زدم ازت متنفرم. ازت متنفرم البرز...دیگه جونی برام نمونده بود. اونام انگار داشتن تفریح می کردن شروع کردن به سیگار کشیدن و اونو روی تن من خاموش کردن. آخر سر هم دوربینشون رو خاموش کردن اما همون جا گذاشتنش. منو ولم کردن توی اون اتاق و رفتند.

الان دیگه مطمئنم بیشتر از چند ساعته که اینجام. اینو می تونم از روی ظرفی که برای ادرار کردن اونجا گذاشته بودن بفهمم. حداقل چند روزه اونجام. چند روزی که حتی یه کف دست نون بهم نداده بودن. مهم نیست. فقط می خوام از اینجا برم.

دیگه چشمام داره سیاهی میره. همه چی رو تار می بینم. سرما...درد...تاریکی...

\*\*\*

- گفتم هیچ کسی حق نداره حتی بهش دست بزنه.

- اما...باید پانسمانش عوض بشه.

- خودم این کارو می کنم. حالا همتون از خونه من برین بیرون.

\*\*\*

- روشک؟! عزیز دلم؟! خانمم؟! چشماتو باز کن!

- اون بیدار نمی شه... باید مسکن بزنیم.

\*\*\*

- روشنگ؟! به صدا واکنش نمی ده. حتی درد رو هم حس نمی کنه. امیدوارم از نظر اعصاب صدمه ندیده باشه.

- حامد اگه هیچوقت خوب نشه چی؟!

\*\*\*

من این صداها رو می شنیدم اما نمی تونستم چشمامو باز کنم. تمام حرفاشونو می شنیدم. اما...

- روشنگ؟! خانمم؟! تو رو خدا اگه صدامو می شنوی چشماتو باز کن.

نمی تونستم هیچ واکنشی نشون بدم. می خواستم بهش بگم چقدر ازش متنفرم اما جون نداشتم.

- حاضر بودم جونمم برات بدم فقط بلایی سرت نیارن. نمی دونی وقتی تو اون وضعیت دیدمت چه حالی شدم. دسته گل من وسط اون اتاق کثیف با تن و بدنی آش و لاش افتاده بود و من باعثش بودم. اگه حامد نبود نمی دونستم باید چیکار کنم! همون جا معاینه کرد و مستقیم آوردیمت اینجا. آخ اگه چشماتو باز می کردی... یا فقط همون جمله ای که از من متنفری رو بلند می گفتم... دیگه خیالم راحت می شد... روشنگ؟! خورشید خانمم!

- بین اون الان بدنش ضعیفه. خیالت راحت شد؟ بهش دست درازی نکرده بودن.

- حامد من باید چیکار کنم؟! اگه خوب نشه چی؟! اگه تا آخر عمرش از من متنفر بشه چی؟! اگه منو رد کنه چی؟!

- حق داره... تو باعثش بودی. اگه به ستاره نمی گفتمی که دیگه نباید تو زندگی تو پیداش بشه الان این دختر بیچاره اینجوری نمی شد.

- من نمی دونستم اون دختر روانی ممکنه این کارو بکنه.

- اون انتقام پدرشو گرفت.

- اما از کسی که هیچ ربطی به این ماجرا نداشت. چرا اون فیلمی که از اونجا آوردی رو نمی دی من ببینم؟!

- نمی خواد. می خواد ببینی که چی بشه؟! من اونو به یه روانپزشک نشون دادم تا ببینیم باید باهاش چه جوری برخورد کنیم.

داشتن در مورد من حرف می زدن. با تمام جونمی که برام مونده بود دستمو تکون دادم.

- بین البرز دستشو تکون داد.

- مطمئنی؟!

- آره بابا...خودم دیدم. دیدی گفتم خوب می شه عین بچه ها می شینی گریه می کنی!

- آ...ب...

حامد - آب می خواد.

البرز - برو براش آب بیار...روشنک؟! خانمی؟!

- برو.

البرز - چی؟!

- برو.

حامد - چی می گه؟!

البرز - می گه من برم...

حامد - کجا دیوونه؟! اون یه چیزی گفت...تو چرا رفتی؟! البرز با توام.

- آ...ب.

حامد - خيله خب بيا آب بخور...بيا!

\*\*\*

چشمامو که باز کردم نمی دونم روز بود یا شب. آخه تمام اتاق تاریک بود. حتی پرده ها رو هم کشیده بودن. اما یه صدایی رو خوب می شنیدم. صدای دریا...اونم دریای طوفانی. دستامو تکون دادم. انگشتم درد می کرد اما می تونستم حسشون کنم. پاهام هم همینطور. اما ترسیدم بیشتر از اون تکون بخورم دیگه نمی خواستن تحت هیچ شرایطی از درد غش کنم.

- خدا رو شکر چشمامو باز کردی. الان میرم حامد رو صدا می کنم.

پس اون اینجا بود؟! آشغال عوضی...اگه به خاطر اون نبود الان اینجوری اینجا نبودم.

- گم شو.

- باشه...خدا رو شکر که برگشتی روشن...

صدای قدم هاشو شنیدم که رفت. یکی دیگه اومد تو اتاق. حتما حامد بود.

حامد - خوبی؟! بالاخره چشم باز کردی؟!

دلهم نمی خواست باهاش حرف بزنم.

حامد - بین من تمام اعصاب حرکتیتو چک کردم. مشکلی نداشتی. فقط انگار دلت نمی خواست بیدار بشی... نمی خوام حرف بزنی؟! چرا انقدر البرز و آزار می دی؟! می دونی دیگه هیچی برات نمونده؟! همه پیشو داد که تو رو داشته باشه.

- برو بیرون...

- بالاخره حرف افتادی؟!!

- برو.

- میرم... اما بدون من اون فیلمی که ازت گرفتن رو بهش نشون ندادم. وگرنه الان باید به جرم قتل اعدامش می کردن. خواهش می کنم چیزی بهش نگو. تو این یه هفته به اندازه تمام عمرش زجر کشیده.

- حقشه.

- می دونم... اما دیگه بسه.

- بیرون...

چشمامو بستم. اما نرفت.

- بیرون.

- نمیرم. اگه نمی خوام خوب بشی مشکل خودته. می دونم واقعا اذیت کردن. اما خودتو یه لحظه بذار جای البرز. بلاهایی که سر تو اومد جسمی بودن و روحی. اما اون تو اون یه روز هزار بار مرد و زنده شد. تو این یه هفته دیوونه شده. می دونی الان کجاست؟!!

- بره به جهنم.

- نترس... فعلا که هر وقت بیرونش کردی رفته دریا! اونم با این هوای بد... تعجب نکن اگه شب بهت خبر مرگشو دادم.

- خوشحال می شم... حالا برو بیرون.

- خیلی سنگ دلی روشنگر.

\*\*\*

امروز بالاخره تونستم بلند بشم. می دونستم تو این چند وقته البرز بوده که کارای منو می کرده. حتی نظافت شخصی منو. البته همش رو خواب بودم و متوجه نمی شدم چون داروهایی که بهم می دادن همش خواب آور بود. امروز تازه شروع کرد به کم کردن دارو هام. اینا رو حامد بهم گفت. الان دیگه می تونم راه برم. دیروز حامد بهم گفت که از اون روز تا به الان سه هفته گذشته و همه فکر می کنن من و البرز با هم دعوا مون شده و من قهر کردم. البته البرز به همه اینو گفته.

از اونجایی که همه اخلاق منو می شناسن حرفشو باور کردن. امروز می خوام باهاش حرف بزnm. زندگی بچه بازی نیست. الان زندگی زناشویی من رو هواست.

\*\*\*

- حامد؟!

- بله؟!

- به البرز می گی بیاد؟! باید باهاش حرف بزnm...

- خواهش می کنم اذیتش نکن... دوباره شروع کرده سیگار کشیدن و قرص اعصاب خوردن. روشنگر اون از بیست و چهار سالگی تا الان که سی و چهار سالش شده لب به سیگار نزده بود. حتی هشت سال بود قرص اعصاب نمی خورد.

- حامد... فکر می کنی من راحتیم؟! من هیچ مشکلی ندارم؟! فکر می کنی جرات دارم خودمو تو آینه ببینم؟! از اینکه ببینم تمام صورتم با سیگار سوخته؟ موهامو ماشین کردن؟ ابرو هامو با تیغ زدن؟ با اینکه نور اتاقو در حدی کم کردین که فقط جلوی پامو ببینم. اما تو همین نور هم تونستم جای سوختگی هامو ببینم. هر وقت خوابیدم صدای اونا تو گوشمه که بذارین برای شوهرش خوشگلش کنیم. شوهر؟! کدوم شوهر؟! کسی که با یه گم شو گفتن من رفت و دیگه نیومد منو ببینه.

- روشنگر اون داغونه. تمام دار و ندارشو تو اون روزی که تو رو گرفتن از دست داد. ببین اون به ستاره گفت که داره ازدواج می کنه. نمی دونم در مورد ستاره و البرز می دونی یا نه! اون البرز رو دوست داره. اما پدرشو بیشتر. البرز هم بلایی سر پدرش آورده بود که باعث شده بود ازش کینه بدی بگیرن. ستاره می خواست اونو مجبور کنه باهاش ازدواج کنه تا بتونن راحت تر اذیتش کنن. اینکه از کجا فهمیدن اون تو رو می خواد نمی دونم اما شرط اینکه ولت کنن رو این گذاشتن که البرز دار و ندارشو، حتی لباس های تنشو به اونا بده... باورت می شه؟! لختش کردن؟! یه مرد رو بین سی تا آدم لخت کردن. اون این کارو کرد. گفتن بلایی سرت نمیارن. من نمی دونم چرا باهات اینجوری کردن. این انتقام ستاره بود. چون تو البرز رو ازش گرفتی. البرز الان حتی یه، یه تومنی هم از خودش نداره. تمام اموالش رفت. تو رو داغون پیدا کرد. تمام مدتی که بی هوش بودی یا با دارو خواب، تو خواب کابوس می دیدی و جیغ می زدی. اون با هر دفعه جیغ زدن یا گریه های توی خوابت پیرتر می شه.

دلیم برای خودمون سوخت. دیگه واقعا داشتیم باور می کردم که عاشقشم. شاید اسمشو نباید عشق گذاشت. چیزی بیشتر از اون بود. چون با تمام این بلاهایی که سرم اومده بود دلیم می خواست ببینمش. باهاش دعوا کنم و بگم چرا گذاشتی کار به اینجا بکشه.

- الان کجاست؟!

- نمی دونم... از دیشب تا حالا که رفته دریا دیگه برنگشته.

- به سلامتی تموم کرده؟

- خیلی بدجنسی. نمی دونم. اما اگه بفهمه می خوام ببینیش حتما حالش بهتر می شه.

- می شه شماره دختر داییم رو برام بگیری؟! اسمش سحره.

- مجرده؟!

- آره.

- خوشگله؟!

- (خنده ام گرفت) آره...البته از نظر من. پرستاره. دوست پسر نداره. وضعیت مالیش خوبه. هم سن منم هست. خیلی هم خوش خنده است.

- می شه مخشو بزوم؟!

- اول شمارشو برام بگیر.

با سحر حرف زدم. بعدش حامد رفت. خیلی فکر کردم. من و البرز هر دو تومن تو این ماجرا خیلی چیزا رو از دست داده بودیم. من آدمی هستم که می دونم بعد یه مدت همه چی رو یا حداقل بیشترشو فراموش می کنم. اما اون به خاطر من تمام مال و اموالشو از دست داده. چیزی رو که ثروت خانوادگیش بود و برای بدست آوردنش خیلی زجر کشیده بود. نمی تونم باور کنم یه آدم میلیونر تبدیل به یه گدا بشه. این بازی بود که خودم باهاش شروع کرده بودم. صداشونو می شنیدم.

- می خواد ببیندت.

- اما من تصمیمو گرفتم. می خوام از زندگیش بیرون برم. بیشتر از این نمی خوام اذیتش کنم. نمی دونی وقتی می بینمش چه حالی می شم. وقتی موهاشو می بینم دلم می خواد خودمو بکشم. پوست سفیدش که داغون شده و پرا از جای زخمه... ابروهاش...

- بسه دیگه البرز. خسته ام کردی. هر دو تاون. از دست هر دو تون خسته شدم. چرا انقدر لجبازین؟! بابا شما هر دو تاون تو این بازی ضربه خوردین...

- ولم کن تو رو خدا حامد. می دونم با دیدن من دوباره عصبی می شه. تو روشک رو نمی شناسی اگه می دونستی اخلاقت چه جوریه این حرفا رو نمی زدی. اون اگه سرش می رفت تلافی کردنش نمی رفت. اما الان مثل یه تیکه گوشت افتاده روی تخت. منتظر بودم باهام دعوا کنه اما فقط بیرونم کرد. حاضر بودم براش بمیرم. خودت شاهد بودی چقدر التماسشون کردم که کاری باهاش نداشته باشن اما اونا.



- باشه...باشه...این دفعه هزارمه که می گم مرد که گریه نمی کنه. تو که انقدر دوستش داری چرا نمی ری بهش بگی که تو این چند وقته چی بهت گذشته. بابا اون یه زنه. چرا باهاش مثل یه مرد هم سن خودت برخورد می کنی؟!
- حامد نمی تونم بدون اون یه روزم سر کنم. اگه بخواد ترکم کنه نمی تونم جلوشو بگیرم. اون امانت بود دست من. اما ببین چی به روزش آوردم؟!
- باهاش حرف بزن...اگه بفهمه انقدر دوستش داری به خدا ترکت نمی کنه...
- دیگه نمی تونستم روی پاهام وایستم. خودمو کشون کشون به اتاقی که ازش بیرون اومده بودم رسوندم. درسته که دوستم داره. منم خیلی دوستش دارم. اما نمی تونم باهاش بمونم. بودن با اون برام فقط یادآور خاطرات وحشتناک این چند وقتست. باید ترکش کنم. من باید این کارو بکنم.
- البرز - روشنک بیداری؟!
- آره.
- می شه پیام تو؟!
- آره...برق رو هم روشن کن.
- چرا؟!
- می گم روشن کن.
- برق رو روشن کرد. اولش نور چشممو زد اما بعدش بهش عادت کردم. از قیافش معلوم بود که داره از این چیزی که می بینه زجر می کشه.
- بیا اینجا.
- به صندلی کنار تخت اشاره کردم. اومد و نشست.
- من...من...
- تو چی البرز؟! متاسفی؟! ناراحتی؟! برای چی؟! به من نگاه کن...می گم نگاه کن...
- روشن؟!
- ببین چه بلایی سرم آوردن؟! من اون روشنکم؟! اونم؟!
- من...
- تو چی؟! هان؟!

دیگه داشتم داد می زدم.

- تقصیر تو بود...می دونستم گذشته بدی داری اما فکر نمی کردم تا این اندازه تو گذشتت بد بوده باشی که دیگران برای انتقام گرفتن از تو این بلاها رو سرم بیارن. من چیکارت کرده بودم که باهام اینجوری کردی؟!

- بسه روشنک.

- نمی خوام...می خواستی انتقام خودت و پدر و مادرتو از من بگیری؟! خب گرفتی دیگه چی از جونم می خواهی؟!

- بهت می گم بس کن...

- اگه بس نکنم چی؟! توام می خوام داغم کنی؟! خب بیا بکن! دیگه جای سالمی ندارم که تو بسوزونی.

- بس کن لعنتی!

اونم داشت داد می زد.

- نمی خوام...نمی خوام. ازت متنفرم البرز. ازت بدم میاد...

- منم ازت متنفرم. تو لیاقت عشق منو نداری. من زنی به بدبختی تو نمی خوام. به خاطر اشتباهاتم تو گذشته خیلی تقاص دادم. آخریشم این بلایی بود که سر تو آوردم. اما من که از قصد این کارو نکردم. لعنتی می دونی به خاطر تو تمام دار و ندارمو از دست دادم؟ آره؟!

پس مشکلش دارایی هاش بود! نه من! پس چرا داشت به حامد می گفت منو دوست داره؟!

- مشکلات پوله؟! آره؟!

- تو چرا نمی فهمی من چی می گم؟

- آره من نفهمم. دیگه نمی خوام ببینمت. نمی خوام البرز. برو بیرون دیگه هم نیا سراغم.

- روشن!

- روشن مرد...من دیگه نمی خوام باهات حرف بزنم. گم شو بیرون از این اتاق.

- بذار توضیح بدم.

- گفتم خفه شو. برو بیرون. هر بلایی سرم اومده تقصیر توئه. اشغال عوضی...

- داری کم کم عصبانیم می کنی. بذار حرفمو بزنم.

- نمی خوام برو بی...

خفه شدم...داغ شدم...سرم گیج رفت. اون عوضی زده بود تو گوشم.

- بذار حرف بزمنم...

- نمی خوام حرف بزنی! چطور جرات کردی منو بزنی؟! گم شو... تو می خواستی از زندگیم بیرون بری... پس برو...

- چی می گی تو؟! ببخشید که زدمت... خیلی عصبانیم کرده بودی.

- تو رو خدا برو. نمی خوامت... به چه زبونی بگم نمی خوامت؟

هق هق می کردم.

- برو... برو!

با آخرین توانم جیغ زدم. چشمامو بستم و فقط گریه کردم. به خودم و دنیا لعنت فرستادم به هر کی که می تونستم.

- چته؟! روشنگ؟ چی شده؟!

- گفتم برو عوضی... نمی خوام ببینمت.

- من حامدم... البرز الان با عصبانیت رفت. چی بهش گفتی؟! چرا جیغ می زنی؟!

- برو بیرون... توام برو بیرون.

سوزش سوزنو تو دستم حس کردم. بعد یکم دیگه تقلا کردن چشمام سنگین شدن.

\*\*\*

حس کردم دارم خفه می شم. انگار یکی تمام سنگینیشو انداخته بود روی تن من. همه جا تاریک بود. سرد بود... تاریک... صدای کمک خواستن یکی رو داشتم می شنیدم. اما نمی تونستم کاری براش بکنم. صداش آشنا بود. صداش... صدای... صدای البرزه. خدای من اونه که کمک می خواد. همه جا پر از درخته. تاریکی. جلوی پامو نمی دیدم. افتادم. درد تمام بدنم گرفت.

- بیدار شو روشنگ. پاشو...

مهتاب - بیدار نمی شه... آب بیارم بریزیم رو سرش؟!

سحر - خفه شو مهتاب. بیدار شد. توام که فقط روش های دیوانه وار بلدی.

مهتاب - خوبی گلم؟! چرا جیغ می زدی؟! بابا پرستو می خواد زایمان کنه تو هر شب دردشو می کشی؟! همچین جیغ می زدی که گفتم الانه بچه ات به دنیا بیاد!

سحر - خفه شو لطفا مهتاب... بازم خواب البرزو دیدی؟!

- آره . بازم اون بود. اما نتونستم ببینم کجاست.

مهتاب - این مرتیکه خل الان نه ماهه که گذاشته رفته. حتی نیومده صیغه تونو باطل کنین که توام بری دنبال کارت.

سحر - دیگه صبح شده. بهتره نخوابی.

مهتاب - بینم اون دوست الاغش ازش خبر نداره؟!

سحر - نه... حامد هر جا رو که فکر می کرد گشته اما نتونسته پیداش کنه.

- سحر؟!

سحر - جانم؟!

- خیلی دلم براش تنگ شده.

مهتاب - خاک بر سرت کنن که فقط بلدی پاچه بگیري. چرا باهاش اونجوری حرف زدی؟!

سحر - حقش بود... یادت نیست با چه قیافه ای تحویلش گرفتیم؟! اون مرتیکه یه ریگی به کفشش بود که اونا به خاطر انتقام با روشن این کارو کرده بودن.

- چرا همش خوابشو می بینم؟!

مهتاب - چون دلت براش تنگ شده. پشیمونی مثل سگ!

سحر - دیگه بلند شین... بریم یکم پیاده روی...

مهتاب - نه! من نمیام.

سحر - نمی دونم پوریا از چی تو خوشش اومده!

مهتاب - از دنبه هام... به تو چه؟

- من میام سحر... تو برو من میام.

\*\*\*

سحر - واقعا دلت براش تنگ شده؟!

- آره.

- اما دکتر بهت گفت که نباید دیگه به گذشته فکر کنی.

- نمی تونم... نمی تونم سحر. به هر چی نگاه می کنم اونو می بینم. وقتی انگشترمو می بینم دلم آتیش می گیره.

- تقصیر خودته... بهت گفتم از دستت درش بیار.

- نمی تونم... من هنوزم زنشم...
- حامد.
- حامد چی؟!؟
- حامد می گفت از یکی از دوستاش شنیده که...
- حامد چی شنیده؟! سحر؟! با توام؟!؟
- شنیده که یکی از دوستاش البرز رو تو ترکیه با یه زن دیده که اون زنه رو...
- اون زنه چی؟!؟
- اونو زنش معرفی کرده!
- ها...؟
- یخ کردم. انگار نه انگار وسط تابستون بودیم. من یخ کرده بودم.
- روشن؟! من چیزی که شنیده بودم و گفتم. مطمئن نیستم. خود حامدم مطمئن نبود.
- باورم نمی شه!
- فقط گفتم که در جریان باشی.
- فردای اون روزی که دعوا من شد البرز به حامد زنگ زده بود که اگه من خواستم ازش جدا بشم فقط کافیه به ثریا یه زنگ بزنم. اما من تا امروز این کارو نکرده بودم.
- خیلی... خیلی...
- روشن من مطمئن نیستم.
- سحر میای بریم خونه طوبی؟!؟
- چی؟!؟
- بریم اونجا... من می خوام برم اونجا اما نمی خوام تنها باشم.
- خل شدی؟! فردا پرستو میره بیمارستان. اونوقت تو می خوای بری؟! نمی خوای باهامون بیای بیمارستان؟!؟
- من می خوام برم اونجا. باید فکرامو بکنم. باید بینم برای زندگیم چیکار باید بکنم.
- می دونی که من نمی تونم پیام.

- می دونم... باشه... به بقیه بگو که من دارم میرم اونجا.

- اما بهتره با پرستو خودت حرف بزنی... باشه!؟

- باشه.

دیدن خونه طوبی یاد آور خاطرات زیادی برام هست. خوب یا بد، همین خونه منو به اینجا کشوند. اما برام جای تعجب داشت که دور تا دور خونه بهروز همونی که ته باغ رو خریده بود، دیوار کشیده بودن. از اینکه داشتم بی هدف زندگی می کردم خسته شده بودم. به خودم که نمی تونم دروغ بگم. من منتظرش بودم. واقعا منتظر بودم که برگرده پیشم.

سحر گفت که حامد گفته اون زن گرفته. اما من بعید می دونم. یعنی نمی خوام که باور کنم این کارو کرده باشه. من هنوزم بهش محرمم و اون نمی تونه با من این کارو بکنه. به خاطر من از همه چیزش گذشت. حتی ازم جدا نشد.

روشنک بچه نشو... چرا باید بخواد؟ اون همه چیزشو به خاطر خودش از دست داد نه تو! اگه کار خلافی نکرده بود هیچ کسی نمی تونست اونو مجبور به اون کار کنه.

اه... ولش کن... من باید سر در بیارم اون الان کجاست و تنها کسی که می تونه کمکم کنه ثریا هستش. کار درستی کردم که بهش زنگ زدم تا بیاد اینجا. باید از کاراش سر در بیارم. باید تکلیفم رو معلوم کنم.

همچین می گم تکلیف انگار واقعا خبری بوده که من الان ناراحتم! روشنک خانم اون آقا فقط می خواست انتقامشو بگیره که گرفت. این تو بودی که این وسط دلت رو باختی و رفت پی کارش.

\*\*\*

- هیچ معلوم هست شما دو تا چتونه؟!؟

- سلام ثریا جون... بذار برسی بعد دعوا رو شروع کن.

- سلام و درد... چقدر بهت زنگ زدم... چند دفعه اومدم سراغت. چرا جوابمو ندادی؟!؟

- فکر می کنی می خواستم منو با اون قیافه ببینم؟!؟

- منم واسه همین میومدم سراغت. البرز می خواست که بری دکتر. می خواست از حالت با خبر بشه. الانم که خدا رو شکر من مشکلی تو ظاهرتم نمی بینم.

- تو باطنم چی؟! اونو می بینم؟! می بینید که چقدر زجر کشیدم؟! هنوزم بعضی شبها خواب اون روزا رو می بینم.

- ببخشید عزیز دلم... چرا گریه می کنی؟! ببخشید دیگه. گریه نکن قربونت برم.

تو بغل ثریا یه حس خوبی بهم دست می داد شاید چون می دونستم اون بوده که همیشه البرز رو نگه می داشته و بزرگش کرده. شاید چون این شونه ها همیشه تکیه گاه تنهایی های البرز بوده!

- ازش خبر دارین؟! -
- نه.
- خودمو از بغلش کشیدم بیرون.
- مگه می شه؟! اون هیچوقت شما رو بی خبر نمی گذاره...
- اون مال زمانی بود که به تو دل نبسته بود. بعد تو دیگه با منم حرف نمی زد. تمام فکر و ذکرش تو بودی. من دیگه محرم اسرارش نبودم.
- می دونستین ازدواج کرده؟! -
- چی؟! -
- چنان جیغی کشید که گوشامو گرفتم.
- اون چیکار کرده؟! -
- حامد می گفت که یکی از دوستای مشترکشون اونو تو ترکیه دیده که با یه خانم بوده و گفته همسرشه.
- اون غلط کرده با جد و آبادش. پسر خیره سر...هنوز تو زنتی اونوقت واسه من زن گرفته؟! -
- به خدا منم اینجوری شنیدم.
- چرا اینجوری قاطی کرد؟! الانه که بزنه منو بکشه.
- کجا می رین حالا؟! -
- میرم این گوسی بی صاحبو پیدا کنم یه زنگ به اون رفیق الدنگش بزنم ببینم از این پسره خبر داره یا نه.
- ایول روشن تنها کسی که می تونه اونو پیدا کنه همین ثریاست.
- اما ثریا جون من می خواستم اول با شما صحبت کنم تا تکلیفم معلوم بشه. من نمی دونم باید چیکار کنم!
- تو فعلا اینجا باش من الان میام. خراب شده چه بزرگ هم هست من اینجا گم نشم خیلیه!
- آخ جون!
- چی گفتی؟! -
- ها! هیچی!
- من الان میام.

\*\*\*

- باورم نمی شه.

- چی شده؟!

- تو می دونستی به خاطر همین اومدی اینجا! عجب جونوری هستی تو دختر.

- چی رو می دونستم؟!

- اینکه اون تو همین خونه است!

- اینجا... تو این خونه؟!

از جام پریدم.

- آره دوستش که آدرس اینجا رو بهم داد.

- اما این امکان نداره. ما اینجا هستیم ولی...

- ولی چی؟! چرا حرف نمی زنی؟!

- خونه ته باغ... شاید اون جاست!

- خونه کجا؟! اونجا چیکار داره؟!

- اون خونه مال یکی از دوستاشه. شاید اونجاست. در غیر این صورت چرا آدرس اینجا رو دادن؟!

- بذار برم ببینم اینجا چه غلطی می کنه... وایسا.

- نه نه...

- چته؟ ترسوندیم؟

- ببخشید. اما می خواستم بگم شما نرید اونجا... بهتره نفهمه ما اینجا هستیم...

- چرا اونوقت؟!

- خب اون که دور تا دوره خونه رو دیوار کشیدن که به اینور دید نداشته باشه. ما هم یه جوری وانمود کنیم که انگار اینجا نیستیم. می خوام بینم واقعا ازدواج کرده یا نه. اگه این کارو کرده باشه امکان نداره یه ثانیه دیگه هم باهاش بمونم.

- برو بابا! دختره خوشحاله. من می خوام ببینم این چند وقته چه غلطی می کرده. باید ادبش کنم. فکر می کنه بزرگ شده... آره جون خودش...

- تو رو خدا ثریا جون. تو رو خدا. بذارین تکلیف زندگی من معلوم بشه. من الان دو ساله که سرگردون البرز شدم.



- باشه فقط به خاطر تو. وگرنه من می دونستم با اون!

\*\*\*

- مطمئنی می خوای بری اونجا؟!

- آره.

- آخه بچه بذار حداقل هوا روشن بشه بعد برو.

- نه... الان باید برم. ثریا جون اگه بهت میس زدم یعنی حالم خوبه. باشه؟ اگه نزدم بیا دنبالم یا زنگ بزن بچه ها بیان.

- باشه... حالا می خوای با نردبون بری بالا دیوار؟

- نه از دستای قدرتمند کاراگاه گجت استفاده می کنم.

- از چی؟!

- هیچی بابا... هوای ما رو داشته باش هواتو دارم.

- تو حالت خوبه؟! چرا دری وری می گی؟!

- بگیر اینو من برم بالا.

- مواظب باشیا... نیفتی پایین دست و پات بشکنه. بیفته گردن من.

- وای. ساکت. مواظبم به خدا. ثریا جونم رفتم اونور بهت خبر می دم.

\*\*\*

خب بذار اول بهش میس بزدم که من سالم رسیدم اینور دیوار. حالا برم ببینم تو این خونه چه خبره. اما اگه بگیرم تو دردسر میقتم بدجور. نصفه شب از رو دیوار رفتم تو خونه مردم. وای... امیدوارم کسی اینجا نباشه. بچه ها می گفتن که دلارام و بهروز ازدواج کردن و رفتن دبی. پس احتمال اینکه البرز اینجا باشه خیلی زیاده.

چراغا که خاموشه. حالا چجوری باید برم تو خونه؟! خاک بر سرم کنن که فکر اینجاشو نکرده بودم. حالا چجوری برم تو؟! ای خدا آخه چه وقته برف اومدن بود! کی تا به حال تو آبان ماه برف اومده که این دومین دفعه اش باشه؟! حالا چیکار کنم!

به ثریا که نمی تونم بگم. الان بگم آبرو ریزی راه می اندازه. همه رو خیردار می کنه که من دزدکی اومدم خونه مردم. اگه پلیس بگیردم چی؟! بدبخت می شم. آبرومون میره. وایی چقدر سرده...

الان ساعت چهار صبحه یکم دیگه که هوا روشن شد می کردم ببینم می شه از اینجا بیرون رفت.

\*\*\*

- بالاخره بیدار شد؟!  
 - هنوز نه... این کیه البرز؟!  
 - دختر این خونه بغلیا.  
 - اینجا چیکار می کرده؟!  
 - نمی دونم...حتما طبق عادت قدیمیش داشته فضولی می کرده.  
 - فضولی؟! اون موقع شب؟! اینجا؟! شاید دزده؟!  
 - دزد چیه؟! می گم دختر این خونه بزرگه است...اسمشم روشنک کیانی هستش. من می شناسمش. خیلی دختر فضولیه.  
 من دارم میرم. حالش بهتر شد بهم بگو پیام بینمش. باشه؟!  
 - باشه عزیزم...تو برو. من اینجا. اگه بیدار شد بهت خبر می دم.  
 خدای من این صدای البرزه...اما اون کیه؟! کیه که بهش می گه عزیزم؟! مثل اینکه واقعا جریان ازدواجش حقیقت داره!  
 باید چشمم رو باز کنم. باید با حقیقت روبرو بشم.  
 - به به...بالاخره چشم باز کردین! می شه پرسیم شما نصفه شب تو خونه ما چیکار می کردین؟!  
 خونه ما؟! از جام بلند شدم بدون اینکه نگاهش کنم.  
 - بهتره جوابمو بدی. من می خواستم به پلیس زنگ بزنم. اما همسرم نداشت.  
 همسر؟!  
 - همسرتون؟!  
 - بله...چی شد؟!  
 دوباره نفسم تنگ شده بود اما این بار هیچ تلاشی برای نفس کشیدن نمی کردم. یعنی برام مهم نبود. اون ازدواج کرده بود. چیزی که اتفاق افتاده بود اینه.  
 - البرز؟! البرز؟! بدو بیا این دختره حالش بد شد؟! البرز؟!  
 دیگه چیزی مهم نیست. ازدواج کرده...زن گرفته و من تمام این مدت الکی امیدوار بودم که به خاطر من به کس دیگه نگاه نمی کنه.

\*\*\*

- امکان نداره... نمی خوام ببینمش.
- انقدر حرص نخور. دکتر گفت که نباید عصبی بشی. ببینم تو مشکل قلبی داری؟!  
- نه.
- اما داری... چطور نفهمیدن که تو مریضی؟!  
- من فقط یکم نفس تنگی می گیرم. فقط همین. مشکل دیگه ای ندارم.
- اما دکتری که معاینه کرد گفت که تو مشکل قلبی داری و این حمله ها فقط وضعیتتو بدتر می کنند باید حتما درمان بشی.
- من مشکلی ندارم.  
چشمم به انگشتی که دستم بود خشک شد.
- ثریا جون؟!  
- جانم عزیزم؟!  
- چجوری منو رسوندی بیمارستان؟!  
- همون زنه که تو اون خونه بود بهم خبر داد. گفت شوهرش تو رو دم در ورودی خونشون وقتی از سرما خوابیده بودی پیدا کرده. بعدشم که شکه شدی و آوردنت بیمارستان. اما زنه گفت چون خودش حامله است نتونسته با تو بیاد.
- حامله؟! اون حامله است؟!  
- اون کیه عزیزم؟! من که اومدم هیچ کسی اینجا نبود... کی تو رو آورد اینجا؟! البرز رو دیدی؟!  
- ثریا جون من شنیدم داره با اون زنه حرف می زنه. من صداشو شنیدم. اون زنشه؟! زن...ش!  
- چی شدی؟! خاک بر سرم... روشنک?!  
\*\*\*
- روشنک؟! خانمی بلند شو... روشنک جان؟!  
صدای حامد آخرین چیزی بود که تو این دنیا می خواستم بشنوم.
- می دونم بیداری... از چشمات معلومه. چشماتو باز کن ببینمت. چیکار کردی با خودت؟!  
با اینکه چشمام بسته بود اما می دونم معلومه که دارم گریه می کنم.  
- اون زن گرفته.

- می دونم.
- زنش حامله است.
- اونم می دونم.
- خیلی آشغاله.
- بازم می دونم.
- حامد... گم شو بیرون.
- قبل اینکه گم شم باید بگم. اون زن البرز نیست. بچه هم برای البرز نیست. چیزیه که بقیه فکر می کنن. اما اون واقعیت نداره. اون زن بابای ستاره است که هیچ کس از وجودش خبر نداره. البرز اونو مثل برگ برنده نگه داشته تا با ستاره تسویه حساب کنه.
- گم شو بیرون.
- نگرفتی چی گفتم؟! بابای ستاره سه ماهه مرده. تمام داراییش به اون دختر عوضی رسیده. با کلی بدبختی تونستیم چیزی علیه اونا پیدا کنیم و این زن هم تنها برگ برنده ما هستش. ستاره اگه بو بیره کسی غیر خودش هم هست که از اون اموال سهمی داره مطمئنا اون زنو زنده نمی گذاره.
- حامد؟!
- جانم؟
- برو بیرون.
- میرم اما باید بهم بگی تو واقعا مریضی؟!
- نه به خدا... این مشکل رو از بچگی دارم. چرا باورتون نمی شه! دست از سرم بردارین.
- روشنک تو وضعیت جالبی نداری. باید بررسی بشه مشکلات چیه.
- برو بیرون!
- \*\*\*
- ثریا جون نمی خوام... دوست ندارم.
- باید این سوپ رو بخوری.
- نمی خوام.

- دست از این کارات بردار روشنگر. الان سه روزه بیمارستانی. دکترا گفته باید آزمایش بدی. تو این چند روزه دو دفعه حمله بهت دست داده. اگه بلایی سرت بیاد چیکار کنم؟ جواب البرز رو چی بدم؟! -
- ثریا جون؟! اون نیومد دیدنم؟! -
- فکر نکنم... -
- آخه دیشب حس کردم صدای نفس کشیدنشو می شنیدم. اما به خاطر قرص ها انقدر گیج بودم که نتونستم چشمامو باز کنم. -
- نمی دونم والا من که چیزی ندیدم. میرم می پرسم اگه بفهمم این دور و بر پیداش شده خودم خفش می کنم. فقط هیکل گنده کرده مرتیکه خرس بی خاصیت. حامد می خواد بیاد ببیندت. بگم بیاد تو؟! -
- نه. -
- روشنگر؟! یه چیزی بپرسم؟! جوابشو درست بهم می گی؟! -
- پرسین. -
- ببینم... تو حامد رو دوست داری؟! -
- چی می گی ثریا جون؟! معلومه دوستش دارم. -
- نه اون دوست داشتن معمولی. منظورم اینه واقعا دوستش داری؟! -
- منظورتون چیه؟! یعنی چی؟! -
- ببین اون با من حرف زد... از حرفاش معلومه که حسش نسبت به تو خیلی قویه. -
- بسه. دیگه نگین. نمی خوام بشنوم. -
- ببین با اینکه البرز رو بزرگ کردم. اما می دونم اون همیشه تو زندگی دنبال دردسر می گیره. هنوز که هنوزه آتیش نفرت قدیمیش از شماها داره تو رو می سوزونه. اگه بخوای باهاش زندگی کنی معلوم... -
- بسه دیگه... -
- چشمامو بستم و پشتمو بهش کردم. اون داشت چی می گفت؟! من اگه روزی با البرز هم ازدواج نمی کردم که البته احتمالش خیلی زیاد بود. هیچوقت حاضر نمی شدم با دوستش ازدواج کنم که همیشه سایه خاطراتش روی زندگیم باشه. -
- می گم حامد بیاد داخل. تکلیف مریضی تو باید معلوم بشه. -

\*\*\*

- من عمل نمی کنم.
- باید عمل کنی.
- نمی کنم...
- روشنگ این کاریه که باید انجام بشه و دست تو نیست...فهمیدی چی می گم؟!
  - به تو چه؟ به تو چه ربطی داره؟ نمی خوام...من تا الان همینجوری زندگی کردم بعد اینم همینم.
  - بین مشکل تو رو همه فکر می کردن تنفسه...چون وقتی بچه بودی دکترا اینو گفتن اما تشخیصشون اشتباه بوده. تو مشکل قلبی داری و باید عمل کنی. به نفع خودته!
  - حامد دیگه داری دیوونم می کنی. نمی خوام...برو بیرون.
  - بین روشنگ به خاطر خودت این کارو بکن.
  - من به خاطر هیچ کسی این کارو نمی کنم.
  - ای خدا! البرز بدبخت حق داشت از دستت فرار کرد. چرا انقدر زیون نفهمی؟! می گم باید عمل کنی...
  - هم تو هم اون البرز برین به جهنم. من عمل نمی کنم...گم شو. لطفا...
- \*\*\*
- حامد برو بیرون...به قرآن حوصلت رو ندارم.
- می دونم.
- خشکم زد. وقتی صدای در رو شنیدم پتو رو روی سرم کشیدم تا قیافه حامد رو نبینم. اما الان...صداشو که شنیدم.
  - فکر کردی حامدم؟! روشنگ؟!
    - برو بیرون...
    - تازه داشتم به خودم میومدم.
    - واسه چی اومدی اینجا؟!
    - به خاطر حامد.
    - گم شو...عوضی!

- مطمئن باش به خاطر تو نیومدم...برام مهم نیست که می خوای بمیری یا زنده بمونی! چون برای خودت مهم نیست. اینجام چون حامد بهم زنگ زد و ازم خواست باهات صحبت کنم. می بینم که بدجوری به خودت وابسته اش کردی! کلا کارت اینه...آره؟!

چطور می تونه؟ چطور می تونه این حرف ها رو بزنه؟!

- نمی خوام صداتو بشنوم.

- اما من می خوام بشنوی...

- برو بیرون لطفا.

- نمیرم.

می دونستم کنار تختم وایستاده. صداشو از کنار سرم می شنیدم. دستشو روی پتو کشید. محکم تر پتو رو چسبیدم اما اون با یه حرکت پتو رو از روم کنار زد. چشمامو تا اونجا که می شد محکم بستم که نبینمش. شروع کرد به حرکت دادن دستش روی موهام.

- موی کوتاه هم بهت میاد...ابروهات کامل در اومده. اما هنوز هم یکم جای زخم هات مونده.

حرف نزدم اما صورتم از اشکام خیس شده بود. با نوک انگشتاش اشک های روی صورتمو پاک کرد. دوباره حس آشنای برق گرفتگی...گرما...

\*\*\*

- می دونستم هنوزم دوستم داری.

هنوز چشمام بسته بود اما لب هام داشتن می سوختند. باورم نمی شد بهش اجازه این کارو داده باشم.

- چرا چشمامو بستی؟! نمی خوای منو ببینی؟! روشنک؟! چشمامو باز می کنی یا انقدر اون کارو ادامه بدم تا وقتی پرستارا بیان تو؟! می دونی که می کنم.

از این دیوونه هر کاری بگی بر میاد.

- چیه؟!

- سلام.

شیرین ترین تصویری که تو این چند وقته دیده بودم همین صورت اصلاح نشده اون با لبخند قشنگش بود.

- فقط یک کلمه بهم بگو آره یا نه...باشه؟!

روشنک...تو هنوزم من و دوست داری؟!

نگاهش کردم. تک تک اجزای صورتشو دوست داشتم. عاشقشون بودم مخصوصا اون چشمای همیشه خندونش رو.

- روشنگ؟ داری؟! دوستم داری؟! حرف بزنی لعنتی؟!

چشمام رو ازش گرفتم و به انگشتم خیره شدم. جایی که هنوزم انگشتر اون روش خودنمایی می کرد. لبخندی زدم و اونو با دست دیگم محکم گرفتم.

- پس هنوزم داری.

لعنتی... دختر خیره سر... دلم می خواد خفت کنم... روشنگ؟! با توام؟

- چیه؟!

خیلی سعی کردم صدام نلرزه اما نمی شد.

- می دونی تو این چند وقته چی به روز من آوردی؟! آخه چرا بهم اجازه ندادی پیشت بمونم؟! می دونم در حقت خیلی بد کردم اما بی انصاف من دوستت دارم... چرا اذیت می کنی؟!

نگاه کردن تنها کاری بود که می تونستم انجام بدم.

- آخه... یه چیزی بگو. تو که منو دوست داری چرا باهام اونجوری کردی؟!

- موهات سفید شده؟! اونجا کناره شقیقه ات...

- آخ... خیلی بی انصافی... خیلی... خیلی... روشنگ...

- مرد ها گریه نمی کنن. اینو همیشه عمو بهم می گه اما الان باید بیاد اینجا تو رو ببینه.

- من گریه نکردم.

- معلومه...

البته منم دست کمی ازش نداشتم. دیگه چشمام جایی رو نمی دید. اشک تمام صورتمو پوشونده بود. باورم نمی شد اون اینجا پیش من باشه. بهم بگه هنوزم دوستم داره. خدایا...

- هنوزم می خوای با من زندگی کنی؟!

نمی دونستم باید چی بگم... آره... یا نه؟!

- تو زن داری؟!

- نه.

- داری... خودم تو خونت دیدمت.



- می خوامی باهام زندگی کنی؟! آره؟! دِ بگو دیگه...

- البرز تو زن داری?!

- نه...اون همش یه نقشه بود برای گیر انداختن ستاره. همین...اما باید زن خودم معرفی می کردم تا دیگران شک نکنند.

- اون زنت نیست؟! مطمئن باشم?!

- روشنگ...من از وقتی تو رو دیدم هیچ دروغی بهت نگفتم باور کن...قبوله؟! آره?!

- اول منو از اینجا ببر خونه بعد بهت می گم قبول می کنی یا نه...نمی خوام اینجا بمونم. از اینجا بدم میاد.

\*\*\*

- سلام...بالاخره چشمتو باز کردی؟! مگه کوه کندی دختر?!

چشمامو یکم مالیدم تا بتونم بهتر ببینم. اون از حموم بیرون اومده بود و داشت موهاشو خشک می کرد. تمام تنم درد می کرد مخصوصا کمرم.

- آخ...سرم...درد می کنه.

- بگیر بخواب...اون پلیس بازی که منو تو دیروز در آوردیم معلومه خیلی خسته ات کرده. به حامد زنگ زد و گفتم که در رفتیم.

- ما کجاییم؟! چقدر خوابیدم?!

- یادت نمیاد اینجا کجاست؟! البته دادم یکم تعمیرش کردن اما مگه می شه یادت نیاد؟! بذار پنجره رو باز کنم تا قشنگ یادت بیاد.

پنجره رو که باز کرد با دیدن منظره روبروم داشتم سخته می کردم.

- ما شمالیم?!

- اوهوم...

- دقیقا کجا?!

- دقیقا همون خونه ای که آورده بودمت. همون شبی که...می خواستم...می...خوا...

- باشه. بیا اینجا.

کنار دستم روی تخت رو نشون دادم.

- بیا ببینم...

عین بچه کوچولوها خودشو تو بغل من جا کرد. البته با اون هیكلش من فقط تونستم سرشو بغل کنم.

- چقدر موهات سفید شده.

- تقصیر توئه!

- تو پیر شدی...اونوقت تقصیر منه؟!

- دوری از تو این بلا رو سرم آورد...به همین سقفی که بالا سرمونه قسم می خورم که نمی تونم بدون تو سر کنم. تمام ترسم این چند وقته این بود که بخوای ازدواج کنی. فکر اینکه کسی دیگه بخواد بهت دست بزنه به این روز انداختم.

- خب...پس می خوای...می خوای؟!

- چی؟! چی می خوای که انقدر لپ هات سرخ شده؟!

- البرز؟!

- جانم؟!

- ما هنوزم به همدیگه محرمیم؟!

- آره...قرار بود ما تا زمان قبل عقد محرم بشیم که عموت برامون یک سال وقت تعیین کرده بود اما ما می خواستیم زودتر...

دیگه امانش ندادم که ادامه حرفش رو بزنه. نمی خواستم هیچ چیزی مانع به دست آوردن اون بشه...هیچی!

\*\*\*

- ساعت چنده؟!

- نمی دونم...چیه؟! گشتت شده؟!

- اوهوم...

- تو بخواب من برات یه چیزی درست می کنم...

- البرز؟!

- جونم خانومم؟

- ما کار اشتباهی نکردیم؟!

- ببین روشن تو زن من بودی... ما هنوزم محرم بودیم والان رسماً زن من شدی. دیگه تحت هیچ شرایطی نمی گذارم چیزی مانع بشه تا با هم باشیم.
- من عروسی نمی خوام می شه سریع تر عقد کنیم؟! نمی خوام بعداً عمو اینا سنگ جلو پامون بندازن.
- تو هر وقت که بخوای من برات عاقد حاضر می کنم. کی می خوای؟!
- می دونی قیافت خیلی شبیه غول چراغ جادو هم هست!
- این اتفاق باید نه ماه پیش میفتاد... نه الان...
- جریان اون زنه چیه؟!
- ببین من می توئم انتقام تو رو از ستاره بگیرم.
- نمی خوام البرز... من نمی خوام بعداً دوباره ستاره برام دردسر درست کنه.
- اون نمی تونه... الان تو مشت منه.
- بین نمی خوام بعداً ستاره یه بلایی سر تو یا من یا عزیزامون بیاره. تو نمی دونی من چی کشیدم!
- اون باید تقاص کاری که با من کرده رو بده.
- البرز خواهش می کنم ازت...
- ببین روشنگ این موضوع هیچ ربطی به تو نداره پس توش دخالت نکن... باشه؟!
- نمی شه... این موضوع به من ربط داره. نمی خوام دوباره اذیت بشیم.
- بخواب من یه چیزی برات بیارم بخوری.
- البرز؟!
- گفتم بخواب. می دونم خسته ای. تا اونجا که من شنیدم، همه دخترا روز اول عروسیشون کلی ناز و عشوه میان برای شوهراشون. اون وقت زن ما، همون اولش داره دعوا می کنه.
- دیگه هیچی نگفتم. اونم از اتاق بیرون رفت.

\*\*\*

الان چهار ماهه که از خبرش ندارم. سه روز بود که شمال بودیم. سه روز رویایی. اما از تهران زنگ زدن که زن بابای ستاره دردش گرفته و رفته بیمارستان. برگشتیم تهران. وقتی بچه به دنیا اومد اون با وکالتی که از مادرش گرفت، بچه رو با خودش برد انگلیس تا بتونه ستاره رو عذاب بده. چند هفته اول با هم در ارتباط بودیم اما الان ازش هیچ خبری

ندارم. از همه بدتر اینکه ما دو روز بود عقد کرده بودیم که اون رفت و من یک ماهه که فهمیدم باردارم. اوضاعی بود توی خونه. دایی منو بیرون کرد. عمو کلی باهام دعوا کرد. اما آخر سر ثریا اومد دنبالم و منو برد خونه طوبی. گفت که من عروشم پس باید پیش اون باشم. البته همه یه جورایی براشون کاملا واضح بود که این اتفاق میفته یعنی به قول دایی: این اتفاق خیلی وقته پیش باید میفتاد.

اما همه برام نگران بودن. چون دکتر بهم گفت با این وضعیت قلبم نباید قبل عمل بچه دار می شدم. اما من حتی تو اون روزا یک درصد هم به این مگر ناقصم خطور نکرده بود که آقا ممکنه یه بچه هم این وسط درست بشه. اون وقت با این آدم بی مسئولیت من باید چیکار کنم!

- سلام...بالاخره بیدار شدی؟! الان سه ساعته اینجام.

- نمی دونم چرا همش خوابم میاد...کوهیار؟! من نمی خوام پیام. دوست ندارم دوباره مامانت رو ببینم.

- چه بیای چه نیای من باید برگردم.

- چرا اینجا نمی مونی؟!

- من که بهت گفته بودم هر وقت خانواده ام بهم احتیاج داشته باشن برمی گردم ایران.

- اما...

- مهم نیست تو چی می گی! خواهرم بهم احتیاج داره...

- غیر تو خیلی ها اونجا دورش هستن.

- اما بابام فقط یه پسر بزرگ داره. اونم کوهیار بزرگمهره...

- کیوان و کوروش هم هستن، دیگه چرا تو؟!

- اه...سپیده تو همش داری بهونه میاری. من که گفتم نمی خواد باهام بیای. اگه مشکل پول و خونه است. خيله خب...این خونه رو به اسمت می کنم. اما من از اول هم گفتم باهات ازدواج نمی کنم. من برای فردا بلیط دارم. نمی خوام هیچی چیزی مانع رفتنم بشه.

\*\*\*

کوروش - زود باشین...بیدار شین دیگه. بیاین ببینین کی اومده! گل پستونو از فرودگاه آوردم.

- کوهیار؟!

کوهیار - مامان روشن.

- خيله خب دیگه انقدر فیلم هندیش نکن...چرا دیر اومدی؟!

کوروش - خوشم میاد خدای حالگیری هستی مامان!

- ما اینیم دیگه...اگه نبودم که از پس شماها بر نمی اومدم.

کوهیار - مامان خفم کردی...گردنم در گرفت.

- دلم برای پسرمتنگ شده بود. می خوام انقدر ببوسمش تا بمیرم.

کوروش - پس بابا چی؟!

- اون سهمش تموم شده. همه رو قبلا گرفته...

کیوان - سلام. صبح بخیر. صد دفعه گفتم تو مسائل خصوصیشون دخالت نکن. مامان رو که می شناسی.

کوهیار - آره کوروش...کرم داری؟!

- خداییش مامان به این باحالی کجا می تونین پیدا کنین؟!

کیوان - راست می گه. همه جای دنیا پدرها در مورد خیلی کارا با بچه هاشون حرف می زنن اینجا مامان ما...

- دلتونم بخواد. کیوان پیر برو برا بابات کله پاچه بگیر. الاناست که بیدار بشه ها...

کیوان - مامان!

- درد...پاشو بینم. دیروز من رفتم. امروز نوبت توئه.

کوهیار - مامان جان این غذاها براش ضرر داره.

- اون چیزیش نمی شه. یعنی تا منو دق مرگ نکنه نمی میره.

کوهیار - مامان؟!

- جانم؟!

کوهیار - حالش خیلی بده؟!

- آره...تقصیر ما بود که انقدر امیدوارش کرده بودیم.

کیوان - والا الانشم چیزی نشده. حالا اون رشته نشد یه رشته دیگه قبول شده! من نمی دونم کسی از اینکه جای

پزشکی، دندانپزشکی قبول بشه ناراحت می شه؟!

کوروش - تو نمی فهمی.

- من نمی دونم، نه من نه باباتون درسمون انقدر خوب نبوده که بخوایم دکتر بشیم. اون وقت شماها به کی رفتین من

موندم.

کورش - اونو دیگه باید تو بگی مامان جون. شاید...

- گم شو. پسر عوضی. حقا که جفت همون باباتی!

کوهیار - الان کجاست؟!

- فرستادمش خونه سحر... شاید اونجا یکم حالش بهتر بشه.

کوهیار - من امروز میرم بینمش.

- منم باهات میام. بچه ام خیلی افسرده شده.

کورش - از بس که این دو سال به خودش فشار آورد... که چی بشه؟ همش تقصیر بابا بود که انقدر تشویقش می کرد.

کوهیار - من خستم.

- جانم... کیوان بیا چمدوناشو ببر تو اتاقش. بچم خسته ست. پاشو. د... بلند شو دیگه.

کیوان - اه... دوباره شروع شد. نمی دونم چرا به بار بلند کردن که می رسه همیشه منو صدا می کنن!

کورش - چون من دستمو وقتی جناب عالی زدی شکوندی عمل کردم، بعدش دکتر گفت...

کیوان - خيله خب بابا. باشه. می برم. حالا برا من چی آوردی فیروزه خانم؟!

کوهیار - کیوان! وایستا بینم...

\*\*\*

- تو نمی خواهی بیدار بشی؟!

- نه.

- اون وقت برا چی؟!

- چون اگه بیدار بشم دیگه اینجوری خودتو تو بغلم جا نمی کنی. میری دنبال بچه هات...

- خجالت بکش. دیگه داری می میری...

- آخ که من عاشق این ابراز عشق تو شدم.

- کوهیار اومد.

- فهمیدم.

- پس چرا؟!

- اون بچمه... باید بیاد بهم سلام بکنه.
- توام با این اخلاقات. فقط در برابر دنا هیچ وقت از این اخلاقا نداری.
- چون دخترمه... شیرین باشه.
- نه خیرم، چون جفت خودته...
- راستی کوهیار اون دفترو آورد؟!!
- نمی دونم ازش نپرسیدم.
- دلم می خواد ادامه داستانتو بنویسی.
- می نویسمش وقت بسیار هست اما می خواستم یه چیزی ازت بپرسم. فقط قاطی نکن. الانم جوابمو نده... قشنگ روش فکز کن بعد... باشه؟!!
- روشن داری دوباره ترسناک می شیا. چی می خوی؟!!
- ببین از نظر تو مشکلی هست که کوهیار دامادمون بشه؟!!
- چی؟! تو دیوونه شدی؟!!
- هیس... گفتم فکراتو بکن بعد جواب بده.
- تو خل شدی.
- خل یا غیر خل... می دونی که اونا هشت ساله همدیگرو ندیدند... دکتر گفت وضعیت دنا زیاد جالب نیست اونم به خاطر فشار زیادی که روش بوده است. در ضمن من و تو که می دونیم دلیل اصلیش چیه!
- دستم به اون مرتیکه عوضی برسه می دونم باهاش چیکار کنم.
- تقصیر اون چی بوده؟ اون فقط معلم خصوصی دنا بود... من و تو باید حواسمونو جمع می کردیم که... نکردیم.
- دقیقا... حالا هم می خوام خوب به حرفام گوش بدی. از نظر من کوهیار خیلی برای دنا مناسبه. اون هم تحصیل کرده است هم خوش اخلاقه هم آقاست و هم خوشگله.
- دختر منم چند وقت دیگه خانم دکتر می شه، پولدارم هست، خوشگل هم هست!
- خب... من دلم می خواد اون دامادم بشه. اما بازم بسته به نظر خودشونه. باید ببینیم خودشون چی می خوان.
- به قول خدایامرز ثریا: خودشون غلط کردن چیزی غیر اینکه من می خوام، بخوان!

- خدا بیامرزتش... خیلی دلم براش تنگ شده. نمی دونی اون چند وقتی که تو زندان بودی چقدر کمکم بود. تو رو عین بچه خودش دوست داشت.

- همین جوری که تو کوهیارو دوست داری.

- وقتی بهم خبر دادن که زندانی از پله ها افتادم پایین. بچه تو شکمم مرد. نمی دونی چقدر سختی کشیدم تا تونستم اون بچه رو که ثمره عشقمون بود فراموش کنم. اون موقع کوهیار تازه یک سال و نیمش شده بود که ثریا آوردش پیش من. رسماً افسرده شده بودم. انقدر رفت و اومد تا بالاخره مهر این بچه به دلم نشست. از اون به بعد اون شد شریک غم و غصه های من، روز و شبم رو باهاش می گذروندم. تا اینکه دو سال بعد تو آزاد شدی. به یه سال نرسیده خدا کوروش رو بهمون داد. همه فکر می کردن محبت من به کوهیار با اومدن کوروش کم می شه. اما اینجوری نشد.

- یادته... یه دفعه کوهیار وقتی کوروش رو گاز گرفت و من دعواش کردم چیکار کردی؟!

- آره.

- سه ماه تمام اون دو تا رو برداشتی با ثریا رفتین شمال. منم از ترس تو جرات نداشتم نزدیک اون باشم.

- تو هیچوقت کوهیارو به عنوان بچه خودت قبول نکردی.

- آخه من وقتی اومدم تا خواستم به بودنش عادت کنم، کوروش به دنیا اومد.

- مهم اینه که الان اون برای خودش مردی شده و من می خوام که دامادم بشه.

- من واقعا نمی دونم چی بهت بگم...

- نمی تونی چیزی بگی. هنوزم بهم بدهکاری. بابت اون دو سال و نیمی که زندان بودی.

- دلم نمی خواد هیچوقت به اون سال ها برگردم. من نتونستم انتقاممو بگیرم. حتی نتونستم به ستاره نزدیک بشم. مجبور شدم با اون بچه برگردم ایران. اما پام به فرودگاه نرسیده دستگیرم کردن. خیلی وحشتناک بود. به عمرم انقدر نترسیده بودم.

- خيله خب... بسه ديگه.

- نه.

- البرز تو هر چند وقت يه بار اين داستان رو برام تعريف مي کنی. الان نمی خواد چیزی بگی.

- نه. بذار بگم. نمی دونی چقدر سخت بود. من تو اون چند وقته خیلی به اون بچه عادت کرده بودم. وقتی ازم گرفتن خیلی شکه شدم. تازه وقتی بهداد بهم گفت که اون نمی خواستن تو چیزی بفهمی اما تو مثل همیشه فال گوش و ایستاده بودی. وقتی شنیدی از پله ها افتادی و بچمون مرده بوده. دنیا خراب شد. اینکه یه بچه مثل فرید به خاطر من مرده باشه داغونم کرد.



- و از تو بدتر من بودم که وقتی بهم گفتی باید طلاق بگیرم دنیام به آخر رسید.
- آخه من نمی دونستم چقدر اون تو می مونم. پاپوشی که ستاره برام دوخته بود، معلوم نبود تا کجا منو می کشوند. اگه کمک های بهداشت و بهروز نبود معلوم نیست چه بلایی سرم میومد. شاید تا به الان اون تو می موندم.
- فعلا اینا رو ول کن. بیا بریم پایین که بچه ها منتظرن.
- روشنگ. نمی دونی چقدر خوشحالم که الان اینجا پیش تو هستم. اگه...
- اگه چی؟!
- اگه حرف داییت رو قبول می کردی و ازم طلاق می گرفتی نمی دونم الان چی می شد!
- من با بدبختی بهت رسیده بودم. هیچ چیز و هیچ کسی نمی تونست من رو از تو جدا کنه.
- می دونم که در حقت خیلی بدی کردم...

\*\*\*

- بیا مامان جان اینم دفتر خاطرات مشترک شما و بابا. اما فقط داستان از زبون شما بود. بابا اصلا حرفی نزده شاید کلا دو یا سه تا جمله.
- بابات اصلا فکر هم بلده بکنه.
- مامان!
- کوفت...مغز متفکر این خانواده من هستم. اینو همیشه یادت باشه. فکر نکنم چیز زیادی به آخر دفتر مونده باشه.
- آره...شما تا زمانی که بابا رفت انگلیس رو نوشتین.
- بعدشم که همه می دونن. ستاره براش پاپوش درست کرد که اون یه آدم کلاهدار و از این مزخرفات. رفت زندان. منم بچم تو شکمم مرد. اما ثریا تو رو آورد پیش من تا مثلا روحیه ام عوض بشه. اولاً اصلاً ازت خوشم نمیومد. همش فکر می کردم چرا تو باید نفس بکشی اما بچه من باید بمیره...تا بالاخره مهترت به دلتم نشست و شدی هم زندگی.
- این بالاترین خوش شانسی من بوده. اما توجه کردین تو این همه سال شما و بابا هنوزم با هم درگیرین؟! اینا رو که دیگه ما با چشمای خودمون دیدیم. هر دفعه هم سر یه چیز دعواتون می شه شما می گذاری میری. بابا اولش می گه نه خودش میاد.
- اما بعدش با غلط کردم میاد دنبالم...بله! اون همیشه همین طوری بوده.
- فکر کنم ادامه دفترتونو ما باید بنویسیم.
- شاید...

- مامان؟!
- جانم؟!
- می دونستی تازه بعد خوندن ماجراهای شما و بابا تازه فهمیدم اسم خونه طوبی رو چرا گذاشتین "ارثیه پردردسر"؟
- خوشحالم که تو به حقیقت این اسم پی بردی. اما دلم می خواد این دفتر رو بعد اینکه کامل شد پیش خودت نگه داری و هر وقت صلاح دونستی بدی به دنا...
- چشم خورشید خانم.
- بله؟!
- به من چه بابا همه جا بهت گفته بود خورشید خانم!
- منم همه جا به بابات گفتم غول بیابونی... چرا بهش نگفتی غول بیابونی؟!
- اون وقت سه سوت ترتیمو می داد اما تو مامان خوب خودمی!
- ای خدا از دست این طایفه بزرگمهر من چکار کنم؟!
- دعا...بهترین کار ممکن است.
- جریان سپیده به کجا رسید؟!
- اون خونه که تو آلمان خریده بودم و به نامش کردم و بار و بندیلیم و بستم اومدم پیش مامان خودم.
- یعنی قضیه اش تموم شده؟!
- آره...خیلی وقت بود. اما اون نمی خواست باور کنه.
- خیلی خوشحالم که بالاخره برگشتی پیش من.
- می دونی که هر جای دنیا برم من فقط یه مامان دارم اونم روشن جونه که به خاطر من دو سال زندگیشو ول کرد اومد آلمان تا پسرش بتونه راحت تر درسشو بخونه.
- من به تو مدیونم.
- به خاطر تصادفی که بابا مقصرش بود؟!
- تمامش تقصیر من بود.
- نه...تو هیچ تقصیری نداشتی. یعنی هیچ کس نداشت. این سرنوشت ما بود که به اینجا رسید. راستی مامان می شه فردا با هم بریم خونه طوبی؟!

- برای چی؟!  
- می دونی چند ساله اونجا نرفتم؟! می خوام ببینم اون ارثیه پردردسری که باعث شد شما و بابا به هم برسین الان تو چه وضعیه.  
- اول بذار بریم دنبال دنا...شاید اونم دلش خواست با ما بیاد.  
- پس بابا چی?!  
- اونو ولش کن.  
- مامان دوباره?!  
- دوباره چی?!  
- دوباره قهر کردین?!  
- آره...می خواست موهامو نکشه. منم هر چهار تا چرخ ماشینشو پنجر کردم. موبایلشم انداختم تو پارچ آب تو یخچال.  
- مامان؟! شماها الان سنی ازتون گذشته...به خدا زشته.  
- زشت اون باباته. حرف نزن. روشن کن اون پخش ماشینو، می خوام بخوابم. رسیدیم خونه سحر بیدارم کن.

پایان